

نام کتاب : شراکت تحمیلی

نویسنده : مطهره ۷۸ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





شراکت تحصیلی

شراکت تحصیلی نویسنده: مطهره ۷۸



www.98iA.Com

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)

طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا
ناظر : شجره کاربر انجمن نودهشتیا

تو اتاق بودم از صبح تا حالا داشتم دنبال لباسم میگشتم . میدونستم مامان یه جا گذاشتش . با عصبانیت داد زدم:
مامان ...

پنج دقیقه بعدش مامان ترسیده شده . اومد بالا .

دستشو به دیوار گرفت و نفس نفس زنان پرسید:

مادر چته ؟ چرا اینجوری خونه رو گذاشتی رو سرت ؟

نگاهی به تیشرت و شوار رمز سفیدش انداختم . مثل همیشه . با اینکه ۴۵ یا ۴۶ سالشه اما هنوزم همیشه مرتب . ارایش کرده ومدرنه .

با صدای مامان به خودم اومدم . چت شده مادر ؟

دوباره صدامو بردم بالا وگفتم:

مامان تیشرت بنفش کم رنگ من کجاست ؟

اومد جلو و یقه ام رو درست کرد وگفت:

عزیزم . من چه میدونم از نجمه جون پیرس بعد از مکثی ادامه داد:

. عزیزم کی برمیگردی ؟

بازم مثل همیشه ارامش خاصی رو بهم میداد با حرف زدنش .

گردنبند روی میز عسلی کنار تختم رو برداشتم و دادم به مامان . اونم انداخت گردنم .

گردنبد رو تنظیم کردم وگفتم:

معلوم نیس بیشتربیش تا دوهفته دیگه .

رفت سمت میز ادکلن ها و یه خوش بوش رو برداشت . اومد یه خورده بهم زد وگفت:

مامانی قصد ادامه تحصیل نداری حیف ها .

سرش رو بووسیدم وگفتم:

نه مامان فوق لیسانسم رو گرفتم دیگه بسمه .

اومد اعتراض کنه که گفتم:

مامان من ۲۷ ساله تا چند ماه دیگه وارد ۲۸ میشم . مطمئن باش راه درست وغلط رو میتونم انتخاب کنم .

مادرانه نگاهم کرد وگفت:

باشه مادر هرطور میلته . مواظب خودت باش .

باشه مادر .

مهرسام

اومد از اتاق بره بیرون که دستشو گرفتم . برگشت ونگران نگام کرد .

دستامو دوطرف بازو هاش قرار دام و سرشوبوسیدم .

لبخندی محبت امیز ومادرونه بهم زد وگفت:

مادر زود برگرد .

با این کلمه به قطره اشک از چشمش سرخورد وافتاد .

لحن اروم ومظلومی به خودم گرفتم:

اوه مامی دیگه نیبیم اشکتو . نمیرم بمیرم که دوروزه برمبگردم .

اشکشو پاک کردم .

-مامان ... گریه نکن ... ببین اگه مجبور نبودم نمیرفتم ... مامان باید برم ... عمه کارواجب داره ... بعدم خودمم واسه کارای مغازه به

خورده جنس میخوام ... خودت قبول نکردی همرام بیایی ...

رفت نشست رو تخت وگفت:

مادر نمیگم نو ... میگم زود بیا ... من طاقت دوری تویکی رو دیگه ندارم .

من که واقعا طاقت دیدن به ذره غم مامانم رو نداشتم ساعتی رو از تو کشوم دراوردم . دستم کردم:

ما مخلص مهراذین خانوممون هم هستیم .

غضبناک نگام کرد . وبلند شد وایستاد:

بچه ۱۰۰ بار گفتم اینم ۱۰۱ امین بار . گفتم از این کلمات استفاده نکن .

بلند شدم وایستادم وگفتم:

مامان مخلصتم . من اینو نمی تونم فراموش کنم . این کلمه رو باید همش بکار ببرم .

لبخندی غمگین بهم زد وگفت:

هرطور راحتی مادر . ولی زودتر بیا پائین الان از پرواز جا میمونی ها .

چمدون رو برداشتم و گفتم:

شما برید من به چک کنم همه چی رو میام .

مامان رفت ومن ۱۰۰ بار لعنت که دلم نمی اومد ولی ۱۰۰ بار فحشش دادم این مهرانز نامرد رو .

مهرانز خواهر بزرگ من که البته الان اوروپاست به خاطر کار شوهرش رفته . به دختر هم داره به نام مهرانوش . بعد از مرگ مهرداد اونا

هم رفتند ومن شدم عزیز دل مادر .

مهرداد داداش کوچیک ترم بود . که دوسال پیش مرد . به مرگ خیلی تلخ . تلخ تر از زهر . جلو چشم مامانم من ومهرانز وحتى مهرانوش .

برا همین مامان من بعد از اون دیگه مثل قبل نشد همه مون میدونستیم مهرداد رو خیلی دوست داشت . اما ...

از فکر بیرون اومدم و بیخیال لباس بنفش . ساکم رو برداشتم . و راه افتادم سمت در . چراغ رو خاموش کردم . وازاتاقم زدم بیرون .

تو راه سبد پر از رخت نجمه خانوم خورد بهم . نجمه خانوم یا نجمه همش ۲۴سال یافوقش ۲۵سالش بود .

ولی چون مامان دیگه تحمل نداشت ما به به نفر نزدیک هم بشیم میگفت بگیم نجمه خانوم . سرش رو آورد بالا وبا تپه مپه گفت:

اق ... اقا ... بب . ببخشید اصلا حواسم نبود ...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

خواهش میکنم . من دارم میرم چیزی نمی خواهی ؟ کاری باری ؟

خیلی باهش صمیمی بودم اما نه جلو مامان .

نگاه همیشه مهربونشو انداخت تو صورتمو گفتم:

نه ممنونم . به عمه خانوم سلام برسونین .

حتما . خداحافظ .

از پله ها رفت پائین دیدم مامان سینی به دست و ایستاده کنار در خروجی محتویات سینی رو نگاه کردم:

قران و چهار پنج تا گلو به کاسه اب با چند تا سکه توش .

رفتم کنار مامان . مامان سینی رو داد دست نجمه که پشت سرمن اومده بود و اول سرمو بوسید بعدم سپردم دست چهارده معصوم . سینی

رو گرفت و گفت:

بیا از زیر اینا رد شو .

سه بار از زیر اون سینی رد شدم و موقع خداحافظی گفتم:

دیگه سفارش نکنم . مواظب خودتون باشین . نجمه ... نجمه خانوم مواظب مامان باش .

مامان مواظب خودت باش .

دیگه واینستادم حرفی از جنبشون بشنوم یعنی وقت نداشتم . راننده شخصی مامی رفته بود بیرون . پس با به درستی رفتم .

روبه رو فرودگاه گذاشتم زمین . منم کیفمو دراوردم و کشیدم رو زمین .

ماموری که اونجا بود ازم بلیط رو خواست . منم هش نشون دادم . اونم گذاشت برم داخل . وارد شدم داشتن مسافرا رو صدامیزدن .

رفتم قسمت تحویل بار ساکمو دادم و راه افتادم ...

اذین

هانی ... هانی ... کجایی تو ؟

صدای پارسش اومد . رفتم تو پذیرایی کنارش .

نشستم دو زانو کنارش و سرش رو لمس کردم . وبعد قلاده اش رو بستم . و کیفمو تو دستم ابه جا کردم و نخعی که به قلاده اش بود رو

کشیدم .

راه افتادم سمت پارکینک زانتیای نقره ای پایا رو برداشتم . و راه افتادم .

توی راه دویا سه بار نزدیک بود تصادف کنم . به خاطر هانی .

بالاخره رسیدم فرودگاه . نمیزاشتن برم تو اخر وقتی ماموره رفت اون دوست جای گزینشو با اشوه وناز خر کردم ورفتم تو . اومدم برم که

هانی خورد به به مردی .

پسره غضبناک نگام کرد نم مثل خودش نگاش کردم . به حرف اومد:

خانوم محترم شما چطور سگ آوردین ایجا ؟

چشمامو گرد کردم . و گفتم:

فکر کن بابام رئیس اینجاست .

متفکرانه فکر کرد و اومد جواب بده که بابارو از اون ته دیدم . هانی رو ول کردم و دویدم سمتش .

فکر کنم پسره باخودش فکر کرده خول وچلی دیوونه ای چیزی هستم . اما هیچ کدوم از اینا نبود من عاشق بابام بودم . همه دنیای من ختم میشد به بابام .

بادیدن من لبخندی زد . منم سریع بغلش کردم .

محکم بغلم کرد . سریع اومدم بیرون و گفتم:

پاپا کجا بودین ؟ که دلم شده بود اندازه پودرای سیگار .

صدای هانی دیگه ادامه نداد که پاپا چیزی بگه همون ماور بداخلاقه اومده بود قلاده اشو گرفته بود وبا خودش میکشوند .

نزدیک بود اشکم دربیاد تحمل هرچی رو که داشتم تحمل بد رفتاری با هانیم رو نداشتم .

سریع کیفمو دادم دست پاپا وراه افتادم سمت سگ خوشکلم .

پسره تو راه بهم طعنه زد و گفتم:

بگو بابات بیاد ازشون بگیره . وگرنه حالا حالا ها باید بدویی .

حرصم گرفتم میخواستم بزخم فکشو بیارم پائین . ولی وقت نداشتم . فقط نگام پر غضبی بهش انداختم وراه افتدم . رنگ چشمام اون جذبه

چشم سیاه ها رو . ازم میگرفت . اما در اعضاش خیلی قشنگتر بودم .

راه افتادم سمت ماموره که حالا رفته بود بیرون . هی داشت فحش میداد به صاحب سگم .

دیگه طاقتم تاخت شد و گفتم:

هوی ...

برگشت نگام کرد و گفتم:

هوی ؟ بامن بودی ؟

پوزخندی زدم و گفتم:

نه با دیوار بودم .

چشمامو باز گرد کردم و گفتم:

سگمو بذار پائین بینم .

اومد نزدیک وهانی رو گذاشت رو زمین اخمی کرد و گفتم:

اولا درست حرف بزن . دوما این خلاف مقرراته . باید بیریمش .

هانی رو بغل کردم و گفتم:

پس باید منم ببری .
 فقط یه پوز خندزد . پاپا اومد و گفت:
 چه خبره اینجا ؟
 سربازه سریع گفت:
 اقا مزاحم نشو . بیا برو .
 بعدم روبه من گفت:
 خانوم شما هم اون جونور رو بده من ببرم .
 تا پاپا اومد حرفی بزنه گفتم:
 جونور ... اسمته . ایشونم بابامن .
 پسره اومد طرفم که جیغ زدم بابا هم کیفمو داد و گفت:
 برو بشین تو ماشین تا منم پیام .
 به حرفش گوش کردم و سریع دیوادم . سمت ماشین که خیلی هم دور نبود .
 از پشت سر صدای غرغر سربازه رو شنیدم اما بازم راه افتادم . میدونستم همه اینا با پول حل میشه .
 پاپا اومد نشست تو ماشین و مامور باربری هتل ساکاش رو گذاشت صندوق عقب بابا هم سریع حساب کرد باهاش و نشست تو ماشین .
 مثل همیشه لبخند رو صورت خوشگلش نشسته بود . دستی رو سر هانی کشید و گفت:
 اگه مامانت میدی این چقدر بزرگ شده و توهنوز نفروختیش ...
 بعدم اه صدا داری سردا .
 دیدم تو خودشو وهمینطور الکی داره میرونه . ظبط رو روشن کردم وبا شیطنت گفتم:
 پاپا کجا مارو میخواهی ببری شام بیرون ؟
 خندید و گفت:
 بابا خسته ام پولشو بهت میدم با دوستات برو .
 دستمو دراز کردم :
 الان .
 تعجب زده نگام کرد:
 چی الان ؟
 هانی رو گذاشتم رو صندلی عقب بعدم لم دادم رو صندلی:
 الان بده ماشینت رو هم شب میخوام .
 متفکرانه فکر کرد:
 بهتره خودم ببرم خرج داره میزنه بالا .

هیچی نگفتمو فقط خندیدم .

رسیدیم خونه مثل همیشه سریع پیاده شدم ودویدم سمت پله ها که از زیر ساک بابا رو آوردن بالا در برم .

پاپا بذار برم دیگه .

یه سیب برداشت و راه افتاد سمت اتاقش وگفت:

بعد ها با هم میریم . عزیزم من خیلی دلم برات تنگ شده ۲ هفته هست ندیدمت .

با اعتراض:

بابا ... منم میخوام برم . سه روز دیگه پروازه . شما میتونین منو از امروز خوب ببینی .

پاپا گازی از سبیش زد وگفت:

تنها نمیزارم بری .

پاهامو کوبیدک رو زمین وگفتم:

پاپا ... بار اولم که نیست . درضمن ملوسک . ونیلا هم باهام هستن .

پاپا متفکرانه فکر کرد و:

میدونم رفتی قبلا هم . اما این فرق میکنه . اون دفعه ها نسترن همراست بود . اون دختر خوبیه . اما اینا .

سری از تاسف تکون داد و باز ادامه داد:

خوب باشه . فقط باید مواظب خودت باشی . درضمن برو ویلای خودمون .

دستامو هم کوبیدم ودویدم به طرفش .

لبخندی بهم زد . منم فقط ماچش میکردم .

مثل اینکه چیزی یادش اومده زد رو پیشونیش: اخ ... اخ ... دخترم تو نمی تونی هانی رو ببری ها . ورود سگ واینطور چیزا اشکال داره تو

هوایما .

اینو که شنیدم اصلا دیگه نا برام نمود واسه وایستادن . اینقدر خوشحال بودم که اصلا هانی از یادم رفته بود .

پاهام رو عن این بچه های سرتق کوبیدم زمین :

پاپا ... من ... باید ... برم ... این برام مهمه ... هانی هم میبرم .

مهرسام

هوایما از زمین کنده شد و به پرواز دراومد .

هرچی بالا تر میرفت دل منم بیشتر برای شهرم تنگ میشد .

هرچی اون میرفت بالا دل من کوچیک تر میشد برا مامان .

مامان کجایی ببینیمارو چیکار کردی ؟ اینقدر ناراحت مامان بودم وهستم که یه لحظه از فکر اون دختره اومدم بیرون .

اه ... اه ... دختره لوس نر . لبامو کج وکوله کردم و اداشو در اودم .
پاپا ... پاپا .

فکر میکنی داره با سگش حرف میزنه . ا . ا . سگشو آورده تو فرودگاه .
هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم و چشمامو بستم .

که شاید بشه از فکر مهرداد بیرون بیام . شاید بتونم از فکر اون دختره ی کثیف بیرون بیام . ولی اینا همش شاید واما واگر بود . حقیقت این
بود من نمی تونستم از فکر مهرداد بیرون بیام . این از محالات بود .

چمام رفته رفته گرم شدن . وخواهم برد . پسره ی بغلی دستشو بهم زد و صدام کرد:
اقا ... اقا ... بیدار شین .

چشمامو باز کردم ونگاش کردم . سرم رو از صندلی جدا کردم و کیف دستی کوچیکمو برداشتم . وراه افتادم .

از هواپیما که پیاده شدم سریع راه افتادم که برم ساکم رو بگیرم . بعد از ۱۰ دقیقه ای بیکاری ساکم رو گرفتم وراه افتادم . سمت خونه ی
عمه . یه تاکسی کرایه کردم وادرس رو بهش دادم .

یک ربع بعد در خونه شون نگه داشت . ومنم بعد از حساب کردن کرایه رفتم . دراهنی جلوی دررو باز کردم . ورفتم روبه روی در اصلی
وایستادم . دررو زدم ومنتظر شدم .

صدای ظریف دختری از پشت در اومد:

خانوم . فکر کنم اقا مهرسام هستن .

بعدم صدای عمه رو شنیدم:

بدو مادر . بدو بچم خسته است .

دختره در رو باز کرد وبا دیدن من هنگ کرده فقط نگام میکرد:

س . . سلام . بفرمائید داخل .

فهمیدم اگه اینجا با این مثل نجمه رفتار کنم پس فردا باید جواب این خانومو بدم که میگه تو منو بازی دادی و اینا .

ساکو گذاشتم و رفتم تو . دختره ساک رو آورد تو و گفت:

اقا ... خانوم بالا هستن منتظرن .

همون موقع عمه از پله ها اومد پائین . قد بلندی داشت اما چون سنش زیاد بود قدش خمیده شده بود .

کلاهی کرم رنگ گذاشته بود رو سرش و منو صدا میزد:

پسر ... مهرسام .

نگامو انداختم بهش وگفتم:

عمه جون . (عمه جون رو کش دار گفتم)

بغلم کرد منم خم شدم دستشو بوسیدم .

بعد از احوال پرسی واز این جور کارا . دست منو کشوند برد طبقه بالا . دتمو ول کرد :

عمه ... بشین تا من بگم اینا به چیزی برات بیارن .

ممنونم . عمه جون .

خونه عمه خیلی تغییر کرده بود . وارد که میشدی به سالن بزرگ بود . سمت راستش پله میخورد واسه بالا .

سمت چپش هم به اسپزخونه خیلی بزرگ بود . بالا هم همش مبلاى سلطنتی . وسایل گرون قیمت چیده شده بود .

دوتا خدمتکار اومدن یکشون سینی دستش سینی اعم از قهوه و شیرینی واب پر تقال و این چیزا بود .

اون یکی از همه اش رو گذاشت واسم .

تعجب زده نگاهی به عمه انداختم که گفت:

بچه بخور . بخور تو هواپیما بودی فشارت افتاده .

نزدیک تر رفتم دستشو بوسیدم و گفتم:

عمه الهی من فداتون شم . بچه کوچولو نیستم که فشارم بیوفته .

فقط لبخندی زد وهی به من تعارف کرد که بخورم .

منم که حسابی گشتم بود همه اشو خوردم .

عمه بلند شد و گفت:

عزیزم من فعلا میرم کار دارم . بعدا میام که بریم کارامونو انجام بدیم .

گنگ حرفاش مونده بودم اخه این پیرزن با من چیکار داره ؟

(اذین)

کیف دستی سنگینمو بلند کردم و از ماشین پیاده شدم .

پاپا هم همراهم پیاده شد . اشک تو چشمم حلقه زد .

کف دستیم رو اروم رو زمین گذاشتم . ودویدم سمت پاپا .

پاپا بغلم کرد وبعد از به خداحافظ مفصل بهم گوش زد کرد که مواظب خودت باش .

بعد از خداحافظی اون کیف سنگین رو خودم برداشتم وپاپا هم ساکم رو واسم آورد . هرکی ندونه فکر میکنه دارم میرم به شهر عقب افتاده

. که هیچ امکاناتی نداره . دم در بلیطارو دادم واخرین خداحافظی رو با پاپا انجام دادم .

رفتم تو ملوسک ولینا اونجا منتظر من بودن . همین که منو دیدن اومدن طرفم وجیغی کوتاه از خوشحالی کشیدن .

و بعد دستاشونو گذاشتن وسط منم زدم روش .

ملوسک نگران نگاهم کرد:

هانی کجاست ؟ نیووردیش ؟

موزمارانه لبخند زدم و گفتم:

چرا اوردمش . مگه میشه من بچه امو نیارم .

هردوتاشون به پشت در نگاه کردم نیلا به دونه زد به دستم:

اینجا که نیست . کجاست ؟

بازم موزمارانه لبخند زدم:

میفهمین .

صدامون زدن ما هم رفتیم سمت تحویل ساکامون . ساکا رو تحویل دادم غیر از کیف دستی خیلی سنگینمو .

با ماموری که چک میکرد صحبت کردم به خورده هم پول دستی بهش دادم و بهش گفتم حرف بزنه خودش میدونه .

سوار شدیم . من ونیلا رو صندلی دوتایی و ملوسک پشت سرمون .

۱۰ دقیقه ای گذشت که هواپیما لند شد . همون موقع فهمیدم دوری از پاپا برام مشکله .

نیلا دستمو گرفت:

اذی ...

نذاشتم ادامه بدم پریدم وسط حرفش:

اذیی کیه ؟ اذین . اون ازی مخفف اسم ازاده است .

دستشو برد بالا تکون داد :

وای مامانش اینا .

بعدم ادامه داد: حالا راستی استی هانی کو ؟

به کیف اشاره کردم .

از تعجب رو به سکنه بود:

تو ... تو این حیوون رو گذاشتی توی این ساک .

سرم رو بالا پائین تکون دادم .

اوهوم .

مشتاق ملوسک رو هم صدا کرد . ملوسک سرش رو آورد بالا سر ما . منم شروع کردم:

از اونجایی که من بدون هانی ایم نمیخوردم . برا همین دادم دکتر بیهوشی زد بهش و بعدم کردمش توی این ساک .

با اینکه الان گردن مردن واسم نمونده اما عوضش هانیم پیشمه . به اون ماموره هم گفتم . صداش دربیاد میکوشمش . وبهش پول دادم .

هردوتاشون داشت از تعجب شاخ درمیآوردن .

بالاخره رسیدیم . پیاده شدیم . وبعد از تحویل ساکا راه افتادیم سمت خونه یا ویلای ما . با اولین دربستی خودمونو رسوندیم نزدیک خونه

ما خونه های خیلی شیک ومدرن بودن . به پیرزن هم بودچسبیده به خونه ما زندگی میکرد . به اسم نورا که من خیل دوستش داشتم

وهروقت میومدیم میرفتم پیشش . در رو باز کردم رفتم تو . تا رسیدم . ملوسک فلشش رو درآورد زد به تلویزیون ال ای دی .

صداشو تا ته زیاد کرد و لباساشو کند و شروع کرد به رقصیدن . ما هم همراهیش کردیم .

اینقدر گرم بودیم که حواسمون به زنگ نبود .

سریع ماتومو پوشیدم به روسری انداختم سرم وپریدم دم در .
 روبه ملوسک ونیلا که داشتن با ترس ولرز که نکنه یکی الان داد وهوار راه بندازه نگام میگردن .
 انگشت اشاره ام روی بینی ام قرار دادم وبعدهم لبخند اطمینان بخشی بهشون زدم . حتما یکی از این پیرپاتالای این محله .
 منم کم نمی اوردم وجواب منطقی چهاردیواری اختیاری رو میدادم .
 بدون اینکه به چشمی نگاهی بیندازم . دررو باز کردم .
 از پشت بهش میخورد یه پسر ۲۹ یا ۲۸ ساله باشه . نامرد عجب هیکلی هم داشت .
 باصدای دربرگشت . ووقتی برگشت تازه فهمیدم کیه .
 ملوسک ونیلا هم سریع اومدن پیشم .
 حالا نگاهمون تو نگاه هم بود . تعجب ده بهم نگاه کردیم . ولی پسره سریع خودشو جمع وجور کرد و با عصبانیت نگاهمون کرد که فکر
 کنم نیلا غش کرده بود اون موقع:
 خانوم محترم ... چه خبره اینجا ؟ به قران از ساعت پیش تا حالا خونه ما داره میلرزه از سروصداتون .
 دستامو زدم کمر وچشمامو ریز کردم:
 چهار دیواری اختیاری .
 وبعدم پررو پررو نگاش کردم . اونم کم نیاورد و پوزخندی زدو دستش رو دوطرف شقیقه اش گذاشت ویک بار محکم چشماش رو بست
 وباز کرد:
 خانوم محترم درسته چهار دیواری اختیاری هست . اما یه ادم(ادم رو محک گفت)باید اصول همسایه داری هم بلد باشه .
 دیگه با این حرفاش کفرم رو دراورد . پسره ی دیوونه . . نفهم ... اومد یه چی بهش بگم که سرش رو انداخت زیر ویه مسیر انحرافی
 رفت . میدونست میخوام بفهمم مال کدوم خونه هست ؟ دررو بستم فکرم مشغول بود . نورا خانوم سمت چپ بود و اصلا بچه مچه نداشت .
 اصلا عمر شوهرش به اینا قد نداده بود . حتما مال راستیه نه بابا . راستی هم بچه هاش دوقلو دختر هستن . پس این کیه ؟ به جز این دوتا
 همسایه کسی نمی تونسته صدامونو بشنوه که .
 سرم رو به طرفین تکون دادم وراه افتادم سمت حال . ملوسک رو مبل نشسته بود وبا نیلا مشغول صحبت درمورد نمیدونم چی وچی بودن .
 بدون فکر به هانی رفتم سمت ساک خودم . وراه افتادم سمت راه رو که انتهایش به پله ها وصل میشد . صدای ملوسک منو به خودم آورد:
 عزیز دلم هانی تا حالا مرده ها ...
 اومد یه چیز دیگه هم بگه که سریع ساکم رو انداختم ودویدم سمت کیفی که هانی توش بود .
 زپیش رو کشیدم . با دیدن هانی که با نفس های منظم خوابه نفس راحتی کشیدم وبیرونش اوردم .
 دستی به سرش کشیدم که بیدار شد وپرید پائین . ملوسک صوتی کشید:
 ماشالله بابا . چه سوزنی بوده ؟ تا حالا خواب بوده .
 نیلا بلند شد رفت سمت اشپزخونه:
 راستی اذی ...

غضب ناک نگاش کردم که با ملوسک دوتایی گفتن:

اذی ... یه ... اسم ... دیگه ... هست . بعدم نیلا یه ببخشید بهش اضافه کرد که لبخندی ملایم رو صورتم پدیدار آمد .
به به کتابی هم شدم .

نیلا پارچ اب رو از یخچال برداشت:

راستی اذین این پسر خوشتیپ عصبانیه کی بود ؟

قلاده هانی رو کشیدم و رفتم سمت ساکم درهمون حال گفتم:

هیچی بابا قبلا سر هانی دعوا شده بود باهاش .

لیوان ابشو سر کشیدو دستشو کشید رو دهنش:

حیف نبود .

به طرفش خیز برداشتم که ملوسک برگشت طرفمون و گفت:

اذین این نیلا گو خورد بشین حرص نخور بچه ات سقط میشه .

همونجا نشستم . مگه کسی میتونست نیلا رو بگیره . بعد از یه ربع ده دقیقه بلند شدم رفتم سمت هانی کشیدمش و ساک رو برداشتم و
رفتم سمت همون راه رو:

بچه ها میون شش تا اتاق به غیر از اون در قهوه ای سوخته هر کدومشو خواستین بردارین .

توناهم با گفتن باشه ای راه افتادن سمت کیف هاشون . رفتم تو اتاقم ساکمو گذاشتم اونجا و پریدم روی تخت قرمز مشکیم .

عاشق این اتاق بودم . اتاقی که خاطرات باهم بودن با مامانم رو توش گذروندم . مادری که تو ۱۲ سالگی تنهام گذاشت و رفت . مادری که

باعث مرگش هنوز زنده بود و زندگی میکرد . ولی با عذاب . شاید الان هنوز هم مثل قدیما تو خیابونا زندگی میکنه . نمی دونم . سرم رو

تکون دادم تا از اون خاطرات بیام بیرون . مامان دیگه نیست واینو بابا خوب بهم فهمونده بود . پس دیگه غصه بی فایدهست .

مهرسام:

نزدیکای خونه میچرخیدم . که فکرم سوق داده شد به اساعت پیش .

تو پذیرایی طبقه دوم نشسته بودم . وتی وی تماشا میکردم . که یهو در عرض ۱۰ دقیقه خونه رفت رو هوا . صدای هوی چند تا دختر با

صدای ضبط دست به یکی داده بودن تا مغز منو به انفجار برسونن . یک ربع گذشت اروم نشدن . منم بیخیال دراز کشیدم روی کاناپه

و کوسن روی مبل رو توی صورتم فرو کردم . نیم ساعت گذشت ولی اینا اروم نشدن . درست مثل یه پارتی بود یه پارتی کوچولو اما

پرسروصدا . سرم داشت میوکید از درد . نیم ساعت دیگه گذشت دیگه ایندفعه کفری شدم وراه افتادم سمت خونه بغلی . وقتی رفتم پایین

دیدم خدمتکارا هم دست از کار کشیدن و دستاشونو روی گوشاشون قرار دادن .

بدون توجه به اونا دررو باز کردم وراه افتادم دررو زدم . انتظار داشتم یه دختر باشه از اون دخترای امروزی که خودشونو میون ۱۰۰ کیلو

ارایش قايم کردن . ولی دررو که باز کرد داشتم از تعجب شاخ دربیارم . ولی زود خودمو جمع کردم ویه خورده شاخ وشونه کشیدم وراه

افتادم . میدونستم میخواد بیینه مال کدوم خونه ام برا همین مسیر رو انحرافی رفتم .

سرم رو تکون تکون دادم ورفتم سمت خونه . در رو زدم که یکی از خدمتکارا دررو باز کرد . چون بهار بود بارون ملایمی گرفته بود . که به خاطر دوری راه من یه خورده سرم خیس شده بود . بیا اینم از شانس ما .

دررو زدم . خدمتکار مخصوص عمه دررو باز کرد . نمیدونم چرا این همیشه میخواست منو بخوره . یه طوری نگاه میکرد . بدون توجه بهش راه افتادم سمت اتاقم که صدای خنده ند تا دختر با عمه جون رو شنیدم .

عمه:دخترم ... اسم سگت چیه ؟

همون موقع صداش رو شنیدم . خودش بود . دختره لوس پاپا . فکر میکنه به سگ داره میگه .

رفتم بالا . همون دختره که دررو باز کرد کنار عمه بود . واون دختره واون دوست جلفش و اون یکیشون کنار هم نشسته بودن . البته خدمتکار عمه اخماش مثل چی تو هم بود .

عمه تا منو دید پاشد وبا نگرانی اومد طرفم:

پسرم چرا بدون لباس رفتی بیرون الان میچایی .

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و با پوزخندی رو به قیافه پرتعجب اون دختر اگفتم:

عمه جون من الان میرم بالا . بعدم میام که بریم .

دوباره برگشت سمتشون:

باشه مادر برو .

سرم رو خشک کردم ولباسی راحتی هم پوشیدم وراه افتادم .

نشستم کنارشون . . وبا لبخند پوزخند ماندی قهوه ام رو خوردم . تعجب کرده بودم که چطور تونسته سگشو بیاره .

دختره نگاه زهر الودشو از اون سگ مامانیش گرفت و دوخت به من .

سگش رفت طرف خدمتکار عمه که اون دختره پاشد وجیع خیفی سر دادکه اون دختره با پوزخند صداش زد:

هانی ... بیا اینجا .

دختره دوباره عصبانی شد وونشست . اون دختره جلفه قهوه اش رو با ولع میخورد ومنو نگاه میکرد:

هانی ... خاله بیا بینم .

اون سگه هم رفت کنارش . عمه لبخند مهربونشو نثار اون دختره پررو کرد:

دخترم . انی اسم ادمه . نگو هانی اسمشو یه چیز دیگه بذار . مثلا همین دختر(اشاره به خدمتکار)اسمش هانیه هست .

دختر پررو بقی زد زیر خنده . اون دختر جلفه واون یکی هم همراهیش کردن . ولی من هیچ تغییر حالتی ندادم .

خدمتکاره پاشد وروبه عمه با عصبانیت گفت:خانوم من کاردارم باید برم ...

عمه دستی به بازوش کشید:

باشه مادر برو .

دختره رفت واون دختره پرروئه که بر اثر صداکردن دوستاش فهمیدم اسمش اذینه نگاش کرد:

خوب الان عادت داره به هانی همیشه عوض کرد . مثل ادم میمونه فرقی نداره .

انگشت اشاره اش رو گذاشت تو دهنش :

ولی چون شما گفتین میزارم پاپی .

عمه جون هم لبخدی زد و کلاه رو سرش رو برداشت:

این خوبه . راستی بابات کجاست ؟

دختره گوشیش رو درآورد و نگاهی به صفحه اش انداخت:

پاپا هم سلام میرسونن . نیومدن اینجا .

حوصله ام داشت سر میرفت . یه سوژه اومد تو دستم سریع مطرح کردم .

ببخشیدا پاپا به پاپی نزدیک نیست ؟

بعدم زهر خندی زد که دور از چشمای خاکستریش دور نموند .

نگاشو گرفت سگشو بغلش گرفت:

خوب . اصلا همون اسمش خوبه .

پوزخندی زد . دختره لوس نر . بلند شدم دیگه کاملا حوصله ام سررفته بود:

عمه جون من میرم اتاقم . امروز میریم یانه ؟

عمه لبخند مهربونشو پخش صورتش کرد:

پسرم امروز نمیریم من کار دارم .

تو دلم داشتن قند اب میکردن . اومده بودم کیش گشت و گذار حالا همراه عمه باید راه بیفتم .

با اجازه ای گفتم و راه افتادم . موبایلم رو نرسیده به اتاق درآوردم و مشغول گرفتن شماره سامان شدم:

اتصال رو زد صداش میومد معلوم بود تو مغازه ست:

آقا وایستا ببینم . نه رضا همیشه قیمتش ۵۰ است . حالا چونم شمایی ۱۴۰ .

چونم ؟

من که رفته بودم توی صبحتای دوطرف از فکر بیرون اومدم:

سلام خوبی داداش ؟ چطوری ؟

بی حوصله:هیچی بابا خداروشکر دارم جمع میکنم پیرم درآورده از بس چک وچونه میزنن . به خدا دارم دیوونه میشم .

خندیدم:

نگو بابا تورو خدا . من خودم از وقتی یادمه این کاره ام .

خندید:

چی میگی(کش دار گفت)بابا یه جوراب تو مغازه تو همیشه کل مغازه من . نگو پسر خوب .

خوب بابا . من میخوام برم جنس بخرم برا مغازه .

ایول خرید واسه مغازه تو کیف داره والله من عصری میام دنبالت ۸ اونجام . خونه عمه خانومی دیگه .

در اتاقم رو باز کردم رفتم تو:
 ۸ به نظرت عصره ؟ اره اونجام .
 باشه مشتری دارم برم . میام آماده باشا .
 مخلصم . خداحافظ .
 گوشی رو قطع کردم ویه دست لباس برداشتم وراه افتادم سمت حموم .
 لباسامو کندم ورفتم زیر دوش اب ریخت رو سرم واین حس خوبی رو بهم میداد .
 یادش بخیر با مهرداد چقدر سر حموم دعوا داشتیم .
 دوشمو گرفتم وراه افتادم سمت حوله ام .
 سرمو خشک کردم داشتم لباس میپوشیدم که گوشیم زنگ خورد . گوشی رو تخت بود پریدم روش بادیدن اسم مامان لبخند اومد رو لبام .
 دمه اتصال رو زد:
 هنوز هیچی نگفته بود که گفتم:
 ما مخلص مامانمون هم هستیم . چطوری بانو ؟ مواظب خودت که هستی .
 فهمیدم صداش بغض الوده:
 سلام . عزیز دل مادر . خوبی ؟ خوبم مادر .
 از رو تخت پاشدم رفتم سمت کمد لباسا:
 مامان قربونت شم کمتر بغض کن . من یه قلب دارم وایمیسته ها .
 بعضشو قورت داد وجاش لبخند همیشه مهربونش که از پشت تلفن هم می فهمیدم اومد رو لباش:
 از دست تو . کجایی عزیزم ؟
 من ... دارم میرم جنس بخرم . با سامان . چه خبر از مغازه ؟
 هیچی مادر لباس مجلسی ها با کت مردونه ها دیروز رسید احمد بردشون پائین . بعدم لوازم آرایشی ها اومد . مریم برد . شلوار لی هارو هم
 خودم چیدم .
 مخلصتم . مامان ببخش من لباس زنونه هارو هم میفرستم بفرست پیش نینا .
 باش پسرم . من برم مهربناز اومده .
 واقعا . باشه سلام برسون .
 باشه خداحافظ .
 خدانگهدار .
 گوشی رو قطع کردم ومشغول پوشیدن لباس شدم .
 صدای در به صدا دراومد منم گوشی به دست دویدم سمت در .
 رفتم پائین ... نگام خورد به همون دخترا . هنوزم اینجا بودن . اومدم دررو باز کنم که صدای عمه خشکم کرد:

پسرم کجا میری ؟

هیچ خوشم نمی یومد کسی از باز پرسى کنه . ولی واسه اینکه احترامو نگه دارم بدون اینکه برگردم دستگیره رو به سمت پائین فشار دادم:
میرم بیرون .

بلند شد عصاشو زد به زمین اومد نزدیک:

خوب بیرون کجاست ؟

دیگه اعصاب واسم نموند . سعی کردم خودمو کنترل کنم دررو باز کردم متوجه نگاه خیره اون دخترا بودم . ولی واسم مهم نبود .
اومدم برم بیرون که بلند صدام زد:

تو دست من امانتی پسرم . بیا بگو کجا میری تا بدونم .

دیگه کنترلم رو از دست دادم برگشت وبدون در نظر گرفتن خدمتکارا داد زدم:

خانوم جاوید دارم میرم پیش دوست دخترام . میخوام برم ...

با خوابوندن سیلیش تو گوشم دیگه حرفم قطع شد . فکر میکردم عادتاش ترکش شده ولی نه ... هنوزم همونه نورا جاوید خودشه . هنوزه
همونه . همون زنی که همونطور مامانم هم خورد کرد . ولی مگه من میزارم .

دستم روی صورتم کشیدم . زیر چشمی نگاهش کررم .

دستم به نشونه تهدید بالا اوردم . ولی بدون حرف اوردم پائین .

خانوم صالحی . حالا دیگه بذار بگم . هنوزم همونی همون نورا . نورایی که دوست داره همه جا دخالت کنه . اره من اینم عمه من دوست
دختر دارم . اصلا دختر بازم . اینا عادیه . چرا درک نمیکنی . چرا اینقدر دوست داری منو ساپورت کنی ؟

یعنی فقط تو همین یه دونه برادرو داشتی . عمه نسیم بوقه . برو ایمان رو ساپورتش کن چی کار به کار من داری ؟

از در زدم بیرون مهرسام مهرسام گفتنش رو از پشت سر مینیدم ولی اعتنایی نکردم نشستم تو ماشین سامان ودررو محکم بستم .
هوشه . دره ماشینو .

غضیب رو سراون خالی کردم . فهمید حالم بده .

چی بازه خوشتیپ ؟

دستم کنار شیشه گذاشتم و نگاهش کردم .

سامان میزنم نفلت میکنما . تو راحتو برو . امشبم خونه تو تلپم .

تلنگری زد وصدای اهنگو زیاد کرد .

خوش به حالش شاد ترین ادمی که دورم بود سامان دوست ۱۲ سالم بود .

جلوی یه مغازه نگه داشت . عینک دودیشو دراورد:

بپر پائین .

رفتم پائین مغازه لوکسی بود . بالاش نوشته بود عمده غزال . رفتیم تو . دختره پشت میز نشسته بود .

سلام خانوم .

سلام اقا سامان . خوبین ؟
 ممنونم . جنس منس خوب چی داری ؟
 اشاره کرد بهم:
 این خوشتیپلا بچه تهرونه بده به چیز قشنگ بره رد کاراش .
 دختره نگاهی به قول سامان پسر کش بهم انداخت و رفت سمت به قفسه .
 چهار پنج مدل شلوار لی . با تنکی و چیزای دیگه .
 از میونش چند تا شلوار لی . ودویا سه مدل تاپ دخترونه . وچند تا چیز دیگه برداشتم:
 خانوم از هر کدوم اینا همه سایزاشون با رنگاشون بفرستین .
 بعدم رفتم بیرون سامان همه کارارو انجام میداد فقط من پولو میدادم .
 نشستم تو ماشین . حالم بهتر بود .
 سامان نشست تو ماشین:
 میخواهی بریم کشتی با دیسکوی ایرانی ؟
 تعجب زده نگاش کردم . که فهمید:
 میبرم میبینی . نکنه فرجی شد و ...
 دستمو مشت کردم گرفتم بالا که سریع گفت:
 اشتباه خوردم .
 بعد ۱۰ دقیقه رفت سمت اسکله تفریحی اونجا نگه داشت . یاده شدیم سریع رفت سمت به اقای دوتا بلیط گرفت و دست منو کشیدو برد .
 کشتی رو اب بود . پامو روی نرده گذاشتم و وارد شدم . اوهه . چیه دم ودستگاهی .
 سامان اومد تو و منو کشوند توی محوطه .
 صدای اهنگ ۱۰ دقیقه بعد بلند شد .
 دست من ونیلا رو گرفت وبرد سمت همون کشتی که لب اسکله بود .
 نیلا دستش رو از تو دست ملوسک درکشید:
 من نیام ... بابا اینا نامعتبره .
 ملوسک به دونه زد تو کله اش:
 هویی . کوری ؟ نمیبینی ؟ ۱۰۰ نفر ادم حد اقل ... حداقل اون توست .
 لبخندی زد ورفتم دنبال بلیط . گذاشتم اونا به دعواشون برس .
 مرده اونجا وایستاده بود . و بلیطای اونایی که رزرو کرده بودن رو میداد .
 ما رزرو نکرده بودیم اما رفتم جلو:
 اقا ۳ تا بلیط میدین ؟

نگاهی هم انداخت:

عامو ... شما قبلا سفارش داده بودی ؟

از لهجه اش خندم گرفت اما جلو خودمو گرفتم:

نه عمو جان . اگه میشه الان بدین .

سه تا برگ کشید از لای اون کاغذاش بیرون و روش به چیزایی نوشت:

به نومه ؟

تعجب کردم یعنی به معنای واقعی نفهمیدم:

چی ؟

لبخندی مهربون نثارم کرد:

همون به نام شما تهروونی ها عامو ؟ سریع بگو بندگون خدا الاف هستن .

حالا منظورش رو فهمیدم:

اوه . ببخشید . به نام پاک مهر . اذین پاک مهر .

سریع نوشت داد دستم . منم گرفتم وبعد از دادن پولش راه افتادم سمت بچه ها .

هرچی گشتم پیداشون نکردم یهو یکی از پشت سرم جیغ کشید .

برگشتم دیدم ملوسکه . ای توروحت .

دستمو روی قلبم گذاشتم . حقیقتا خیلی ترسیده بودم . یعنی یه سکنه ناقص رو شاخش بود .

دستمو گرفت ومهلت حرف زدن به من نداد:

یا بریم . که میخوایم بریم صفا سیتی عشق و حال .

از کاراش حسابی خندم گرفت . اروم خندیدم که زیادی پررو نشه .

نیلا کنار یه نرده وایستاده بود:

بچه ها زود باشین رفتا ...

با ملوسک دویدیم سمتش بعد از دادن بلیط رفتیم بالا .

از فضای تو خوشم میومد یه حس باحالی به ادم دست میداد . تاریک بود فقط نورای زرد رنگی دور میچرخیدن .

یکی اومد پیشمون:

خانوما بفرمائید بالا . کشتی تا ادقیقه دیگه راه میوفته .

رفتیم بالا . سوتی زد:

وای ملوس جون دمت گرم . فضاخ خیلی باحاله .

روسریشو دراورد:

ما اینیم دیگه ...

کشتی به حرکت درآورد . واسم جالب بود . تیپ ملوسک یه خورده جلف بود موهای نمیدونم چه رنگی که همیشه اتو کشیده و صاف بود .
چشمای ریز . اماخوش فرم . بینی خوشکل .

نیلا کلا دختر پر شروشور اما ترسویی بود . اون اما مذهب تر از من و ملوس یا ملوسک بود .

خودمم که نمیدونم اخلاقم چطوریه ؟ پیش بابام از همه دخترا لوس ترم . اما فضای بیرون رو هنوز نفهمیدم . تا یه دختر کوچولو تو خیابون
میبینم میپریم بغلش میکنم . ولی اگه یه پسری نگاه چپ بهم بیندازه خود میدونه و خودش .

با صدای اهنگ به خودم اومدم فقط دکمه های ماتنوم رو باز گذاشتم . زیرش یه تونیک چهارخونه تنم بود . پس بسته بود . روسریمو بردم
پشت سرم وبه قول نیلا خارجکی بستم .

ملوسک دستمونو گرفت وبرد اون وسطا که همه داشتن تو هم وول میخوردن . خواننده میخوند اونا هم میرقصیدن . هرچند که بد بخت
خودشو کشت که نرقصند اما نمیشد . اینا هی میخواستن وول بخورن .

داشتم الکی دستامو تو هوا تکون میدادم وادای ادمای مست درمیآوردم که احساس کردم دستم خورد به صورت یکی .

اروم شدم . و اروم برگشتم وبه پشت سرم نگاه کردم .

اهه حالم به هم خورد .

یه پسر که ابرو هاش رو شیطونی باریک کرده بود داشت من و ملوس رونگاه می کرد .

همه خشمم روریختم تو چشماش:

اوی ... چته مگه چمه اینجوری داری اسکنم میکنی ؟

نگاهی به دوستش کرد یه دستی به موهاش کشید نزدیک اومد:

اوخ ... کوچولو ... عزیزم چته ؟ این جا دیدنی زیاد داره !

بعدم قه قه ای از مستی زد .

منظورشو هم من وهم اونایی که اطرافم بودن فهمیدن . نمیدونستم خجالت بکشم ؟ بزمن بکشمش ؟ نکشمش .

تو کر بودم که دیدم پسره پرت شده اونور .

و ملوسک داره نگاش میکنه . نیلا هم که ترسیده بود فقط اینجا یه دستشویی کم داشت .

پسره افتاده بود رو اون یکی پسره وحالا نزن کی بزن .

همه سعی داشتن جداشون کنن . اما مگه میشد . تا اینکه یه پسره دیگه ای مردم رو پس زد واومد جلو:

اوی ... سامان به تو چه بیا کنار ... سامان داداش ولش کن ... بابا مسته یه چیزیش بشه خونش میفته گردنت .

صداش آشنا بود . واز اون آشنا تر لباساش بود . چون به سرعت رفت بعدم مردم دورش رو گرفتن نتونستم چیزی ببینم . بعد ۵ دقیقه مردم
رفتن پی کار خودشون حتی ملوسک ونیلا هم رفتن پی عشق و حال خودشون . فقط من اونجا وایستاده بودم .

اون پسره که فهمیده بودم اسمش سامانه بلند شد ودستی به لباسش که بر اثر دعوا خاکی شده بود کشید .

اون یکی پسره روشو برگردوند ومن نتونستم ببینمش . شوکه نگاش میکردم . وای حالا اینو کجای این دلم بذار م .

هواسم رفت سمت پسر مسته که صدای اه وناله اش رو فقط ما ۴ تا میفهمیدیم .

رفتم نزدیک همون رایین هوده سامان:

ممنونم . خیلی لطف کردین . چیزیتون که نشده ؟

دستی به موهاش کشید لیوان ابی رو که همون اقا مهرسام آورده بود رو گرفت ویه سره رفت بالا:

نه ... خواهش میکنم .

مهرسام اومد جلو . میگفت دوست دختر داره تو خونه نورا خانوم اما کجا هستن ؟ حتما همینجا ها هستش . مهرسام اخی نسبتا غلیظی

انداخت وسط پیشونیش:

به چه حسن تصادفی ...

نیم نگاهی بهش انداختم:

بله ... منم فکر نمیکردم شما رو اینجا زیارت کنم .

سامان اومد وسط:

شما همدیگه رو میشناسید ؟

هر دو سرامون رو تکون دادیم . وبا صدای هانی من با معذرت خواهی رفتم سمتش .

سرشو تکون داد . راه افتاد جلو . فکر کنم میخواست منو بیره پیش ملوس ونیلا .

رفتم اونطرف عرشه .

به به . نیلا که داشت با یه دختری حرف میزد . ملوسک هم داشت با یه پسری جیک تو جیک شده بود .

چه شبی بشه . با سرخوشی و بی خیالی طی کردن همه ماجرا های امروز راه افتادم سمت نیلا:

عزیزم ... نیلا جون چی کار میکنی ؟

نیلا ودختره برگشتن:

دختره برام آشنا نبود . نیلا با چشم ابرو اشاره ای بهش کرد:

اذین جان ایشون خواهر دوست ملوس هستن .

دختره دستشو آورد جلو:

سلام . نینا هستم .

خندم گرت . چه صمیمیه . حتما دوباره این ملوس دوست پسری چیزی یافته . و خبر نداده .

دستمو جلو بردم:

سلام ... منم اذین هستم .

خوشبختم . بریم بدنسیم . نیم ساعت دیگه کشتی از حرکت می ایسته .

نیلا تعجب زده نگاهی به ساعتش انداخت:

اوه ... یعنی چهل دقیقه گذشت ؟

-اره بابا بریم .

دستاشونو کشیدم و بردم . میون جمع خودمو به جوری پیچ و تاب میدادم . و کیف میکرد .
رقصم اصولا خوب بود . اما به نظرم نباید جلو هر کسی رقصید . به قول ملوس خطر داره .
نگاهی به اطرافم انداختم . زوجا دونفر دونفر داشتن میرقصیدن و مثل ملوس ونیما همون برادر این خوشکله با هم گرم گرفته بودند .
بازم خوبه . اینا یکی رو دارن اما ما چی ؟
جواب خودمو دادم:
معلومه تو هم هانی رو داری دختر خوب .
از فکر اوادم بیرون . خیلی خسته بودم:
نیلا من خسته ام . تو هم ۱۰ امین دیگه با ملوسک پیشم باشین تا بریم .
باشه خانوم .
قلاده هانی رو کشیدم و راه افتادم سمت میزا .
پارچ شربتی اونجا بود . یه لیوان ریختم واسه خودم و شروع به قورت دادنش شدم . وقتی تموم شد دیدم هانی هم چشم دوخته به پارچه .
کمی ریختم تو یه لیوان و گرفتم جلوش . خیره خیره نگاش میکردم . ماشالله اینم پراشتهاست ها .
همون موقع اون پسره . یا به قول نورا خانوم مهرسام نشست اونطرف میز .
نفس نفس میزد . معلوم بود تا حالا مشغول بوده . ولی معلوم نبود چه کاری .
تو دلم خندیدم:
منم منحرفما ...
پسره پارچ رو برداشت و یه لیان رو پر کرد و زودتر از من خوردش . دهنشو با استین لباسش پاک کرد:
تو عمه منو از کجا میشناسی ؟
سرهانی رو طبق عادتش نوازش دادم:
همسایمون .
دستشو روی شقیقه هاش گذاشت:
اینو میدونم . یعنی میگم خیلی باهاش صمیمی هستی ؟
سری تکون دادم:
اوهم من از ۱۴ سالگی میشناسمشون .
همونطوری شقیقه هاش رو میمالید:
خوب پس میدونی من پسر برادرشم ؟
اینم شو تیه واسه خودشا . حالا اینارو چه به من:
بله امروز گفتن . خیلی ازتون تعریف میکردن . میخواستن همه اموالشونو بدن به شما .
مهرسام:

صدای اهنگ که بلند شد ۱۰ مین بعد هم کشتی روی اب شناور شد . دریا رو نگاه میکردم . به موج های قشنگش . به ماهی هایی که توی این دریای بزرگ دارن بدون غم زندگی میکنن . ولی نه شایدم

سامان واسه چند دقیقه ای رفت . دیر کرده بود رفتم دنبالش طبقه پائین کشتی دیدمش . مشغول دعوا بود . نمیدونستم واسه چی ؟ یا حتی واسه کی ؟

واسه کی اینطوری دعوا میکرد ؟ محال بود سارا الان اینجا باشه . دوست دختری هم که نداره .

بیخیال رفتم جلو وبه زور جداش کردم .

تازه نگام افتاد به اون دختره . تو امروز من چقدر این دختر رو دیدم . دختر خوبی که نمیدونم اما به نظرم بهتر از اون دوست جلفش بود . بعد از چند دقیقه که سامان اروم شده بود . راه افتادیم . . یعنی اون منو برد . سمت جایی که بقیه داشتن تکون تکون میخوردن یا به عبارتی میرقصیدن . این بشر خوشی زده بود زیر دلش .

چه قدر قشنگم میرقصید . به طوری که هرکی اونطرف رد میدش یه نیم نگاهی هم که شده بود بهش می انداخت .

واسم جالب بود حالا دعوا حالا رقص . حتما بعدش هم گریه میکنه . بعدم میخنده . بعدم خدابه خیر کنه .

راه افتادم سمت میزا خسته شده بودم . چشمامو بستم اصلا ندیدمش صدای پارس سگش اومد که خبر از اومدن خودش هم میداد . اما نه . فکر کنم اون زودتر اومده بوده . نیم نگاهی بهش انداختم . مشغول ریختن شربت شدم . وقتی نگاه بی توجهش رو روی خودم دیدم . سوال و جوابش کردم:

تو عمه منو از کجا میشناسی ؟

سرسگش رو طبق معمول نوازش داد:

همسایمون .

دستمو روی شقیقه هام گذاشتم . عجب خنگیه::

اینو میدونم . یعنی میگم خیلی باهاش صمیمی هستی ؟

سری تکون داد:

اوهوم من از ۱۴ سالگی میشناسمشون .

همونطوری شقیقه هام رو میمالید کاش کامل جواب میداد:

خوب پس میدونی من پسر برادرشم ؟

سگشو رها کرد و نگاه نافذ خاکستریشو انداخت تو چشمام:

بله امروز گفتن . خیلی از تون تعریف میکردن . میخواستن همه اموالشونو بدن به شما . .

با شنیدن این حرف بدون اینکه هواسم باشه سلفه ای کردم که باعث شد شربتتا بریزه بیرون . اما سریع با دستمال جلوشو گرفتم .

زد زیر خنده . اخمام جمع شد . دختره دیوونه:

بیخشید . خودشون بهتون گفت ؟

همونطور که اون لبخند نسبتا شبیه پوزخندشون هدیه روح وجونم میکردلیوان شربتی رو با ناز ریخت:

بله . بعد از رفتن شما . چند باری هم شمارتونو گرفتن . جواب ندادین

دوباره دستمو گذاشتم روی شقیقه هام . ذهنم مشغول بود . خیلی . عمه چرا باید همه اموالشو بده به من ؟ چرا به کسای دیگه نمیده . مثلا خواهرم . پسرای دیگه فامیل ؟

سرم رو بالا اوردم دیدم نیست . علاوه بر اون سامان هم داره با خنده نگام میکنه . نگاهی به اطرافم انداختم . تا ببینمش اما نبود . کشتی از حرکت وایستاده بود . وهمه کسایی که اونجا بودن دوتا دوتا یا گروهی میرفتن بیرون . ومن وسامان آخرین نفراتی بودیم که کشتی رو ترک میکردیم . سامان اروم تر از ساعت پیش بود . یه جورایی درگیری ذهنی داشت واینو بعد از چند سال قشنگ میشناسمش . بدون حرف رفت سمت ماشینش . درها رو زد . همون موقع گوشم زنگ خورد . عمه خانوم بود . ازاون موقع که اومدم بیرون تا حالا یه بند زنگ میزنه . ولی فکر کنم تو دریا انتن نمیداده و نتونسته زنگ بزنه . با بی حوصله گی جواب دادم:

بله ...

صدای نگرانش از پشت گوشی دلمو یه جوری کرد:

عمه الهی فدات شم . قربونت برم . بیا خونه . معذرت میخوام . دورت بگردم بد کردم . اشتباه شد . پوزخندی زدم:

عمه خانوم . خودمم میخواستم پیام . ولی پشیمون شده بودم . چرا ؟ چرا باید همیشه حرفاتون جلو بره . چرا نباید یه بارم بقیه تو مکالمات با شما پیروز بشم . عمه جون به حرمت موی سفیدتون اون موقع جلو اون دویاسه تا دختر هیچی نگفتم . حالا هم احترام تون واجب . ولی نمی تونم بگم میام .

نفسمو با حرص دادم بیرون گوشی رو تو دستم جابه جا کردم . عمه باپیشمونی صدام کرد:

مهرسام ...

نگاهی به سامان که اصلا تو این دنیا سیر نمیکرد انداختم:

بله ...

صدای گریه اش دلمو لرزوند . نه اینکه حس ترحم باشه . نه . فقط دلم گرفت . چرا باید یه پیرزن برا من گریه کنه ؟ عمه ... تو بیا بین من چیکار میکنم هرکاری بگی انجام میدم برات .

ایندفعه واقعا دلم سوخت:

باشه عمه میام تا ساعت دیگه الان تو خیابونم . فعلا .

صداش رگه های خوشحالی پیدا کرد:

قربونت بشم . پسر گلم . زود بیا .

گوشی رو قطع کرد خیلی واسم جای تعجب داشت . عمه خانوم بخواد به خاطر پسر برادرش گریه کنه .

راه افتادم سمت در راننده . چون میدونستم سامان حالش بده . سامان هم رفته بود اونطف نشسته بود . دررو باز کردم وبا خودم زمزمه کردم:

امان از دست عمه خانوم . من .

راه افتادم تموم راه سکوت بدی حکم فرما بود . الان باید سامان مسخره بازی میگرد حال منو بیاره سر جاش .
 پخشو زدم یه اهنگ اومد که توش مرگ مردن و از اینجور حرفا بود فهمیدم الان قاطی میکنه . زدم یکی دیگه . قطره اشکی از چشمای نافذ
 مشکیش اومد بیرون . سریع زدم کنار .
 سریع اشکشو پاک کردبا صدای بم دارو بغز الودی گفت:
 چرا وایستادی ؟

نگاش کردم . جدی بودم شوخی نداشتم چند ساله میشناسمش . ۲سال بود داغون شده بود:
 چته تو باز ؟ میخوای بمیری . یادت رفته ۲سال پیشو . داشتی میمردی احمق . به جای فکر کردن بهش بهتره فراموشش کنی .
 هیچی نگفت . همین سکوتش بود که اذیتم میکرد . دستشو لب پنجره گذاشت . ونفسشو اه مانند داد بیرون .
 دستشو برد سمت پخش وروشنش کرد .
 پسر بد . مجتبی شریفی .

برای انن خنده ها که خیلی ساله سرده .
 خدایی خیلی خاره اونی که گریه کرده .
 کم اه حسرت بکش .
 یه کم خجالت بکش .

خیر سرت اسم تو خوبه میدونی مرده .
 میخونم و رد میشم .
 رفتن رو بلد بشم .
 راهی برام نمونده .

یه پسر بد میشم . حالا که دل اسیره .
 هی بهونه میگیره .

حالا که حرف حساب تو گوش تو نمیره .
 میخوام تموم عشقاجلو چشتون بمیره .

دستشو با حرص آورد جلو وکلید offرو زد . میدونستم اهنگ رو مخشه .
 دستشو محکم زد رو داش برد . که نگام کشیده شد بهش:

اوی کنده شد .

باحرص ونفس نفس زنون نگام کرد . به والله اگه یه بار اینجوری دیده باشمش امروزه:
 بزن کنار .

انگار خنگ شده بودم:

چی ... چی میگی ؟

یه لایی کشیدم که باعث شد بلند تر دادبز نه:

دلایمب میگم بز ن کنار این فرغون .

به حرفش گوش دادم . سریع زدم بغل .

پیاده شد وبا حرص درماشینو زد بهم . اصلا باورم نمیشد .

درسته سخته . اما نه اینقدر که پسره به این شیطونی رو یه شبه نابود کنه .

دررو باز کرد:

بیا پائین .

نگاش کردم .

دستی پشت گردنش کشید دور خودش چرخید:

د . . یالا پسر .

پیاده شدم . هیچ وقت جلو هیچکی اینجوری کوتاه نیومده بودم . اما سامان الان شرایط نرمالی نداشت .

۲سال گذشت اما اون هنوزم نتونسته بود عادت کنه .

یه وری رانندگی میکرد که انگار داره تو هوا رانندگی میکنه . به سرعت لایی میکشید انگار میخواست خودمو خودشو بکشه . کمر بندم رو

بستم:

اوی . دیوونه درست رانندگی کن .

نگام کرد . چشمش خشم داشت اما لباس داشت میخندید یه خنده مرموز . خدارو صد هزار مرتبه شکر کردم که دختر نیستم . این دخترا

واقعا بعضی از مواقع بد بختن که گیر ماها مخصوصا یه کسایی مثل سامان بیوفتن:

تورو قران . اهسته برو اینورم داری اشتباه میری . من میرم خونه عمه .

نگام کرد یعنی لال شد . یه دستمال برداشت و عرقای سرد پیشونیش رو پاک کرد:

امشب شبشه . ۲ساله سکوت کردم . نکنه بتون بکشنش . نکنه بگیرن بیندازنش زندان . هیچکی کاری به کار کسی نداره .

از حرفاش سردر نمیآوردم . یه ماشین با یه بوق طولانی از کنارمون رد شد و من وسامان هم هرچی تو ذهنمون در اومد بار خواهر ومادرش

کردیم .

از مسیری که میرفت شستم خبردار شد کجا داره میره . میره سمت همون پارک متروکه:

چرا داری از این مسیر میری ؟

قه قه ای زد:

خوب خود لاش خور حرومزاده اش رو نمی تونم گیر بیارم . خواهرش هرزش ایننجاست .

سرعتشو بیشتر کرد .

توی دلم از خدا خواستم هیچوت دختری رو سرراهم قرار نده . بالاخره رسیدیم . کمر بندشو باز کرد اومد پیاده بشه که دستشو گرفتم .

دوباره جدیت همیشگیم رو به دست اوردم:

کجا مبخواهی بری ؟ بشین . تو الان عصبانی هستی .

دستشو بیرون کشید . لبخند مرموزی بهم زد:

میرم به قول این خواننده راهی برام نمونده میرم به پسر بد یشم .

در رو محکم بست ودوید سمت ورودی پارک .

سوئیچ رو دراوردم پیاده شدم ودرهارو قفل کردم . رفتم سمت ورودی . اک . هی زنجیر داشت . زنجیر رو بالا گرفتم ورفتم از زیرش تو .

درختارو کنار زدم . رفتم جلو جلو وجلو تر . رسیدم به مکانی که مطمئن بودم الان سامان اونجاست . بادیدن صحنه های جلو روم . دلم واسه

تهرونمون گرفت . همون تهرونی که با وجود کاراش بازم پاک تر از اینجا بود .

درختارو زدم کنار وکامل رفتم توی پارک . سامان رو دیدم کنار به دختر وایستاده بود .

دختره موهاش ریخته بود طرف صورتش به دختر با ماتتوی بنفش ابی به ساپورت مشکی . کفشای نمیدونم چند سانتی .

موهاش از جلو پیدا نبود اما از پشت چرا همش معلوم بود . ارایشش خیلی غلیظ نبود . ولی ارایش داشت . به خودم اومدم دیدم سامان

دستشو گرفت اونم بعد از برداشتن کیفش همراهش شد . گیج دستم نگاهشون میکردم . خیلی متاثر رفتار امشب سامان قرار گرفته بودم .

میدونستم همش به خاطر اون دختره هست . الهه نامزد سامان بود . سامان جونش واسه الهه در میرفت . به طوری که تصمیم دداشت تو

۱۹ سالگی باهاش ازدواج نه . ولی مامان بابای خودشو دختره . میگفتن بچه این . در صورتی که من اطمینان داشتم به پسر بچه نمی تونه

عاشق بشه . پس حتما بزرگ شده بوده . دوسال بعد نامزد کردن . اما ۲سال پیش ...

باصدای سامان به خودم اومدم . ساماندستشو پشت کمر دختره گذاشته بود . دختره هم با لبخند ژگوندی نگاهش میکرد .

سامان لبخندی اجباری زد:

مهرسام جون . ایشون لیلی جون هستن .

نگاهی به تفاوت ه دختره ودلخور به سامان انداختم:

خوش بختم

رفتم طرف ماشین نشستتم جلو . اونا هم ۵دقیقه بعد نشستن عقب

واقعا نمی دونستم سامان میخواد چیکار کنه گیج شده بودم فقط از توایینه نگاهش میکردم:

سامان کجا برم ؟

نگاهی به دختره انداخت: . .

بره خونه ؟

دختره یعنی خجالت کشیده بود . . سامان پوزخندی زد:

برو خونه داداش .

پا مو روی گاز گذاشتم . وبدون حرف راه افتادم .

نگاهی به عقب انداختم . متوجه عوض شدن حالات سامان میشدم . عصبانی بود . معلوم بود نمی خواست این کارو انجام بده اما باید برای

فروکش کردن عصبانیت اینکاررو انجام میداد .

واسه هرپسری اولاً درجه خواهر شه . اولین کسی که به خاطرش حاضر میشه رگشو بده خواهرشو . حداقل من اینطوریم . نزدیک خونه ویلایی سامان بودیم . که دستشو از پشت دختره برداشتو با عصبانیت هرچه تمام تر داد زد: نگه دار .

از خدا خواسته زدم رو ترمز .

دختره با تعجب نگاهش میکرد:

عزیزم چی شد یهو ؟

سرش داد زد و در رو تو ماشین واسش باز کرد:

گمشو پائین .

دختره نگاهش رو روی منو سامان میچرخوند:

چی داری میگی ؟ با باهم قرار گذاشته بودیم . سامان دسته چکشویرون آورد و یه چیزایی توش نوشت .

خودش کندش و داد دستش:

بگیر . گمشو بیرون .

دختره با نفرت نگاهش کرد . چک رو پاره کرد و رفت پائین . و در رو محکم بست .

همونجا سریع یه ماشین جلو پاش ترمز کرد اونم پرید بالا .

سامان پیاده شد و منم پامو رو پدال گاز گذاشتم و راه افتادم .

جلو خونش ترمز زدم . اونم پیاده شد:

بیا بالا ... بشید خیلی اذیت شدی . اعصابم خیلی خورد بود .

خنده ای کردم و سری تکون دادم پیاده شدم و سوئیچ رو دادم دستش:

برو ببینم .

راه افتادم . دستمو گرفت:

بگیر سوئیچو .

نه الان یه تاکسی میگیرم میرم خونه عمه خانوم . کارم داره . بعد فردا میم ببینم بارا رسیده .

لبخندی زد . و منم رفتم سمت خیابون اصلی . یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه عمه . زنگو فشر دادم . در باز شد .

بازم همون دختره بود . بدون حرف رفتم بالا . خوابم میومد فردا میرفتم با عمه صحبت میکردم .

با همون لباسا پریدم رو تخت و دستامو باز کردم . و با فکر مامان . عمه خانوم و سامان خواب رفتم .

اذین:

دستامو رو گوشام گذاشتم و از ته دل جیغ زدم:

بچه ها من ککلافه شدم . ساعت ۱۲ هستا از کدوم خونه صدا میاد ؟

ملوسک ناخوناشو سوهان میزد . ریلکس و عادی به نیلا که چشماش داشت از خواب پره میشد خیر شد:

هوی ... ما نمی تونیم به لحظه اروم باشیم . تو داری خواب میری ؟

نیلا بالشت رو زد تو سر ملوس:

برو بمیر بابا . حوصله ندارم میزنم لهت میکنم . دیوونه صدا از خونه پسر خوشکله هست .

راستم میگفت صدا از خونه اینا بود . ولی نورا خانومم ...

همون حرف منو ملوس هم تکرار کرد:

نه . باو . نورا خانوم پیر تر از این حرفاس که بخواد بلو پارتنی بگیره .

نیلا خمیازه ای کش دار کشید:

اون نیست اون برادر زاده خوشکلش که هست . بعدم تو از کجا فهمیدی بلو پارتنی ؟

اخه همش جیغ میکشن میگن بلو . خونه سحر که رفته بودیم . میگفت بلو پارتنی مخصوص استقلالیاس . همش میگن بلو . پرسپولیسیا میگن رد .

دستامو از رو گوشام برداشتم:

چه مسخره . من که تا حالا نشنیده بودم .

دیگه کسی چیزی نگفت . چند دقیقه گذشت که صدای بمب همه جا رو گرفت .

نیلا داشت چرت میزد پرید بالا . ملوسک هم یه جیغ فرا بنفش سر داد .

دیگه حوصله ام سررفت رفتم سمت راهرو ماتومو برداشتم تنم کردم یه روسری هم انداختم رو سرم ومحم گره اش زد . دررو باز کردم ورفتم سمت خونه این پیری . زینکه صد ساله پارتنی میگیره .

پشت سرم نیلا وملوسک هم اومدن . روبه روی خونه . وایستادم . زنگ رو فشار دادم . کسی جواب نداد . دستمو کفروی روی زنگ گذاشتم وول نکردم .

نیلا با حرص دستمو کشید:

اوی دیوونه . سرم رفت .

صدامو انداخت پس سرم:

میخوام بزمن تا این صاب مرده بسوزه . این به چه درد میخوره وقتی هیچ کی ازش استفاده نمیکنه ؟

گوش لپمو طبق عادت جویدم . در بعد ۳یا ۴دقیقه ای باز شد . وتازه ما صدای اهنگ های کر کننده اشون رو گوش دادیم . یه پسر اومده بود دم در . با موهایی که جوجه تیغی هم تو این جور سیخ بودنش مونده بود .

از زور خماری چشماش باز نمیشد . معلوم بود اونقدری خورده یا کشیده که نمی تونه رو پا وایسته . دستشو تکیه داد به در . وبه زور سرشو آورد بالا . بadden ما یه لبخند چندشم به اون قیافه ۳درچهارش اضافه شد . باهزار تا من من کردبالاخره صداشو شنیدیم:

ب ... فرمائید ... چی کار دارن ؟

ملوسک افتاد جلو . دستشو کمر زد:

هوی ... برو بگو صاحب این خونه صاحب مرده بیاد .

پسره بدون توجه به ما همون جوری پشت سرهم هی تکرار کرد:

مهری ... مهری جون بیا ببین چیکارت دارن .

لوسک یه نیشگون ازم گرفت:

این تنورا خانوم نگفته بود . این اق پسرش اجی ماجی داره ؟

اخمامو تو هم کشیدم . شونه ای بالا انداختم وبه در خیره شدم . دربار شد وما

تونستیم . مهری خانوم رو ببینیم . برق تعجب رو تو چشممون دید . سرشو کرد تو خونه:

امین به جون مادرم . یه بار دیگه بگی مهری . یه جورمیزنمت اشت رو از این خونه ببرن بیرون .

سرشو کرد طرف ما . به خودم جرئت دادم . وزیر چشمی نگاهش کردم:

یه جین سورمه ای پاش بود . یه لباس صورتی یه رنگی . که نمیدونمچه رنگی . ولی خیلی قشنگ بود . ته ریش رو هم که دیگه تا حالا بدون

اون ندیده بودمش . یه علامت سوال واسم به وجود اومده بود:

اگه بلو پارتیه چرا این لباسش صورتیه .

جوابمو خودم دادم:

حتما این ملوس دوباره چرت گفته .

به خودم اومدم و تماشاگر دعوی ملوسک شدم:

اقای محترم ساعت یکشبه . ما میخوایم بخوایم .

پسر مامانیه دستشو زد به پیشونیش:

بخشید . واقعا معذرت میخوام .

زنگ رو زد . سریع یه نفر پرید بیرون . این همون پسره بود . نمیدونم کی بود . ساسان یا ساسان ؟

بازم پسر مامانیه جوابمو داد:

سامان . قربون دست پنجولت . بدو اینارو خفه کن بفرستشون خونه اشون . الان دیگخ نیرو انتظامی خفتمون کنه .

سامان نیم نگاهی به من انداخت و با گفتن باشه ای رفت تو:

بازم معذرت میخوام . بخشید .

باشب بخیری دررو بست . ورفت . مبهوت رفتار خوبش . پشت در نگامو دوخته بودم به در بسته . موسک ونیلا زدن زیر خنده . منم فهمیدم

به چی میخندن . به طرفشون حمله ور شدم . تا خونه رو دودیم . یه دوساعت بعدش . بچه ها رفتن سمت اتاقشون . منم هانی رو برداشتم

و بردم سمت اتاقم . وارد اتاق که شدم . دیدم داره از اسپیکرا صدا میاد . هانی رو گذاشتم روی تخت و سریع پریدم رو لپ تاب .

موس رو تکون تکون داد . صفحه روشن شد . شکلک یاهو روشن وخاموش میشد . روش کلیک کردم . صفحه باز شد . از دیدن اسمی که

روی صفحه بود تعجب کردم:

سلام . دختر بابا .

سریع نشستم پشت میز کامپیوتر . شروع کردم به تایپ:

سلام ... پاپا چرا هنوز بیداری ؟

دختر خوبم . دلم برات تنگ شده بود . بی خوی زده بود به کله تاسم . علامت خنده .

خندم گرفت . من این مرد رو میپرستیدم:

پاپا ... نگو اینو . کجات تاسه ؟ منم تا ۱۴یا۵رو دیگه میام .

باشه بابایی . فعلا برو بخواب فردا زنگ میزنم بهت .

باشه پاپا جون بای .

پاپا sign out شد منم بعد از خاموشکردن لب تابم . رفتم رو تخت خوابم کنار هانی خوابیدم .

چشمامو بستم صحنه هایی رو که تو اون کشتی ۴روز پیش گذرونده بودیم اومد جلو چشمام . خداییش این پسره سامان تیکه ایه برا

خودش . خدا ببخشش .

به کی ؟

خوب به من .

لبخندی رو لبام جاخوش کر . چشمامو روی هم گذاشتم و چند دقیقه بعدش خوابیدم .

مهرسام:

از میان دودا کنار رفتم و خودمو به عمه خانوم که با چند تا پیرمرد پیرزن مشغول بود رسوندم:

عمه جون نمی خواهید تمومش کنید ؟

مه جون معذرت خواهی کردودستم گرفت وبردم اونطرف سالن . سرمو اوردم پائین تا بشنوم چی میگه:

عمه ... دورت بگردم . یه همسر خوب از بین اینا برا خودت پیدا کن . نمیدونم چند سالته اما وقته زن دادنته .

وزخندی زدم وخیره شدم به دخترای توی سالن .

هرکدومشون داشتن یه جوری خودشونو به سر دیگه ای نشون میدادن . هرکدومشون میخواستن یه جوری خودشونو مثل عروسک به

نمایش بذارن . حالا من با اینا ازدواج کنم ؟

من اگه بخوام ازدواج کنم . میتونم با اینا ازدواج کنم ؟ چطوری ؟ چطوری فراموش کنم . که اینا هرکدومشون چه گذشته ای داشتن . همه

ی اینارو برا عمه گفتم . عمه هم لبخندی نه چندان مهربون زد . و بدون زدن حرفی رفت .

نزدیک ساعتی سه وچهار دیگه خونه خالی شد . فقط سامان به اصرار من موند .

باهم رفتیم تو اتاق . سامان خودشو انداخت روی مبلا کنار اتاق . نفس عمیقی کشید:

وای ... پسر عمه تو هم سوحاله ها . من تا حالا اینقدر پیرزن شاد ندیده بودم .

خندیدم تیشترتم رو دراوردم:

اره بابا ... اینکه چیزی نیست . تولدای خودشو ندیدی .

سوتی کشید اونم لباسشو دراورد:

چی میگی . مگه این حاج خانوم تولد هم میگیره ؟

یه لباس شلوار تو خونه ای برداشتم ورفتم سمت حموم:

اره بابا . هر سال .

سامان بلند شد و خندون رفت سمت کمدم:

نه بابا . برم بگیرمش ... روشو کرد بهم:

میخواهی بری حموم ؟

خندیدم:

نه بابا ... جلو تو نمیتونم که شلوارمو بکشم پائین .

خندیدیه شلوار توخونه ای برداشت:

گم بمیر بابا .

دررو بستم:

سریع لباسمو عوض کردم ورفتم بیرون .

سامان همونجوری بدون لباس البته از ناحیه بالا تنه خوابیده بود رو کاناپه یه پتو هم انداخته بود روی خودش .

به روش خندیدم ورفتم سمت تخت . پتو رو انداختم روی خودم . مهمونی امروزو باحال بود . عمه خانوم واسه منگرفته بود . واسه اینکه همه

اموالشو زده بود به نام من .

واسم مهم نبود به مامان هم وقتی گفتم هیچ تغییری تو حالتش ندیدم .

چشمامو بستم . و خوابیدم .

مهرسام:

صبح با حس کردن خوردن قطرات اب روی سرم وحشت زده از خواب پریدم . دوتا دستامو اوردم روی صورتم واب های روی صورتم رو

پاک کردم . چشمامو باز کردم . سامان قه قه زنان داشت نگام میکرد:

خدایی دیدی چطوری بیدارت کردم کاکا(دادا)

به طرفش خیز برداشتم . می خواستم یه جواری بزمنش تا عمر داره یادش نره . ابا دیدن من سریع دررو باز کرد وهمون جواری با همون

تیپ وقیافش رفت پائین . منم دنبال سرش همش ۳روز دیگه اینجا بودم میخواستم خوش باشم .

یاد بچگی هام افتادم همیشه همین جا با سامان دنبال بازی میکردیم سامان پسر عمه ام بود . واهمیشه خونه این عمه تلپ بود . نرده هارو

دور زدم دور سالن میدوید ومنم دنبالش .

نفس نفس میزدم . دستمو روی قفسه سینه ام گذاشتم یه دست دیگه ام رو روی زانوم . همون جا ایستادم:

بچه ایستا ...

سامان بدون توجه به من رفت اونور سالن وایستاد . دست به سینه به دیوار تکیه داد . یه لبخند از اون لبخندای حرص درارشم تحویل داد:

هه . از بچه گی هم کم میاوردی .

اومدم یه فحش اب دار نثارش کنم که متوجه اومدن کسی از پشت سرم شدم:
اینجا چه خبره ؟

سرمو برگردوندم همون دختره هانیه با یکی دیگه از پسرا که خدمه این خونه بود با عمه خانوم پشت سر من وایستاده بودن:
اینجا چه خبره ؟ مهرسام ؟ سامان ؟

اسامان اومد نزدیک نگاهی به تیپ خودمو خودش انداختم . اون که فقط یه رکابی تنش بود اونم جذب عضله هاش شده بود یه شلوارک مشکی هم پاش بود . منم که دیگه هیچی . . نصفه پائینم که یه شلوارک مثل سامان . نگامو دوختم به سامان . سامانم منو عین بز نگا کرد . هردو نگامونو انداختیم به عمه خانوم . . همون دختره هانیه داشت با نگاهش هم منو هم سامی رو می خورد . عمه خانوم غضبناک نگامون کرد:

سریع لباس بپوشید بیائین پائین .

مثل بچه ادم بدون هیچ حرفی رفتیم سمت اتاق من . تو راه گوش سامانو گرفت:

حالا دیگه در میری ؟ یه جووری بزمنت عین چی عر عر کنی ؟

با لبخند چندشی نگاشو بهم دوخت . همون لبخندش باعث شد ولش کنم:

اه حالم بهم خورد . برو تو نکبت .

دررو باز کردم . سریع لباس پوشیدیم ورفتم پائین .

عمه خانوم سر میز صبحانه حاضر واماده بود . ومشغول به خوردن صبحانه اش بود .

صندلی رو عقب کشیدم ونشستم سامان هم روبه روی من . عمه خانوم نگاهمون کرد . منو سامان باهم شروع به سلام واحوالپرسی وصبح بخیر کردیم .

بعد از تمام شدن صبحونه اومدیم پاشیم که عمه با یه کلمه محکم مارو نشوند سرجامون:

بشینین ...

مهرسام زودتر نشست منم گوش کردم ونشستم . عمه خدمتکاراشو بیرون کرد:

امروز خیلی کارتون بد بود . دو یا سه تا دختر تو این خونه کارمیکنه . خوبیت نداره ...

سرمو انداختم پائین . راست میگفت بنده خدا . بعد از این حرف با گفتن:

برگ در انتهای زوال می افتد!

و سیب در انتهای کمال!

بنگر که چگونه می افتی ؟ !

چون برگی زرد ...

یا سیبی سرخ ...

... !! ؟

اشپزخونه رو ترک کرد . ومنو مهرسام زدیم زیر خنده .

اذین:

زیر نم نم بارون قدم میزدم . ملوسک ونیلا رفته بودن خرید .

اما من حوصله خرید هم نداشتم . همش دوروز دیگه اینجا بودم اما دلم واسه پاپا تنگ شده بود .

پاپا همش میگفت میخواد ازدواج کنه . ولی میدونم رو شوخی بوده پاپامان رو خیلی دوست داشته .

اما این که دلیل نمیشه . مگه نمیشه ادم یه کسی رو از بیره ؟

ذهنم حسابی درگیر بود ...

یعنی اگه این اتفاق یعنی پاپا بخواد یه نفر دیگه رو دیگه بیاره تو خونه من میتونم تحمل کنم ؟

سرمو تکون دادم . یه لحظه چهره معصوم مامان اومد جلو چشمم . یه لحظه مرگش رو به چشم دیدم .

اما پاپا چی ؟ نزدیک چندساله تنهاست . اونم یه همدم میخواد . اونم میخواد با یه نفر درد دل کنه .

اصلا نفهمیدم که چطوری وسط خیابونم وچطوری یه نفر پشت سر هم بوق میزنه .

از وسط خیابون رفتم کنار .

دوباره راهم رو کج کردم وبه سمت خونه راه افتادم .

نمای اون دوتا خونه . یعنی خونه ی ما وخونه نورا خانوم توی نور چراغا تو شب شگفت انگیز بود .

دوتا خونه ویلایی که بهم چسبیده بودن . وهر دو از بغل حیاطای بزرگی داشت .

خوبه لااقل اینجارو دارم که اگه پاپا ازدواج کرد پیام .

کلید انداختم دررو باز کردم . ورفتم تو .

خونه اروم بود ومعلوم بود هنوز اون دوتا نیومدن .

نشستم رو کاناپه ؟ روز از عید میگذشت . چه عیدی هم بود امسال .

تا حالا خوب بود اگه بعد از اون گند نمیشد خوب هم بود .

صدای زنگ گوشیم اومد . همیشه عین قورباغه میپزیدم رو گوشیم . ولی الان میدونستم پاپا ست . و حوصله اش رو ندارم . ولی بازم دلم برا

صدای ارامش بخشش تنگ شده بود . صفحه گوشی رو یه نگا انداختم . بله پاپابود:

بله ؟

صدای مسرورش پیچید تو گوشی:

سلام ... اذین بابا حالش خوبه ؟

رفتم سمت اتاقم:

بله ... شما خوبی ؟

ممنونم . دخترم پس فردا تهرانی دیگه . ؟

مانتوی نخیم رو از تنم کندم:

بله پاپا . دیر تر همیشه ...

قه قه ای زد:

باشه دخترم فعلا من برم ...

بعدم صدای یه خانوم اومد:

روزبه ... کجایی ؟

پاپا سریع قطع کرد ... دلم گرفت پس قضیه حتمیه . باید با بچه ها درمیون بذارم بینم چه گل باید به سرم بگیرم .

اونشبو تا صبح با بچه ها حرفیدیم . ولی بی نتیجه موند . ملوسک که مامان باباش جونشون در میرفت واسه هم .

نیلا هم که مامان باباش هردوتاشون کارمندن و شب تا شب همو میدین . خیلی هم همدیگه رو دوست داشتن .

فقط مامان بابای من از هم جدا بودن و این کار تقدیر و قسمت بود و نمیشد باهاش جنگید اگه میشد خوب بود .

بعد از کلی صحت مثل لشگر شکست خورده قلاده هانی رو گرفتم و بردمش تو اتاقم . حوصله ور رفتن باهاش رو نداشتم اونم هی میومد

پیش من . یهو اعصابم خورد شد چنان دادی سرش زدم که نیلا و ملوسک دودقیقه بعدش وحشت زده اومدن تو اتاق . ملوسک چراغارو

روشن کرد و نیلا اومد پیشم . نشست رو تختم . سرمو روزانو هام گذاشتم . واز ته دل زار زدم . اشک ریختم که چرا فقط من بین دوستانم

بچه یتیمم . هیچ وقت اینجوری دلم واسه مامانم تنگ نشده بود . تا حالا فکر میکردم فراموش شده اما اون فراموش نشده و همیشه . از

۱۴ سالگی تا حالا که ۲۱ساله همینطوری تحمل کردم . ریختم توی خودم . هرباری مامانم بزرگ میگفت به بابا بیا ازدواج کن بابا یه جوری

از زیرش در میرفت . اما حالا ...

دستای گرم نیلا رو شونه هام به حرکت دراومد . سرمو بلند کردم . مطمئن بودم همه ریملا و خط چشمم اومده پایین:

عزیز دلم ... گریه ات واسه چیه ؟ واسه مامانت ؟ یا واسه ازدواج بابات ؟ اگه دومیشه که هنوزم معلوم نیست شاید یکی از عمه هات باشه .

سرمو روزانوم گذاشتم و بیشتر پاهامو تو پهلوهام فرو بردم:

من عمه ... ندارم .

فین فینی کردم:

اون بابامو به اسم صدا زد ...

ملوسک بیخیال مثل همیشه اومد جلو . سرهانی بدبخت رو ماساژی داد:

بابا ... جون من ارزششو نداره . بین شما میدونید ؟

دوتایی باهم نگاش کردیم . هردو باهم گفتیم:

چی رو ؟

بلند شد و اومد پیشمون:

بابای من میخواد بره با یه زن دیگه . مامانم هم داره طلاق میگیره ...

واقعا داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم:

یعنی تو الان مشکلی نداری ؟

سری تکون دادونشست رو میزو لب تاب منو روشن کرد:

نه بابا ... من کلا با طلاق موافقم . میدونی چرا ؟

نیلا بلند شدرفت بیرون نمیدونم کجا رفت:

خوب چرا ؟

کلشو تو لب تاب فرو کرد:

چون شاید دونفر بعد ازدواج بفهمند اونی که باهاش مزدوج شدن ادم نیست . حالا چیکار کنن ؟ طلاق نیگیرن .

واقعا تحت تاثیر حرفاش قرار گرفتم چون اگه عقلانی فکر کنی راست میگفت:

اوهوم . راست میگی . اما بابای تو چرا میخواد بره با یه زن دیگه ...

خندید نگام کرد:

یه زن دیگه ؟ منشی شرکتشه ... خانوم شیروانی ...

اشکامو پاک کردم:

چی ؟ همین دختره که اینقدر هی زرت و زرت میرفت مرخصی ؟

اوهوم ...

نیلا اومد تو یه لیوان اب دستش بود . نشت کنارم . موهامو کنار زد . لیوانو داد دستم:

ممنونم عزیزم ...

خواهش خانومی ...

ملوسک تلپی در اون لب تاب صاب مرده رو بست:

بابا بیخی ... منم مشکل دارم تا دو یا سه ماه دیگه میشم بچه طلاق . احتمال شوهر کردنم زیر صفره . حالا بشینم واسه دوماه دیگه زار بزوم

؟ حالا زارم بزوم مگه اونا ببینن . حالا ببینن چی میشه مثلا ؟ دلشون رحم بیاد ؟

دستاشو تو هوا تکون داد:

به قران دلشون رحم نیما . اونا از اون دسته ادمایی هستن که دلشون از سنگ میشه . پس خواهرم الکی نشین بزوم تو سر خودت .

باباتم اگه ازدواج کرد . تو فقط سکوت کن . بذار هرکاری میخواد بکنه . ببین منو ...

نگاش کردم:

ده روزه مهرگردون . افسانه است و افسون نیکی به جای یاران . فرصت شماریارا

بذار هرچی بشه ...

اومد بره بیرون که با سوالم سرجاش وایستاد:

این بیته ؟ معنیش چیه ؟

روشو برگردوند . لبخند بر لب اومد نزدیک:

نمیدونم . دختر خالم عاشق ادبیاته یه برگه داره پر از این بیتای مسخره است . ولی این خیلی قشنگ بود هی میخوند منم یاد بگرفتم . معنیشم فکر کنم این باشه:

این ده رو دنیا همش حيله ونیرنگه شما درخوبی کردن به دیگرون فرصتارو خوب بشمر .
با گفتن شب بخیر رفت از اتاق بیرون . نیلا هم بعد از مطمئن شدن از حال رفت بیرون . اساسا کمتر از من وملوسک حرف میزد .
هندزفیریمو دراوردم و گذاشتم تو گوشم ... به حرفای ملوسک فکر میکردم:
(بابام داره با خانوم شیروانی ازدواج میکنه)

چرا اصلا براش مهم نیست . ومن هنوز ازدواج نکرده اینقدر برام مهمه ؟

چرا به این ازدواج حس خوبی ندارم ؟

جواب همش نمیدونم هست . ولی امیدوارم به خیر بشه . پنجره رو به باغو باز کردم و خوابیدم .

صبح با تابش مستقیم نور توی چشمم بیدار شدم . امروز آخرین روز بود که اینجا بودم میخواستم برم خوش باشم:

رفتم تو دستشویی دست و صورتمو شستم یه تونیک قرمز پوشیدم یه ساپورت مشکی هم زیرش .

رفتم پائین میز صبحونه آماده بود . نیلا داشت چایی رو آماده میکرد . حواسش به من نبود فرصت رو غنیمت شمردم . از پشت سر پخی کردم که جیغش هوا رفت . برگشت با ترس نگام کرد:

چیه بابا ؟

کتری رو گذاشت وافتاد دنبالم . یه دونه زد رو کمرم . یکی از صندلی هارو عقب کشیدم:

چه خبر نیلی ؟

مرگ ...

باخونسردی لقمه ای از پنیر وکره درست کردم و گذاشتم دهنم:

خبر مرگ کی ؟

نتوست خنده اشو کنترل کنه . اومد سمتم و اونم نشست:

ملوسک کو ؟ نیلی بلا ؟

اونم لقمه ای گرفت:

خوابه ... دیشب اون دپرس بود . همش اخ میکشید ویه چیزی بود تویه یه شیشه کوچولو میکشید بالا . ازش پرسیدم چیه ؟ گفت واسه اب کردن عضله هام باید شب بخورم . منم دیگه بیشتر سیم جیمش نکردم .

فهمیدم نوشیدنی بوده . اخه ملوسک بعضی مواقع دورا دور میخورد . اما هیچی به هج کس نمیگفت ... میدونستم اونم درد داره . اونم مشکل داره اما بروز نمیده .

اخرای صبحونمون بود که ملوسک با چشمای متورم شده اومد تو:سلام ... حالتون خوبه به کسی ها ؟

نیلا چای براش ریخت:

تو ادم نمیشی بکس چیه ؟

صورتشو تو سینک ظرف شوی شست وبا حوله خشک کرد صورتشو . اومد سمت نشست کنارم:

چطوری ؟ بریم دریا ؟ آخرین روزه ؟

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم:

نیلا موافقی ؟

چایی ملوس رو گذاشت جلوش:

اوهوم .

از اشپزخونه رفت بیرون:

من میرم آماده بشم ...

هیچ کدوم چیزی نگفتم نه من نه ملوس . ملوس هم بحونه اش رو خورد . وهر دو رفتیم سمت اتاقامون .

سریع آماده شدم . خط چشم مشکلی کشیدم بالای چشمم . با ریملو از این جور یزا ارایشم تکمیل بود . کفشای تسمه ایمو بستم ورفتم بیرون

. نیلا وملوسک هم آماده بودن .

با لبخند رفتم سمتشون:

بچه ها بریم ؟

هر دو باهم:

بریم .

قلاده هانی رو گرفتم . سرشو نوازش دادم . وبردمش بیرون .

تا دریا از خونه ما چیزی راه نبود پس تصمیم گرفتیم پیاده بریم .

اطراف دریا قدم میزدیم واز هردی برا خودمون صحبت میکردیم . نیلا اشاره ای به اونطرف کرد وچشمای من وملوس هم به اونطرف

کشیده شد . پسر برادر عمه خانوم بود . داشت با اون دوستش عکس میگرفت . عجب ژستای خرکی هم میرفت نامروت . دیگه نگاه

بهشون نینداختیم وازشون رد شدیم .

اونروزم با همه ی خوبی وبدیش تموم شد . تنها بدیش این بود که هر جا میرفتیم اون دوتا هم پیداشون میشد واین به نظر من بد بود گون

یه جوری میشد گفت بادی گارد بودن .

مهرسام:

فردای همونروزی که با سامان دعوا کردیم رفتیم بیرون . یعنی بیرونمون همش خرید جنس بود . اینروزا مامی اخلاقی عوض شده بود

دیگه اسراری مبنا بر اومدن زودتر من نمیکرد . نزدکای ظهر رفتیم درا با سامان . میخواستم چهار پنج تایی عکس بگیرم ازش . که هر وقت

دلم واسه دیونه بازی هاش تنگ میشد بینم .

همونجا اون سه تا دختره رو دیدم . سامان همش میخواست پشت سرشون باشه . میدونستم واسه چه ؟

اون دختر شباقت عجیبی به الله سامان داشت واین خیلی عجیب بود ...

من زیاد خوشم نمی یومد اما اون ...
اونروزو تموم شد شب ساکمو بستم فردا ساعتی ۱۲ یا ۱۰:۰۰ پرواز بود .
ساکمو بستم رفتم پائین عمه خانوم رفته بود دیدن مادر سامان که به دلایلی مریض بود . منم چند باری بهش سرزده بودم . راه افتادم سمت
در . همون دختره هانیه صدام زد:
بیخشید اقا کجا میرین ؟
با غضب برگشتم طرفش ... همینم مونده بود این به من گیرده . تقریبا همه رفته بودن خونه هاشون .
فقط اون اینجا میموند . میدونستم دختره یه حسایی بهم داره . ولی من چی ؟
رفتم نزدیکش . هی من میرفتم جلو اون میرفت عقب . اونقدر رفت تا دیگه خورد به دیوار .
دستمو کنار سرش گذاشتم . سرمو به گردنش نزدیک کردم:
چیزی گفتی ؟
معلوم بود ترسیده ونمی خواد نشون بده:
ا ... اقا خانوم گفتنم ازتون پیرسم ...
سرمونزدیک تر بردم:
تو هم انجام دادی ؟
اب دهنشو قورت داد:
بله ...
دستمو برداشتم وازش دور شدم . انگشت اشاره امو به نشانه تهدید بردم جلو:
خوب اشباه کردی ... بار اخرت باشه ...
دررو محکم بستم ورفتم سمت پارکی که همون نزدیکی بود ...
پارک درندشتی بود . زیاد شلوغ نبود رو یک از نیمکتا نشستم .
چشمامو بستم وچند تا نفس عمیق کشیدم . نیم ساعتی اونجا ها چرخیدم . وقتی خسته شدم خواستم برم که متوجه اون دختره شدم .
جالب بود ماتو یه روز چند بار سرراه هم قرار گرفتیم . با دقت بهش نگاه کردم .
تو خودش بود ... قطره اشکی از چشمش افتاد . یه لحظه نگرانش شدم . وبی اختیار رفتم سمتش .
متوجه من نبود فقط به سگش ور میرفت . پشت سرش وایستادم . داشت با سگش حرف میزد:
میبینی ؟ خانومی میبینی ؟ دنیا خیلی بده ... نامرده ... مامان من رفت ... مامان تو هم همراهش رفت ...
مامانت تو اون تصادف مرد ... مامان من دق کرد ... بابای تو کی بود ؟ بابای من روزبه ... روزبه پاک مهر ... یعنی واقعا مهرش پاکه ؟
پس چرا ؟ چرا نمیخواه به یاد مامانم باشه ؟
از حرفاش یه چیزایی دستگیرم شد . به خودم اجازه دادم کنارش بشینم . همین که نشستم به سرعت با ترسی که تو این چند وقته ندیده
بودم تو چشماش نگام کرد . منم نگاش کردم . مظلومیتی توی چشماش بود . انگار یه غم خیلی بزرگ تو دلش بود . دودقیقه بد حالت

چشماش فرق کرد و شد همون دختر گستاخ قبلی . تعجب نکردم . چون میدونستم قرار نیست ونخواهد بود از من بترسه . چون کاری بهش نداشتم .

دستم روی سر سگش گذاشتم . ونگامو دوختم به خودش . توی سیاهی شب چشما خاکستریش میدرخشید . موهاش یه طرفه ریخته بود تو صورتش ریخته بود .

اذین

توی حال و هوای خودم تو پارک نزدیک خونه نشسته بودم .

اصلا حواسم نبود ... حواسم کجا بود ؟

حواسم به خدا بود . به اینکه چرا نداشت بیشتر مامانم بمونه ...

چرا منم مثل بقیه دخترای هم سن وسالم یه مامان ندارن که باهاش برن بیرون . یا حالا دخترم نه . پسر . مگه مادر به دختر بودن یا پسر بودن ادمه ؟

سرموتکون دادم:

خدایا چرا یه ادم پست باید زندگی منو خراب کنه ... چرا خدایا ؟ چرا ؟

چرا نذاشتی مامانم باشه ؟ من همیشه تنها بودم ... تنهای تنها ... خدایا چرا باید یه ادمی رو خلق کنی که با حسد به زندگی بقیه نگاه کنه ؟

بعدم تحمل نکنه بره اون بدبخت رو دق بده ... اعضای خونادشم زرجر کش کنه ؟

خدایا چرا بابا حرف ازدواج رو اگه به شوخی هم که شده به زبون آورد ؟

تازه گی ها نیلا وملوس میگن شدی شبیه بچه ها ...

خودمم حس میکردم اما تازه میفهمم که مامان داشتن چقدر خوبه ؟

تا قبل از پش اومدن این موضوع خیلی کم به یادش میوفتادم . یعنی پاپا تا وقتی ۱۷ یا ۱۸ سالم بود هر دم جاشو واسم پر میکرد . بعدمک که دیگه خداروشکر رفتم دانشگاه وکامل که نه ولی یه کم مامان از یادم رفت .

قبلا که یه دختر ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم میگفتم خوب حالا یکی از یه زوج که بمیره قرار نیست اون یکی هم همراهش بمیره . میره ازدواج

میکنه . تجدید فراش میکنه . بچه هاشم باید قبول کنن . مگه چه گناهی کرده ؟

ولی حالا ...

فردا روز مادره . نیلا از امروز رفت واسه مامانش خرید . ملوس هم زنگ زد به مامانش تبریک رو پیش پیش گفت . اما من ا حسرت نگاشون میکردم .

خوب کاری هم نمی تونستم بکنم ... میتونستم ؟

صدای پارس هانی منو از دنیای با مامان بودن آورد بیرون . سرشو ناز کردم . نگاش کردم . نگام کرد

میبینی ؟ خانومی میبینی ؟ دنیا خیلی بده ... نامرده ... مامان من رفت ... مامان تو هم همراهش رفت ...

مامانت تو اون تصادف مرد ... مامان من دق کرد ... بابای تو کی بود؟ بابای من روزبه ... روزبه پاک مهر ... یعنی واقعا مهرش پاکه؟ پس چرا؟ چرا نمیخواه به یاد مامانم باشه؟

احساس کردم یکی کنارم نشست. به لحظه واقعا تس رو تو تمام وجودم حس کردم.

شب بود نزدیکای ۳۰:۹ یا ۰۰:۰۰ هیچ وقت تنها تو به جای خلوت این موقع ش نمونده بودم. یعنی پایا نداشتی بود. میگفت اتفاقی واست میوفته. چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم. قلاده هانی رو تو دستم فشار دادم.

چندبار نام مامان(اذر)رو اوردم و ازش خواستم که کمک کنه.

بعدم از خدا خواستم تموم گناهانمو بذاره کنار.

به صلوات هم فرستادم.

بعدم سعی کردم ترس شمام رو پنهون کردم.

و اروم اروم سرم رو بالا اوردم.

از دیدنش داشتم شاخ درمی اورم.

و کم کم ترس چشمام از بین رفت.

لبخندی بهم زد:

سلام ...

خودمو با هانی مشغول کردم. هوس میزدم حرفای اخرم رو شنیده. ولی با آرامش بهش جواب دادم:

سلام ... شما ... اینجا؟

سرانی رو نوازش داد. هانی هم چشماش رو اروم باز وبسته کرد:

خوب اومده بودم قدم بزنم. که متوجه شما شدم ... چیزی شده؟

نگاش کردم. توی اون پار هیچ کی نبود. غیر از چند نفری که احتمال میدادم خارجی باشن دوتا دختر پسر که به نظر زن وشوهر بودن.

خیلی عشقولانه همدیگه رو بغل کرده بودن ونشته بودن رو نیمکت های اونطرف پارک نشسته بودن. وعین خل وچلا هی همدیگه رو نیگا میکردن. از اونا چشم گرفتم وچشمامو دوختم تو چشمای عسلیش:

اوهوم ... نه چیز خاصی نیست. میخواستم امشب که شب اخره پیام قدم بزنم.

بلند شدرفت سمت تابی که اونطرف پارک بود. بلند بلند داد زد:

پس حالا که فردا هر دو میریم بیا خووش باشیم.

از کارش خندم گرفت. این پسره غیر قابل پیش بینی. تا دوروز پیش همچین با دیدن من اخم وتخم میکرد که ازش وحشت میکردم حالا هم ...

دیگه مکث نکردم. پاشدم پشت مانتوی کوتاه ابی نفتیمو کشیدم پائین. شال روسرم رو کشیدم جلو وراه فتادم.

رفتم کنارش ... به تاب اشاره کرد:

باشن ... امشب فقط میتونی با من خوش باشی ... همچین افتخاری دیگه نصیب نمیشه ...

پوزخندی زدم:

اوهوم ... حتما عجب شخص مهمی هم هستی .

با این حرفم غش غش خدید:

خوب بابا بشین .

به هانی اشاره کردم:

دخترم رو چیکار کنم ؟

دستشو دراز کرد:

بده به من ...

با خنده قلاده رو دادم بهش . وسوار شدم . دستامو گرفتم به زنجیرای کنار تاب .

چند دقیقه ای نشد که با شتاب رفتم رو هوا ...

بلند بلند جیغ میم . از ارتفاع نمیترسیدم . ولی خیلی هم دوستش نداشتم .

سرعت تاب اونقدر رفته بود بالا که کر کردم . دلم از حلقم داره میاد بالا .

یهو یه ضرب رفتم بالا . اونقدر بالا که فکر کردم الان میوفتم زمین . اونقدریکه جیغ زدم اون خارجی ها هم داشتن نگاه میکردن . دیگه

سوکوت رو جایز ندونستم:

اویسی . وتایسا الان بالامیارم .

صدای پارس هانی رو میشنیدم . ولی خودشو ندیدم .

بعد از دودقیقه تاب وایستاد . با وایستادنش . سرعت شالم رو کشیدم رو سرم وبدو به سمت دستشویی .

شالمو زدم کنار و ...

بعد چند دقیقه دربا شتاب باز شد وپسره که فکر کنم . خوب نمودنم یعنی حضر ذهن ندارم . مهران با ترس ولرز اومد تو:

چی شده ؟

صورت بدون ارایشم رو شستم . الان موقع تلافی بود:

عوضی بین چیکار کردی ؟

بعدم . نگامو اروم کشیدم روی پلاستیکی کنار سینک دستشویی افتاده بود .

همینکه رومو برگردوندم سمت دختره . کیسه ابی روم خالی کرد . کل لباسم خیس شد .

چون رفته بودم توی دستشویی تونست از کنار دستم رد بشه والفرار . چون هنوز متعجب عملش بودم .

قلاده سگش رو گرفت و بعدشم با سرعت برق رفت اونسمت پارک .

ازدستش اونقدر حرصی بودم که اگر الان اینجا بود کلشو میکردم زیر همین ابی که از جوب میگذشت . حیف نیس . نمیدونم چرا همه

میخوان منو خیس کنن ؟

دختره اونطرف پارک رفت واز من دور شد . زبونشو دراورد وانگستای شاره اش رو روی سرش قرار داد وتکون تکون داد .

نگامو ازش گرفتم ... دختره دیوونه .

رفتم سمت سینک دستشویی تاصورتو کامل بشورم . تقریبا همه لباسام خیس بودن . ومطمئن بودم سرما خوردنم حتمیه . صورتمو کامل شستم . ونگامو دوختم به اینه . نوک بینی بر اثر سرما قرمز شده بود فکر میکردی گریه کردم . اومدم یه بار دیگه صورتمو اب بزدم که .

متوجه دختری شدم که اومد تو ... اخ اخ تازه یادم اومد اینجا دستشویی زنونه بود . پس دست از صورت شویی برداشتم وعین بچه ادم سرمو زیر انداختم واز کنارش رد شدم . ولی میون راه استین خیسو گرفت .

کلافه نگامو دوختم به دستش ... حالا اینو کجایی دلم بذارم ؟ این اونوقت تا حالا که اون بود نیومد حالا اومد کلافه دستمو بیرون کشیدم . ورامو کشیدم اومدم برم که ایندفعه اومد جلو روم قرار گرفت . غضب ناک نگامو دوختم بهش: خانوم محترم بفرمائید کنار ... حوصله ندارم .

زد زیر گریه ... کش دار حرف میزد:

تو رو قران بیا باهم صحبت کنیم ... معلومه تو هم شکست خوردی . منم همین امشب بانامزدم تموم کردم . دارم دیوووونه میشم . تورو خدا بیا فقط صحبت کنیم ما دوتا هم دیگه رو میفهمیم .

به روش پوزخندی پاشیدم . دوباره اومدم رامو بکشم برم که وایستاد جلوم:

جون اون کسی که دوستش داری ...

یندفعه بلند سر داد زدم:

خانوم بیا برو ... من حوصله خودمم ندارم ... حالا پیام باتو حرف بزدم . من هیچ وقت عاشق کسی نشدم . هیچ شکستی هم نخوردم . ریز خندید:

اوهوم معلومه ... من خودمم هروقت با نامزدم دعوا میبشد خودمو خیس میکردم عین تو .

کلافه نگاش کردم . دلم بر اش میسوخت شاید اینم مثل مهرداد واقعا پسره رو دوست داشته بوده:

خواهرم ... میدونی ساعت چنده ... بیا تاکسی بگیرم بری خونتون ...

حرفم که تموم شد . صدای پارس سگی به گوشم خورد . خدا خدا میکردم اذین باشه .

دختره هنوز همونطوری داشت نگام میکرد . میون دوراهی بودم . خیلی دلم بر اش میسوخت . نمیدونم چرا هی میگفتم الان نجات پیدا میکنم . که باصدای پارس یه سگ امیدوار شدم . نگامو به دردوختم تا ببینم کسی میاد یا نه .

هنوز نگام به دربود که دختره صدام کرد:

بیا بریم دیگه ... مطمئن باش چیزی نمیشه فقط یه گپ وگفت وگو ساده است .

هنوزم نگاهم به در بود . که همه امیدم با اومدن دختر کوچولویی که سگش جلو پاش داشت راه میرفت از بین فت .

دختر کوچولو بانمکی بود . مامانش پشت سرش اومد تو .

مامانش نگاهی به من وبعد نگاهی به دختره انداخت . دست دختره رو کشید و بردش اونطرف .

منم سریع از دستشویی زدم بیرون .

اومدم رامو بکشم بیرون . که دوباره صدام زد:

هوی بی وجدان ...

با غضب برگشتم:

با کی بودی ؟

گستاخ نگام کرد:

با تو بودم . اگه خیلی حس انسان دوستانه داری . بیا به من بگو چکار کنم ؟ دیگه مخالفتی نکردم

و همراهش رفتم ... تموم مدت تو خودش بود . حوصله ام سررفته بود . از یه طرف خیلی خوابم میومد . فردا هم نزدیکای ظهر پرواز داشتم

بخشید خانوم محترم ... گفتید بیایم گپ بزیم . اما شما که همش تو خودتی ...

تا اینو گفتم نگام کرد:

یه سوال پیرسم ازت ؟

سرمو زیر انداختم:

اوهوم ... پیرس

نگاش کردم . و منتظر سوالش شدم:

میگم تو تا حالا عاشق نشدی ؟ یا کلا دوست دختری چیزی نداشتی ؟

به سوالش فکر کردم ... داشتم ؟ نداشتم ؟

دلم رو یه دل کردم:

نه ... چرا پرسیدی ؟

تعجب زده نگام کرد:

یعنی واقعا تو دوست دختر نداشتی ؟

نه چرا میپرسی ؟

تو مال اینجایی ؟

نه مال تهرانم . اما دوتا عمه هام اینجا زندگی میکنن .

سرشو زیر انداخت:

خوب پس ...

دوباره ساکت شد:

میتونم پیرسم چی شده بود که اینقدر بهم ریخته بودی ؟

سرشو بالا آورد . چشماش از اجتماع قطرات اشک برق میزد:

اره ... من با یه پسری ۳سال نامزد بودم ... یعنی مجبور شدم ...

دستامو بهم مالیدم . حسابی سردم بود:

یعنی چی مجبور شدی ؟

شرمنده نگام کرد ... که تا تهش رو رفتم . ودیگه سوالی نکردم خودش ادامه داد:

وقتی باهاش نامزد کردم ۱سال کامل رو باهام خوب بود . وارد دانشگاه که شدم اخلاقی عوض شد . همیشه بهم گیر میداد .

بگذریم . با همه بدی و خوبیش ساختم . اولش علاقه ای بهش نداشتم . یه پسر سوسول دختر نما بود . ولی بعدا مردی شد برا خودش . ومنم

نسبت بهش علاقه پیدا کردم . امشب رفتیم بیرون . سر صحبت رو باز کرد وکم کم بهم گفت باید از دانشگاه رفتن انصراف بدی .

این بحث چندین دفعه بینمون پیش اومده بود . ولی یه جوری حل شده بود . امشب فهمیدم که واقعا من رو نمی خواد . وبه زور هست که داره تحمل میکنه .

قطرات اشک از چشماش میریخت . واقعا چرا بعضی ها اینقدر سنگن ؟ دختره ادامه داد:

امشب بهم گفت اگه بخواهی بری باید منو فراموش کنی . منم واسم مهم نیست که باشی .

میرم پی یکی دیگه ... من سریع از ماشین کنار خیابون وایستادهاش زدم بیرون . اونم بدون هیچ حرفی گازشو گرفت و رفت . اونقدر دلم پر بود که بدون هیچ فکری فقط میخواستم با یکی هم صحبت بشم . چون دخترا سریع ادم رو به تمسخر میگیرن خواستم باشما حرف بزنم . ممنونم که وقت گذاشتین .

توی دلم به حال وروز این دختره خندیدم . چرا به خاطر ۲یا۳ساعت خودتونو الکی بدبخت میکنین ؟

با باد خنکی که اومد عطسه منم هوا رفت:

ببخشید مزاحم شما همشدم . الانم من میرم . بازم ممنون .

هیچی نگفتم ... چی میگفتم ؟

دختره داشت ازم دور میشد . یه حرف خیلی بزرگ تو گلوب گیر کرده بود . اشتین مانتو سفید بنفششو گرفتم:

خانوم ...

نگام کرد . نگاهش رنگ پشیمونی داشت . خیلی ...

ارزشتون بیشتر از اینا بوده ... خرابشکردین . ولی هنوزم دیر نیست .

بدون هیچ حرفی فقط با گفتن میدونم رفت و رفت و رفت . تا جایی که از جلو چشمام محو شد ...

منم با ذهنی مشغول برگشتم خونه ...

توی راه بیشتر از ۱۰۰ بار عطسه کردم . مطمئن بودم سرما خوردم ...

اذین:

نشستم تو هواپیما . هانی رو مثل دفعه قبل جاسازی کردم .

کنارم ایندفعه ملوسک نشست . نیل هم اومد اونطرف ملوسک . چون ایندفعه صندلی ها کنارهم ۳ نفره چیده شده بودن .

هواپیما رو هوا معلق شد ... برامون از این اب پر تقالا آوردن . چون صبحونه نخورده بودم اونو همراه با کیکي که بهمون داده بودن .

خوردم . به دقیقه نکشید که روم سیاه گلاب به روتون دستشویم گرفت .

بلند شدم . ملوسک هندزفری هاشو درآورد:

چی شد ؟ کجا ؟

کیفمو روی صندلی گذاشتم ودرحالیکه میرفتم اروم گفتم:

دستشویی ...

رفتم تا رسیدم به اخر هواپیما . اون اخرا نزدیک به موتور چشمم خورد به یه کت قهوه ای ... آشنا بود . خیره شدم روش .

اهان فهمیدم مال پسر دختر بازه است .

دیشب همین که من رفتم با دختره گرم گرفت . امان از خلقت این عوجوبه پسرا ... خدایا هدفت از خلقت پسر چی بود ؟

همونطور عین ندیده ها به کتش خیره شده ودم که سرشو گذاشت روی صندلی جلوی وشروع به عطسه کرد . تو دلم گفتم "

حقته دختر باز ... شاید . حالتو میگیرم . بذار یه بار دیگه بینمت .

چشم ازش گرفتم وراهی دستشوی شدم . بعد از انجام کارم . بیرون اومدم .

اومدم برم که نگاه خیره پسره همون مهران رو روی خودم احساس کردم . یهو رومو برگردوندم که غافل گیرش کنم .

اما وقتی نگام رو برگردوندم . زهی خیال باطل . گفتم الان دست وپاشو گم میکنه این طرف واونطرف رو نگا میکنه . ولی نه خیلی نرمال

چشماش رو روی هکل مانکنی باری من میچرخوند . حیف پای ابرو درمیونه وگرنه یه جوری میزدمت . نتونی بفهم فرق منو با اون پسر بغل

دستیت .

بهش توجه ای نکردم وراه افتادم سمت صندلی . بچه ها خواب بودن ... به به

سرم رو گذاشتم رو صندلیم . به این فکر میکردم که الان پاپاکجاست . میاد استقبال پیشم ؟

نمیاد ؟

اگه بیاد با توجه به اون حرفاش چه برخوردی بکنم ؟

اگه نیاد چه برخوردی ؟

درهردومورد جوابم یکی بود:

هیچی باید خوب برخورد کنم ... چرا ؟

چون پاپامه ... یا به قول برویج مسلمون بابامه .

هواپیما بعد از چند ساعتی به روی زمین فرود اومد .

تازه یادم اومد چه قشنگه شهر خودم . باهمه الودگیش میپرستیدمش ... چرا چون بازم اینجا قشنگی هاشی خودش روداره .

کسانی توش نفس میکشن که من رو دوست دارن ومنم اونا رو .

از هواپیما پیاده شدم . بعد از تحویل ساکا از فرودگاه خارج شدیم .
با چشمم دنبال پاپا می‌گشتم . اما نبود .

پاپا مامان ملوس اومدن . نیلا هم بعد از دو دقیقه ای خودش رفت چون میدونست مامان باباش وقت ندارن ...
ملوسک بعد از چند دقیقه گپ با بابا مامانش رفت ...

ومن موندم و ندونستن اینکه پاپام میاد یا نه .

همون موقع پسره اومد پیشم وایستاد . اومدم به پاپا زنگ بزنم که مادرش توجهم رو به خودش جلب کرد .

به ... عجب مامی داشت . ماشالله .

منو که دید . نگاه گرمی بهم انداخت . که مفهومش برام گنگ بود . منم جواب نگاه مهربونشو با لبخند مهربونی دادم .
یه زنگ به پاپا زدم . ومنتظرش شدم . بعد ده دقیقه ای پاپا اومد .

پاپا اومد کنارم . نفهمیدم چطوری خودمو پرت کردم تو بغلش .

یه ده دقیقه ای گذشت وقتی از اغوش پاپا بیرون اومدم متوجه نگاه خیره پاپا به مامی مهران شدم .

یه جوری هم دیگه رو نگاه میکردن . فکر میکردی هزار ساله همدیگه رو میشناسن . از این نگاه خوشم نیومد .

برا همین سریع دست پاپا رو گرفتم و ساک به دست رو به پاپا گفتم:

سلام پاپا ... چطوری ؟

سلام به دختر گلم . خوبم دختر گلم .

پاپا بریم که حسابی خسته ام . باید دیدن مامی هم برم .

وقتی اینو گفتم نگاه مامی مهران وپاپا وبه خصوص این پسره مهران روم خیره موند . زیر سنگینی نگاهشون سرم رو پائین انداختم . ساکام
رو برداشتم . قلاده رو به زور تو دستم نگه داشتم .

پاپا که از بهت در اومده بود یه نگاه به همون خانومه انداخت . خانومه نگاهش رنگ دلخوری گرفت . تو دلم خندیدم . بهتر بذار بگیره

واسه پاپای من نقشه میکشی . پاپا مکثی کرد ورفت طرفش . یه ۲۰ قدمی ازشون دور بودیم اما خوب همدیگه رو میدیم و صدا های هم

دیگه رو میتونستیم گوش کنیم .

پاپا رفت کنارشون:

سلام ... خانوم خرسندخوبین ؟ وادامه داد:

به به ... اقازاده هستند ؟

خانومه که تازه فهمیدم فامیلیش خرسنده نگاهی دلخور به پاپا انداخت وبا بی تفاوتی گفت:

سلام، خوبم ... ممنون ... شما خوبین ؟ ... بله .

پاپا نگاهی به تیرپ مهران انداخت . مهرانم هم بی تفاوت پاپا رو نگا میکرد . ولی معلوم بود از اینکه پاپا داره اینجوری مامیش رو نگا

میکنه میخواد پاپا رو خفه کنه .

پاپا دستشو جلو برد:

سلام، من پاک مهر هستم . دوست قدیمی پدرت .

مهران لبخندی دلنشین به پاپا زد . دستشو دراز کرد:

خوشبختم!

دستایم دیگر رو ول کردند و پاپا با نگاهی به من گفتم:

دخترم بیا .

بی حال ساکارو همونجا ول کردم وهانی رو کشون کشون بردم . چرا چون که بر اثر داروهای خواب اور هنوزم میخواست بخوابم وهی واق

واق میکرد . نزدیکشون که شدم . کنار پاپا و ایستادم پاپا لبخند قشنگی زد:

دخترم ایشون خانوم خرسند هستند ... همسر دوست قدیمی من که الان به رحمت خدا رفتند .

وبعدم دستشو برد سمت مهران:

ایشونم پسرشون .

دستمو بردم نزدیک خانوم خرسند:

سلام ... اذین هستم، خوشبختم .

خانومه با محبت دستم رو فشورد:

ممنون گلم منم مهر اذین هستم .

دستشو ول کردم . ونگاهی بی تفاوت به پسرش انداختم وهیچی نگفتم . اونم هیچ حرفی رو پیش نکشید .

پاپا با خانومه خیلی گرم گرفته بود . حالا چون اینکه تو بهار بود ولی خیلی گرم بود .

از یه طرف گرما . از یه طرف کارایی که داشتم . ۴یا۵روز دیگه باید مرفتم دانشگاه اما هیچ کدوم از کتابامو حتی باز نکردم .

از بی حوصله گی داشتم به اطراف نگاه میکردم . به مسافری که داشتن میرفتند تو یا میومدند بیرون .

صدای صحبت مهران رو شنیدم:

سلام ... خوبی ابجی ؟ روزت مبارک ...

نگام افتاد بهش . داشت با موبایل حرف میزد . هر از گاهی هم عطسه ای میکرد .

دیشب خیلی سرد نبود اما همون کوچولویی هم که سرد بود . معلوم بود کار خودشو کرده بود .

پاپا که متوجه بی حوصله گی من شده بود با نارضایتی خداحافظی کرد . ومنم پشت سرش حرکت کردم .

نیمه راه رو که رفته بودم یادم اومد خداحافظی نکردم . همونجا ساکهارو روی زمین انداختم . پاپا با ترس برگشت

طرفم:

چی شد عزیزم ؟

یه دونه زدم تو سرم:

وای پاپا خداحافظی نکردم .

پاپا ساک های رو زمین افتاده رو برداشت:

بیا بریم . بچه . حالا یادت افتاد . یا بریم زنگ میزنم عذر خواهی کن .

لبخندی رضایت بخش نشست رو لبم . ولی کنجکاو بودم بینم پاپا شماره این خانوم خرسند رو از کجا آورده ؟

پاپا در ماشین رو باز کرد . بعدم ساک هارو گذاشت صندوق عقب .

هانی رو گذاشتم عقب . ونشستم جلو .

پاپا بعد از دقایقی برگشت . هواعجب گرم بود .

واین گرمی هوا خیلی اذیتم مکرد . اوصولا بچه سرمایی بودم . و میددونستم اگه من گرمه حتما بقیه هم همینطور البته ۱۰۰ درجه بد ترند .

کولر رو روشن کردم . وباسر رسیدی که روی داشبور پاپا بود خودمو باد زدم .

پاپا که منو تو اون وضع دیدغش غش خندید:

دخترم ... چته ؟ این کارا چیه ؟

نگاهی بهش انداختم . لبخندی زدم:

پاپایی گرمه ...

گوشه کوپمو گرفت:

ای دختر لوس من .

مهرسام:

از روزی که برگشتم دو روز میگذره . حسابی سرما خورده بودم .

مدام پشت سرهم عطسه میکردم . اویزش دماغ هم داشتم .

مهرناز همش داداشی میداد و سوپارو به زور میکرد تو حلقم .

هر بار عطسه میکردم . یا سرفه میکردم یه فحش ابدار هم نثار تیرپ دختره میکردم .

مامان چند وقتی بود که رفتارش مشکوک شده بود . همش شبا میرفت خونه دوستاش مهمونی .

شباهم ساعتای ۱ یا ۲ برمیگشت . حیف حال خوشی نداشتم و گرنه میرفتم تعقیبش میکردم بینم کجا میره .

حیف که الان به قول دختر مهرناز نمی تونم شلوارم رو هم بالا بکشم .

رو تخت خوابیده بودم . روبه روی تختم یه عکس بزرگ از مهرداد و خودم زده بودم .

هر دو تانمون توپ به دست تو حیاط وایستاده بودیم .

با دیدن عکس اهی عمیق سردادم .

حیف داداشی . حیف داداشی ...

خیلی وقت داشتی واسه زندگی ... داداشی خیلی جوون بودی .

قطرات اشک تو چشمام سوزش عجیبی رو به وجود آورده بودن . چشمامو محکم به روی هم فشوردم .

با تقه در چشمامو باز کردم . در باز شد:

دختر مهرناز اومد تو:

سلام دایی!

سلام نفسم ... خوبی؟ خوشکله چند روز دیگه مدرسه ها باز میشه . ها .

اومد کنارم نشست:

اه حرفشم نزن!!

خندیدم:

چرا؟

لبخندی زد:

هیچی ... دایی؟

جون؟

با کمال پروویی رفت کنار اسپری هام و خودشو با اونا شست وشو داد:

زن نمی خواهی؟ دلمون پوشید ...

ای پررو .

از رو تخت نیم خیز شدم "

ماما جونی کجاست؟

بامانم رفتن بیرون . خواب بودی ...

از تخت بلند شدم . همزمان عطسه ای هم کردم:

خوب تو تا الان تنها بودی؟

سرشو تکون داد:

اوهوم ...

دردستشویی رو باز کردم:

چرا نیومدی بالا؟

چون خواب بودی ... دایی لب تابتو روشن کنم؟

چراغو زدم ونگاش کردم:

چیکارش داری؟

هیچی میخوام برم نت .

باشه .

تو دلم خندیدم :

ما قبلاها با چی بازی میکردیم . اینا با چی ؟ زمونه عوض شده .
از دستشویی که رفتم بیرون دیدمیه اهنگ رپ گذاشته وداره بلند لند میخونه .
صد اشو کم کردم:
دایی ... از اینا گوش نده سرطان اعصاب میگیری ها .
فقط خندید ومنتظر به صفحه نگاه کرد . رفت تو fb بعد اه بلندی گفت:
چته بابا ؟
دایی ... من میخوام برم کشور خودم . چیه ؟ به اینترنتتون مٹ ادم نیست .
نگام افتاد به صفحه لب تاب . عکس یه پسر جوون اومد وبعدم درخواست تماس با ویوس رو داد .
مهرنوش با کله رفت روی کلید ویوس وروشنش کرد .
از فضولی وشایدم غیرتم میخواستم ببینم کیه ؟
ولی نمیشد زشت بود . خداروشکر زنگ خونه به صدا دراومد ومهرنوش یه نگاه به من انداخت ووقتی دید بی خیال دارم نگاش میکنم
خودش بلند شد ورفت .
منم خودمو انداختم رو صندلی ... به عجب اق پسره خوشتیپی ...
فقط مونده ایشون کین ؟
دراتاق باز شد . منم سریع رفتم تو این باکس خودم .
با لبخند اومد جلو ، اخمی به روش کردم . لبخندش جمع شد:
دایی مامان اینا بودن . امشب مهمونی داریم .
لب تابو بدون توجه به اون خاموش کردم وگذاشتم تو کیفم:
اونوقت به چه مناسبت ؟
همینجوری مامانی گفت مناسبتی برای دور همی چندی از دوستان .
خوب پس . ولی من میرم مغازه کار دارم .
کی برمیگردی ؟
کی مهمونی شروع میشه ؟
معلوم نیست شاید ۸ یا ۹ ، تو که مریض بودی حالا میخواهی بری ؟
بلند شدم دستی به موهای خوش رنگش کشیدم:
نه اونقدری که بیفتم رو تخت .
لبخندی زد واز در با گفتن با اجازه ای بیرون رفت .
لباس پوشیدم . یقه تیشرت جذب مشکی سفیدم روبه روی ایینه درست کردم وبعد از برداشتن سوئیچ وکیف لب تاب رفتم به طرف در .
از پله ها پائین رفتم تا رسیدم به مامان اینا برام تعجب اور بود که مامان این همه شوق وذوق رو تازگی ها از کجا گیر آورده ؟

تا رفتم پائین نگاهش روی من چرخید:

وا پسرم کجا؟ عزیزم تو هنوز خوب نشدی.

لبخندی به روش پاشیدم:

مامان جون خویم ... من یه سر برم مغازه ... بارها رسیده برم بینم بچه‌ها چیکار میکنن؟

مهرناز جلو اومد:

داداش ... عمه خانوم زنگ زد گفت یادت نره به کارخونه اش هم سر بزنی چون اونو داده به تو. گفت مراقبش باشی.

تو دلم هزار بار به خودم لعنت فرستادم. منو چه به کارخونه داری؟

اخه من تا پارسال حتی مغازه هم نمی رفتم.

حالا برم یه کارخونه رو هم اداره کنم. ولی بازم با لبخندی مصنوعی گفتم:

باشه عزیزم ... میرم. فعلا.

وبعدم بدون زدن هیچ کلمه حرفی راه افتادم سمت در.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

دررو باز کردم:

سلام بچه‌ها!

همه نگاه‌ها برگشت طرفم:

اریا یکی از دوستای صمیمیم ومسئول بخش حسابداری اومد کنارم:

سلام ... داداش مهرسام خوب رفتی ددرا!

دستی به بازو شدزم:

چه خبر بارها اومد؟

راه افتاد سمت کامپیوتر:

اره بابا ... ایول واقعا دمت گرم همشون عالین ...

راه افتادم سمت غرفه خودم.

مغازه ما مغازه نبود.

تقریبا همیشه گفت یه فروشگاه پوشاک.

که غرفه بندی شده بود. تقریبا میه گفت با اینکه ۲سالی بیشتر نیست که افتتاح شده ولی واقعا مشتری داشته. وسرهممون شلوغه. اینجا

قبلا طلا فروشی بوده یه طلا فروشی خیلی بزرگ. اونم واسه پدرم.

که به خاطر اینکه من چیزی از اینا سردر نمی اوردم همه چیزاشو فروختم واونو به اینجا تبدیل کردم.

اذین:

اذین جون دخترم اماده ای ؟

با اون کفشای تق تقیم درحالی که میرفتم پائین وهانی رو هم که تقریبا میشه گفت دنبال خودم میکشوندم گفتم:

بله ... پاپای ... مهمونی کیه ؟

یه بار منو برانداز کرد:

نمیشه که گفت بیا میفهمی .

دستمو دور بازوش حلق کردم:

خوب پس بریم . مهمونی مهمونیه . فرقی نداره . ولی پاپا مواظب باش دزد نبردت اخه یه مامانی شدی که دومی نداره . ماشالله .

پاپا جلو یه در مشکی بزرگ وایستاد وچند مرتبه پشت سرهم بوق زد .

درباز شد وپاپا ماشین رو برد داخل .

به نگام افتاد به ماشینایی که اطرف پارک بود .

پاپا ماشینو خاموش کرد واز ماشین پیاده شد .

منم درم رو باز کردم ورفتم پائین در عقب رو باز کردم . هانی خوابیده بود رو صندلی . سرشو ناز کردم . که چشماشو اروم باز کرد:

سلام ... هانی من پاشو . پاشو بریم برقصیم .

زنجیر طلاایی رنگ دور گردنش رو کشیدم اونم به اجبار دنبال اومد .

همراه پاپا به سمت سالن مهمونی راه افتادیم . جلو در یه مرد در رو باز کرد وما وارد شدیم .

سالن خیلی بزرگی بود که دورتادورش با صندلی های سلطنتی دیزاین شده بود .

یه خورده گذشت که پاپا شروع کرده احوال پرسى با یه خانومی .

نگام که بهش افتاد ... دیدم بله ... خود همون خانومه است .

نگاهی مهربون بهم انداخت:

به ... به ماشالله دخترم هم اومده ... سلام عزیزم .

نمی دونم چرا یه حسی هم میگفت درخترم از جانبش . یه حسی هم بهم میگفت این خانوم خیلی مهربونه . حالا میون دوراهی مونده بودم .

زورکی دستمو بردم جلو ودستشو فشردم وبعدم شروع کردنم به احوال پرسى های مجلسی .

یه چند لحظه گذشت که خانومه یه دختر مو بلند رو به اسم:

مهرنوش

صدا زد . دختر اومد . با یه نگاه براندازش کردم:

لباسش دکلته قرمز بود که با پوست سفیدش در تضاد بود . دختره یه نگاه به هانی انداخت لبخندی زد:

جونم مامان جون ؟

عزیزم ایشون رو ببر یکی از اتاقا لباساشونو در بیارن .

باشه مامانی . بعدم روشو کرد طرف من:

سلام ... من مهرنوش هستم .

ازش خوشم اومد بچه باحالی بود:

سلام ... منم اذینم . خوشبختم .

ممنونم . همراهم بیاین .

رو به پاپا که با خنده خیره شده بود تو صورت این خانومه اون خانومه هم کم نمی یاورد ونگاش میکرد کردم وگفتم:

پاپا ... منم میرم شما حواست به هانی باشه .

بعدم قلاده رو دادم دستش .

آخرین نگاه رو به پاپا انداختم . محبت بینشون خیلی اذیتم میکرد . دیگه نمیزارم پاپا بیاد اینجا نمیزارم .

دختره بی هوا دستمو گرفت وبعدم از بین جمعیت گذشت بدون حرف از پله ها بالا رفت . دستمو میکشید دردم گرفت ولی هیچی نگفتم .

تو آخرین پله دستمو ول کرد نگاهی بهم انداخت:

عزیزم ببخشید اگه دستت درد گرفتا . اخه میترسیدم گم بشی . بیا بینم کدوم اتاق خالیه .

لبخندی بهش زدم . ودکمه مانتو هام رو باز کردم:

خوب خوشگل بلا بگو بینم کدوم اتاق برا کندن لباسم بهتره .

دختره بدون حرف رفت در دویا سه تا اتاقارو باز کرد ولی همشون پر بودن تو یه راه رو تقریباً ۵ یا ۶ تا اتاق بود اونطرفم دوتا اتاق با درای

بزرگ وجود داشت . که مطمئن مال افراد خونه هست که فرق داره چون بقیه اتاقا خیلی عادی بود .

همونجوری داشتم مثل دیوونه ها اطرافم رو نگاه میکردم که دختره اومد . کلافه نگام کرد ویهو مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه دستمو

گرفت وکشوند سمت اون دوتا اتاق:

عزیزم کندی دستمو . چی شد ؟ چرا داریم میریم اونطرف ؟

رسیدیم جلو در اتاقا یکیشون سمت چپ ویکی راست . نگام کرده چشمشو بست لباسو غنچه کرد:

خوب هیچ کدوم از اتاقا خالی نبود این دوتا مونده بود که الان بازشون میکنم . رفت سمت دری که قهوه ای شکلاتی بود .

نگاهی تیز بینانه بهش انداخت . وخم شد ودستشو کشید زیر در . انگاری داشت دنبال چیزی میگشت . وقتی چیزی پیدا نکرد رفت سمت

قابی که نزدیکای در بود ومن هواسم بهش نبود .

به به همون عکسی که اقا مهرسام لب دریا گرفتن . چه اعتماد به نفسی گرفته گذاشته اینجا . دختره یا بهتره بگم مهرنوش بازم پشت قابو

دست کشد . دیگه داشت ناامید میشد که برق خوشحالی اومد تو چشماش . یه چیزی رو که حدس میزدم کلیده دراورد وبا خوشحالی به من

نشون داد . بعدم در اتاق رو باز کرد . واول به من اشاره کرد که برم تو . منم چون خیلی خجسته بودم رفتم تو اتاق .

به به چه اتاقی الا ماشالله . یه اتاق کاملاً شکلاتی . اتاقی که از وسایل شکلاتی پررنگ وکم رنگ چیده شده بود .

یه تخت دونفره شکلاتی کم رنگ وپررنگ ویه کاناپه شکلاتی پررنگ با نگینای شیری . یه کوسن شکلاتی هم کنارش .

دور و اطراف اتاق عکسای رنگ وارانگ از اق مهرسام بود . به بوم روی به سه پایه بود نزدیکش شدم . این جور فردی رو تا حالا ندیده بودم .
 . به پسر جوون . به پسر که غم تو چشمش بی داد میکرد اونقدری که مطمئن بودم به مرگیش هست . به چه واژه ای ؟
 دختره سرفه ای کرد:

اهم ... اهم ... عزیزم اماده شو دیگه ... بریم .

نگاش کردم:

اوه ... بله . بله . ببخشید . ولی به سوال دارم ازت ... اینجا اتاق ...

نذاشت ادامه بدم رفت سمت تخت و طبقی نشست روش . دستاشو اهرم بدنش کرد:

اینجا اتاق داییمه . زود باش دختر .

مانتوی سورمه ای کوتاهم رو دراوردم واروم زاشتم روی تخت . شالم رو خیلی اهسته برش داشتم واونم گذاشتم کنارش شلوارم رو جلو
 دختره کشیدم پائین من با دخترا از این امل بازی ها نداشتم که هی بگم:

روتو بکن اونور ... به قران نبینی ها . . حالا مگه چیه ؟

ببینه تا چشمش دراد .

لبامو دراوردم . بهشون اشاره کردم:

عزیزم بذار مشون همین جا ؟

خریدارانه نگام کرد:

اره دیگه . راستی لباست خیلی قشنگه .

اینو که گفت به نگاه به خودم انداختم:

لباس ابی نفتی دکلته ای که تنم بود رو به زور ملوس از کیش خریدم . کوتاه تا بالای زانوم بود . از پشت سر به بیال خوشرنگ ابی داشت
 رو سینه هاشم نگینای ریز کارشده بود . خودم حسابی ازش خوشم میومد .

و طبق معمول نظر بقیه هیچ اهمیتی برام نداشت .

از فکر اومدم بیرون دیدم دختره داره با ناز نگام میکنه:

ممنونم گلم . بریم پائین .

اوهوم .

پاشد و رفت سمت در . منم تو ایینه برا بار اخر خودم رو دیدم وبا برداشتن گوشیم راه افتادم سمت پائین .

از پله ها یکی یکی رفتیم پائین ومن هر آن منتظر بودم پرت شم پائین اخه . با این کفشای من سخت میشه بری پائین بالا .

اخر از اخرین پله هم رفتم پائین پام گذاشتم زمین در باز شد و نگاه منم کشیده شد به سمت در ورودی .

تره ای ازموهای که جلو صورتم ریخته بود اومد جلو چشم ومن نتونستم خوب ببینمش . ولی وقتی همون تیکه رو زدم کنار دیدمش .

به لحظه فکر کردم راه نفسمو یکی گرفت . به سرعت نور خودم رو و به پایا رسوندم .

قیافه اش اشفته بود . چشمش قرمز قرمز بود . معلوم بود خیلی خورده .

کتشو انداخته بود رو شونه اش و نگاهش بین مادرش و پاپا میگردوند .
چشمش کاسه خون بود .

پاپا و مادرش به روش لبخند پاشیدند یه دختر دیگه هم که خیلی شبیه خودش بود با لبخند نگاهش کرد . بقیه هم داشتن خودشونو از اینور به اونور می انداختند . پاپا در یک حرکت انی همه رو ساکت کرد دست مادر مهران رو گرفت:
از این حرکتش حسایی شوکه شدم . جوشش اشک رو تو چشمم احساس کردم . قدرتی تو پاهام نمود .
پاپا صداشو صاف کرد:

خانوما ، اقایون ، نگاه کنین . بعدم دست کرد تو جیش . ویه جعبه کوچیک بیرون آورد و گرفت سمت اون ایکیبری .
و بعد ادامه داد:مهرادین خانوم ... با من ازدواج میکنی ؟

من و مهران نگاهی بهم وبعد سریع نگاهمون رو دوختیم سمت اون دوتا دیوونه .

مهرادین خانوم بله رو گفت و همه سالنو خوشحال کرد . ولی بله گفتنش همانا شدت عصبانیت مهران همان .
مهران به طرف پاپا دوید و تقریبا میشه گفت اونو داشت له میکرد . منم این کنار رو زمین بی صدا اشک میریختم .
وقتی کتک زدنا تموم شد منم بلند شدم . رفتم بالا دمو گرفتم و تو پله ها هق هقم از سر گرفتم .
دلم حسایی درد میکرد میدونستم به خاطر اونه .

راه افتادم سمت اتاقه به امید اینکه مهران نیست درو باز کردم .

وهمونجا از تعجب شاخام دراز شد .

مهران همه چی رو داغون کرده بود .

خودشم داشت اساساشو جمع میکرد .

با دیدن من اخمی کرد . منم دلمو گرفتم:

ببخشید اومدم لباسام رو بدارم .

از لحنم خندش رفت ولی خودشو جمع کرد:بفرمائید .

ممنونم .

لباسامو پوشدم . وقتی پوشیدن لباسام تموم شد اومدم برم بیرون که دستمو گرفت . فاتحه ام رو خوندم . حرص بابا رو میخواد سرمن خالی کنه:

یا برسونمت خونه نمیری که ؟

اشکام دوباره سرازیر شد . اونی که نمیخواستم سرم اومد:

نه ...

پس من میرسونمت . برو سگتو بردار .

با تشکری به سمت پائین حرکت کردم .

نمیتونست مخالفت کنم . دل دردم هرلحظه بیشتر میشد .

به زور خودم رو کشوندم طبقه پائین .
 هانی رو اطراف ندیدم تا اینکه مهرنوش اومد پیشم . با نگرانی نگام کرد:
 عزیزم چیزیت شده ؟
 درحالی با دست دلم رو گرفته بودم و صورتم از درد جمع شده بود:
 نه خانومی تو سگ منو ندیدی ؟
 با تردید نگاهم کرد:
 چرا گلی اونها(با دست به پا پا و مهر اذین اشاره کرد)اونجاست .
 دپرسی بد تر از این الان تنها حالی که نداشتم حرف زدن با پا پا برا همین از مهرنوش درخواست کردم:
 عزیزم میشه بری بیاریش ولی نگی میخواهی بیاریش واسه من .
 لبخندی زد:
 خیالت تخته کمد .
 لبخندی زدم ولی درد ناک . روسریمو کشیدم جلو نشستم روی پله ها . از هرچی میترسیدم امشب سرم اومد .
 خدایا من تحمل اینو نداشتم . نمی خوام تنها کسی که برام مونده رو با یکی دیگه تقسیم کنم .
 ای خدا چرا نفهمیدم . چرا این چند روزه کبکش خروس می خون .
 ای خدا من میرم خدایا من میرم اونم خوش باشه .
 مطمئنم براتر شوکی که بهم وارد شده دردم اینقدره وگرنه محال بود . هیچ وقت انقدر درد نداشتم .
 صدای هانی یکم از دردم کم کرد . لبخندی زدم . پاشدم ولی هر آن نزدیک بود بیوفتم . قلاده هانی رو گرفتم و سرش رو نوازش دادم .
 وروبه مهرنوش:
 عزیزم لطف کردی !
 با صدای پای کسی که از پله های بالا میومد نگامو کشیده شد بالا . مهران بود که میومد پائین اونم با چه صورتی صورتی که قرمز شده بود .
 چشمایی که اشکی بود . این ازدواج فقط من واونو ناراحت کرد وگرنه حتی مهرناز خواهرش هم نشسته داره با اونا حرف میزنه . آخرین پله
 رو اومد پائین . وروبه من:
 بریم ؟
 ازخدا خواسته جوابشو دادم:
 هرچه زودتر فقط یه جوری بریم نفهمند حوصله دعوا ندارم .
 سرشو به نشونه فهمیدن تکون داد وقلاده هانی رو بدون هیچ حرفی گرفت ورفت .
 از این کارش خوشم اومد مثل اینکه یه ذره معرفت داره این داداش جدیدمون .
 مهرنوش ساک چرخ دار دایش رو گرفت:
 دایی کجا میری ؟ (بعدم یه اشاره زد به ساک مهران)

اونم غضبناک کیفو در کشید:

دیگه جای من اینجا نیست . به کسی هم چیزی نمی گی ها !

مهرنوش با چشمای اشک الودش ملتسمانه به مهران نگاه کرد . اونم طاقت نیاورد و رفت طرف اشپزخونه منم دستی به گونه مهرنوش کشیدم و دنبالش رفتم .

دری رو از تو اشپزخونه باز کرد وپله ها رو رفت پائین . نمیتونستم این همه پله رو با ان کفشا برم پائین . از اون طرف سرم هم داشت گیج میرفت . هنوز پله های دوم یا سوم بودم که دیدم اون ساکش وهانی رو گذاشته پائین اومد بالا . دستمو بی توجه به من گرفت بعدم نگاهی به کیفم کردبا جدیت گفت:

بدش من ...

اومدم مخالفت کنم که ازم گرفتش . ودستمو گرفت ورفتم پائین .

خدایا شکرت . بازم به این پاپا مون که یادی از ما نمی کنه . بازم به این .

پائین که رفتم دستمو ول کرد . به زور کیفمو ازش گرفتم . اصلا حرفی نمیزد . فکر کنم لال شده .

اون رفت به طرف در خروجی منم عین جوجه ای که مامانشو گم کردم رفتم پشت سرش . در رو باز کرد وبازم رفت .

وایستاد کنار به کمری مشکی رنگ . ودر عقب رو باز کرد هانی وساکشو گذاشت ونشست تو ماشین . بعدم در طرف منو از داخل باز کرد منم نشستم ودررو بستم . سرمو تکیه دادم به صندلی ماشین وچشمامو بستم .

مهرسام:

مغازه بودم مشغول حسابرسی جنسای تو مغازه بودم . یه یه ساعتیرفتم کارخونه خودم . که نه عمه .

تا حالا نرفته بودم حسابی بزرگ بود . همه بهم میگفتن رئیس ولی اصلا خوشم نمیومد تو این همه جمعیت فقط فقط و فقط آقای امیدوار دوست عمه رو میشناختم . آقای امیدوار معاون شراکت بود واز اون مردای گل روزگار تو این اساعت چقدر واسم از کارخونه توضیح داد . با صدای موبایلیم به خودم اومدم به صفحه نگاه کردم نوشته بود:

دختردایی .

رو دکمه اتصال دست کشیدم وصدای مهرنوش به گوشم خورد:

دایی کجایی مهمونی داره شروع میشه ها .

وروجک ... سلامت کو ؟

سلام !

تو صدات موجی از نگرانی وجود داشت:

چی شده دایی ؟

بغضش ترکید:

دایی . مامانی داشت به مامانیم میگفت میخواد با آقای ... صبر کن آقای ... پاک مهر ازدواج کنه . همین امشب میخوان تورو تو عمل

انجام شده قرار بدن!

با شنیدن این حرفش نفهمیدم چطوری گوشی تازه خریده ام رو کوبوندم رو زمین و دادی سردادم . فقط کیف و کتمو برداشتم وزدم بیرون سریع سوار شدم و رفتم سمت خونه .

به ده دقیقه نکشید رسیدم در باز نبود . اونقدری در زدم تا در رو باز کردن . بدو رفتم سمت در ورودی در رو باز کردم . کتم رو انداختم رو شونه هام و نگامو دوختم به مامانم و اون مرده که حتی هنوز اسمشم بلد نبود .

فقط میخواستم همش دروغ باشه . به مامان گفته بودم اگه خواست ازدواج کنه بهم بگه تا منم برم . منم برم تا شاهد کار هاش بایه مرد دیگه نباشم .

همیشه مامان میخندید ول امروز اگه این اتفاق بیوفته حتما این کار صورت میگرفت .

مردک عوضی دست مامانمو گرفت بعد پاش رو هم اصلا ندیدم فقط صدای کل های مردم من رو تونست از فکر بیرون بیاره . وقتی انگشتر رو به دست مامانم انداخت منم حمله کردم سمتش .

هم با دعوا مخالف بودم اما الان نمیدونستم دارم چکار میکنم .

اون بدبخت منو نمیزد اونم فکر کنم برا خودشیرینی وقتی مردم جدامون کردند یه راست رفتم بالا تا وسایلم رو جمع کنم .

به ده دقیقه نکشیده بود که دراتاقم باز شد و دختره همون مرده اومد تو . از نگاهش فهمیدم اون غمناک تر منه .

اون بیشتر گریه کرده . هرچی نباشه دختر ظریف تر زودتر میشکته . زودتر اذیت میشه .

دستشو گرفته بود به دلش و معلوم بود دلش بدجور درد میکنه . نگاه کردم حسابی خوشکل کرده بود ولی چه فایده ؟

نگاهی بهش انداختم . مطمئن بودم اگه الان تو این وضع نبودم گردنشو میشکوندم . ولی افسوس که من وقتی میبینم یکی وضعش بدتر از خودمه مهر و عطوفتم یهو غلومبه میکنه . دختره نگاه ناراحتی انداخت تو چشمام که نتونستم تو چشماش زل بزنم و سرمو انداختم پائین:

بخشید اومدم لباسامو بدارم .

از لحنش حسابی خندم گرفت در اوج ناراحتی هم مثل بچه کوچولو ها حرف میزد .

بذارم ... همون لبخند کج و کوله ام رو هم جمع کردم:

بفرمائید .

از همون اول هم فهمیده بودم یکی اومده بوده تو اتاقم در اتاق که قفل نبود قاب عکسم هم تکون خورده بود .

رو تخت هم یه دست لباس زنونه بود .

لباساشو پوشید . ول من اصلا هواشم بهش نبود . ول خوب میتونستم اخ و اوخ کردنش رو بفهمم . معلوم بود حسابی درد داره .

دلم میسوخت برایش معلومه اونم میخواد بره تا دیگه باباشو نبینه .

اومد بره بیرون که سریع از جام بلند شدم و دستشو گرفتم:

بیابرسونمت . با بابات که نمیری ؟

جوشش اشک تو چشماش بیداد میکرد:

نه ... !!

خوب پس . برو سگتو بیار .

حسابی دلش درد میکرد چون هیچی نگفت نه مخالفتی .

فقط با تشکری رفت پائین .

منم وسایلم رو جمع کردم وبعدهش دنبال رفتم .

رسیدیم طبقه پایین . چیز زیادی بر نداشته بودم به غیر از لب تابو گوشی قدیمیو چند دست لباس . که همشو تو یه ساک چرخ دار مشکی

جا دادم . اذین کنار مهنوش وایستاده بود . ومشغول گپ و گفت وگو بود .

رفتم کنارشون ومثل میرغضب نگامو دوختم بهشون .

اشتباه نشه اول نگامو دورتادور سالن چرخوندم تا ببینم مادر محترمه کجان که دیدم به به دارن دل وقلوه میدن و بلعکس میگیرن .

دیگه نتونستم تحمل کنم .

خیلی جدی به دختره که عین چی تو خودش پیچیده بود گفتم:

بریم ؟

نه گذاشت نه برداشت:

هرچه زودتر فقط یه جوری بریم نفهمند حوصله دعوا ندارم .

سرمو بالا پائین بردم . یعنی فهمیدم .

اومدم برم که مهنو ساکو گرفت . از اولی که دنیا اومد تانمیدونم چند سال پیش به خاطر مریضی مادرش وپاسپورتش ایران بود . تو این

مدت خیلی بهم عادت کرده بدیم نمی تونستم قطرات اشک جمع شده توی چشمای قشنگشو ببینم:

دایی کجا ؟

نتونستم ببینم برا همین کاری کردم دلخور شه دست از سرم برداره . غضبناک نگاهمو کشیدم تو چشماش:

دیگه جای من اینجا نیست . به کسی هم چیزی نمی گی ها ...

با چشمای اشک الودش نگاهم کرد . منم قلاده سگ دختره رو با دسته ساکم گرفتم تو یه دستم وراه افتادم سمت اشپزخونه دختره هم

پشت سر من اومد راه مخفی تو اشپزخونه رو من وامان وخدمتکارا میدونستیم .

دررو باز کردم وخودم راه افتادم . پائین پله ها متوجه خواهر جدیدم شدم . سگه رو بغل کرده بودم . ماشالله نره غولی بود برا خودش .

حیف که الان حال خوشی ندارم وگرنه حالشو میگرفتم . دختره رو میگما .

راه افتادم واز پله ها رفتم بالا . نگاهی به کیفش انداختم معلوم بود بدجور سنگینه اینم داره الان از درد دل میمیره . پس ایثارم رو امشب

تموم کردم:

بدش من !

خودش فهمید چی رو میگم اومد مخالفت کنه نذاشتم وازش گرفتم . وبعد در یک حرکت انی دستشو تو دستم گرفتم .

دستش یخ کرده بود . خیلی سرد بود .

رفتیم پائین به زور کیفشو گرفت . ماشالله زور نبود که .

رفتیم بیرون از خونه وسوار ماشین شدیم . ادرس رو گرفتم وراه افتادم .

یه خورده از راه رو رفته بودیم . که صدای هق هقش منو از فکر بیرون آورد .

با تعجب نگاه کردم . محکم زدمرو ترمز . اروم سرشو بالا آوردونگام کرد . صدای اروم ضبط رو اروم تر کردم:

چیزی شده ؟

سرشو دوباره زیر انداخت . دستشو رو دلش گذاشت واروم ماساژش داد:

خیلی ... دلم درد میکنه . تا خونه دوستم نمی تونم دووم بیارم .

میخواستم خودمو خفه کنم . اخه پسر خوب ایت نبود نونت نبود برداشتن دختر مردمت چی بود ؟

خوب الان برم کجا ؟

هیچی نگفت . الان تنها جایی که به مغزم میرسید بیمارستانی بود که نسترن دختر دوست نزدیکمون اونجا پرستار بود . پس دوباره دنده رو

جابه جا کردم . وراه افتادم سگ این دختره بد ور رو مخم بودد . هی از خودش صدا میداد . کاش میشد کلشو بکنم . سگ اصلا چیه که اینا

اینقدر میخوانش ؟

روبه رو بیمارستان ترمز کردم . دختره نگاهی به اطراف انداخت وبعدهش روبه من گفت:

اینجا اومدین برا چی ؟

اشاره ای به دلش زدم:

الان دیگه درد نداری ؟

چرا ... !

خوب پس پیر پائین . راستی سگتم بیارم ؟

نگاهی خیلی اروم بهم انداخت دلم یه جوریشد ولی نه هیچی نشد:

ممنونم از لطفتون ... نه نمیخواد ، فقط قلاده اشو ببندید به دسته کنار ماشین . الاناست بخوابه .

اون رفت پائین منم همه اونکارایی رو که دختره گفت انجام دادم بعد از قفل کردن درای ماشین رفتم کنارش وایستاده بود اونطرف جوب

آبی که کنار خیابون بود .

با اشاره دست من راه افتادیم سمت درورودی .

هی اخ خفیفی سر میداد ول اخر کار رسیدیم . رفتم سمت پذیرش:

سلام ، خانوم خسته نباشین . ببخشید میخواستم برم اورژانس .

بدون هیچ حرفی به در اونطرف سالن اشاره کرد .

رفتم کنار اذین:

بریم ؟

با شرم خاص که تاحالا اصلا ازش ندیده بودم:

ببخشید ... شما برین زنگ میزنم به دوستم .

ناراحت نگاهش کردم . میخواستم گم:

اگه میتونستم که میرفتم . ولی حیف الان نمیتونم تنهات بذارم .
خودمو کنترل کردم:

خانوم کوچولو بیا بریم ... تا نمردی !

یه لبخند کوچولو زد وباهم هم قدم شدیم .

رسیدیم اورژانس . نسترن رو دیدم . هرچی نمیخواستم همون میشد امشب .

اومد بره تو یکی از اتاقا که نگاهش افتاد به ما . یه تایی به ابرو های پیوسته اش داد . اومد جلو با تعجب نگامون کرد . یه طور نگاه میکرد انگار میخواهد منو بخوره . اذین رو که دیگه میخواست بکشه:

سلام . . چطوری ؟

با خشکی جوابشو دادم:

ممنونم .

بهش برخورد . نگاهی به اذین انداختم چهره اش پانمک شده بود .

بینیش بر اثر گریه قرمز شده بود . ولی ارایش روی صورتش خراب نشده بود .

نسترن یه جواری اذین رو نگاه میکرد گفتم:

میشه اذین خانوم رو ببری معاینه کنی ؟

یه نگه غضب ناک انداخت بهم ودست اذین رو گرفت ورفتند .

بابای .

یه نگاه غضب ناک انداخت بهم ودست اذین رو گرفت ورفتند .

بد بخت اذین اینطوری که این دستشو کشید مطمئنا دستش هم دررفت .

نشستم رو صندلی های کنار اون اتاقی که نسترن واذین رفتن .

ذهنم مشغول بود . مگه من چقدر کشتش داشتم . حالا ازدواج مامی به کنار ، حالا اون به کنار که نظر من نه رای خواهرم نه برای مادرم اهمیت نداشته . ومن گذاشتم واومد بیرون .

حالا اونا به کنار چطوری میتونم ... چطوری این همه مسئله رو باخوردم بکشم . اون از بابا که وقتی مرد گفت حلالم نمیکنه واز این چرت و پرتا ... که بذارم خواهر یا مادرم اذیت بشن ؟

بابا میگفت اگه نزاری مادرت خوب وخوش زندگی کنه ازت نمیگزم .

حالا من چطور میتونم برم تو خونه یه مرد دیگه زندگی کنم . یکی که میخوام سایه اش رو با تیر بزنم .

۵سال پیش بابا فوت شد . پشت سرش یعنی دوسال پیش مهرداد مرد .

حالا خدا کنه کس دیگه ای نمیره .

اعصابم داغون بود نمیدونستم واقعا چکار کنم .

نمیدونستم این کاری که دارم میکنم درسته یا اینکه برگردم خونه ؟

چشمام حسابی میسوخت اشک نبود مطمئنم غصه هایی بود که امشب برا خودمو برا این دختر کوچولو خوردم .
 بع از ۱۰ یا ۱۵ دقیقه نسترن اومد بیرون . با یه دختر دیگه . دوتاشون خیره شده بودن به من .
 زیر نگاهشون بلند شدم وبدون حتی نیم نگاهی راه افتادم سمت اتاق خواهر جدیدم .
 همین که اومدم در بزمن نسترن پرید جلوم . ناهی موشکافانه نثارم کرد که بدون توجه بهش گذشتم . باز آمد جلوم . عین میرعضب نگاهمو کشیدم بهش . فکر کنم از ترس خودشو خیس کرد . ولی بازم خودشو نباخت وز زد تو چشمام:
 مهرسام ، این کیه ؟
 به دوباره ین فوضولیش گل کرد . مادر ما یه بار دیوونه بازی درآورد رفت خواستگاری این دختره برا ما حالا فکر میکنه چی شده ؟ ؟ ؟
 تازه اخر کار من خودم باهانش صحبت کردم و بهش عدم علاقه ررو ثابت کردم .
 الحمدال ... اونم واسه خاطر غرورشم که شده بود دنباله کار رو نگرفت .
 دیدم هیچ جواری کنار نمیره برا همین به روش پوزخندی زدم وبادست پرتش کردم کنار .
 همینم مونده بود این دیوونه بخواد منو سوال پیچ کنه ...
 والله ! درو زدم وبدون هیچ حرفی رفتم تو . اذین خوابیده بود رو تحت و سرمی بهش وصل بود ودرحال تزیریق بود .
 پتو شو بالا تر کشیدم . خداییش ازش تنفر نداشتم . ولی یه روز تلافی سرما خوردنم رو ازش میگیرم .
 کنارش روی مبل بیصدا نشستم . وچشمام رو بستم که دربا شدت باز شد . ونسترن جوشی تر از همیشه اومد تو .
 روبه روم وایستاد . یه نگاه به من ویه نگاه به اذین انداخت . منم سرم رو روی دسته مبل گذاشتم وچشمام رو بستم .
 از جنبیدن مبل فهمیدم نشسته کنارم . خدایی داشتم دعا میکردم یه چیزی بگه همه عصبانیت رو سرش خالی کنم . که خدارو شکر اینکار انجام گرفت . نسترن با جدیت ازم پرسید:
 مهرسام ... بگو این کیه ؟ نکنه دوست دختر جدیدته ؟
 مثل قشنگ از جام بلند شدم دست اونم کشیدم وبردم بیرون .
 خدارو شکر بیرون هیچ کس نبود .
 نگامو کشیدم تو صورت گستاخش:
 بین دخترجون ... من وتو هیچ نسبتی با تو ندارم . شیرفهمه ؟
 همینم مونده تو یکی بخوای منو سوال پیچ کنی !
 دستش توموهای درهمم کشیدم ودوباره روبهش گفتم:
 یه بار دیگم پرسی طوری میزنم تو ذوقت که تا عمر داری فراموش نکنی .
 اشکاش روانه گرفتند . اومدم برم سمت اتاق اذین که دستم رو گرفت . با تعجب برگشتم ونگاش کردم:
 ایستا کارت دارم ... بذار صحبت کنیم .
 یه جواری خودشو مظلوم گرفته بود که تنونستم بگم نه فقط یه کلمه تو دهنم دراومد:
 کجا ؟

چشمای اشک آلودش میخندیدند .

لبخندی زد و راه افتاد:

دنبالم بیا !

آخرین نگاهم رو به دراتاق اذین انداختم .

و دنبالش راه افتادم . به سمت خروجی بیمارستان میرفت .

حتما میخواست بره رو حیاط .

۱۰ دقیقه ای بود بدون حرف داشتیم دور میچرخیدیم . نگران اذین بودم . واسه همین پیش قدمی کردم:

میشه بگی چیکارم داری ؟

یه نگاهی بهم انداخت که هیچ دختری تا حالا بهم نینداخته بود .

خیلی نگاهش مهریون بود ... خیلی قشنگ بود ... اما من واقعا دوستش نداشتم .

نشست رو صندلی گچی که درست کرده بودن و دور تا دور بیمارستان گذاشته بودند .

روبه روش و ایستاده بودم و نگاهش میکردم . به حرف اومد . ولی کاش نمیومد:

مهرسام ... مهرسام ... بگو اون دختره کیه تا منم چیزی رو که میخوام بهت بگم .

دلم به گفتنش راضی شد:

امروز مهمونی داشتیم میدونی که . مامانت اینا رو دیدم .

ایشونم دختر یکی از مهموناس . دل دردش شدید شد اوردمش اینجا . ولی نمیدونستم تو شیفتی . اگه میدونستم نمی اوردمش .

راستی تو الان نباید پیش مریضات باشی ؟

فین فین کرد ، اشکاشو با دست چپش پاک کرد . لبخندی زد:

چرا باید ولی تو مهم تری .

دوباره دستی تو موهام کشیدم . و منتظر چشمامو بستم تو چشماش . سرشو زیر انداخت:

مهرسام ... بین یادته اومده بودین خونمون ؟

تا ته حرفش رو خوندم برای همین بی اعتنا بهش راه افتادم سمت در ورودی ...

خدارو شکر اذین بود که یه بهانه داشته باشم . که ازش فرار کنم .

از پشت صدام میزد ولی من برنگشتم و جوابشم ندادم .

در رو باز کردم و یه راست رفتم سروقت اذین .

تقه ای به در وارد کردم و رفتم تو . رو تخت نیم خیز شده بود . با دیدن من لبخندی زد:

ا ... شما هنوز اینجاین ؟ برین من به دوستم خبر دادم بیاد .

رفتم رویکی از مبلا نشستم:

شما بد کاری کردی . تا ۱۰ دقیقه دیگه سرمت تموم میشه میبرمت .

سرشو زیر انداخت:

ممنونم .

دستم رو دوطرف شقیقه ام گذاشتم:

خواهش .

ده دقیقه دیگه پرستاری اومد . با لبخند رو به اذین گفت:

خوب الان سوزن سرمت رو در پیارم . باز جیغ نکشی ها .

با این حرف دستم رو از دوطرف پیشونی هام برداشتم . وبا تعجب نگاهش کردم .

اونم نگاهشو کشید تو چشمام .

ولی سریع اوردش پائین .

با خودم فکر کردم:

یعنی اینقدر تو فکر بودم که صدای جیغ اونو نشنیدم

یا جیغش اروم بوده ؟

نمیدونم .

پرستاره نگاهي به من انداخت وبعد نگاهی به اذین . اذین سر پائین بود چشمام بسته بود .

پرستاره نگاهی مهربون بهش انداخت:

عزیزم آماده ای ؟

اذین انگشتای ظریفشو مشت کرد:

بله .

پرستاره یه ضرب سوزن سرم رو درکشید . درکشیدنش همانا . جیغ فرا بنفش اذین همان .

پرستاره خندید:

دیدي گفتم . آماده ای الکی گفتی بله ... آماده نبودى .

یه تیکه پنبه برداشت و داد دستش:

بیا بذار روش .

اذین پنبه رو گرفت گذاشت رو جای سرم . که موچ دستش بود .

بعد از چند دقیقه ای من بلند شدم:

اذین ... من میرم برگ تو ماشین و کارای بیمارستان رو انجام بدم . شما بیا تو ماشین .

پنبه رو جابه جا کرد:

باشه .

رفتم سمت حسابداری . پول بیمارستان رو حساب کردم . ورفتم سمت درخروجی . که دیدم نسترن هنوز همونجا نشسته . خوبه اینو اجراج
نمیکنن . با دیدنش برگشتم . ورفتم پیش اذین . داشت با پرستار بیرون میومد . با دیدن من اخمی کرد:

ا ... چرا نرفتی؟

لبخندی زورکی زدم:

بیا باهم بریم .

نگاهی مشکوک بهم انداخت:

باشه .

پرستار که میدونست مزاحم خدانگهداری گفت و رفت .

توراه رفتن به طرف درخروجی . رو به اذین گفتم:

میدونی چرا برگشتم؟

قاطع جواب داد:

نه

خوب پس بهت میگم:

این دختره ، دختریکی از اقوام نزدیک ماست . حالا مادر ما یه موقع نفهمی کردن و رفتن برا ما خواستگاری . حالا هی این میخواد خودشو به
ما بچسبونه . من مخلصتم . تو دختری یه کاری کن این مارو بیخیال بشه .

نگاهی اندر سفیهانه بهم انداخت:

باشه . یه کار میکنم دیگه اسمتم نیاره . فقط یه شرط داره .

بدون وقفه گفتم:

هرچی باشه .

کیفشو داد اون دستش:

خوب باید ازدواج مامیتو با پاپای من بهم بزنی !

با تعجب نگاهش کردم:

تنها؟

دررو باز کردم خارج شدیم:

نه بابا دوتایی !

لبخند الکی زدم و دستشو گرفتم .

سریع نگام کرد که اروم درگوشش گفتم:

شرطمون ...

محکم ناخونشو فرو کرد تو دستم . که آخم هوا رفت .

اونم زد زر خنده . نسترن تا مارو دید ، اومد طرفمون ، این قبل از اینکه نسترن چیزی بگه روبه من گفت:
عزیزم ... میشه کلید ماشینو بده ... میخوام برم به هانی سربرزم .

خدای ازش خوشم اومد . فکرکنم نسترن باورش شد بهش دروغ گفتم . اومد حرفی بزنه که اذین گفت:
راستی زود بیا ... میخوام برم خونه ملوس اینا .

اوهو اوهو ... بابا بگیر منو ، نگاهی به نسترن انداختم . که داشت با حرص به اذین نگاه میکرد . یعنی من نبودم کله اش رو میکند . اذین
هم چه کسی ؟

یه جوری بهش فقر میفروخت که نگو .

حسابی امشب ازش خوشم . افرین بابا ... بازیگر .

کلیدو از جیبم دراوردم و گرفتم سمتش:

بروعزیزم منم اومدم .

اذین آخرین نگاه پر از عشوه خرکیش رو انداخت تو چشمای من ورفت . تا رفت نسترن دهنش رو باز کرد:

عوضی ... چرا واینستادی حرفمو گوش بدی . مهرسام من دوست دارم . اونوقت تو به من دروغ میگی ؟

مهرسام تو گفتی این دختره فامیلتونه . مهمونتونه نمیدونم . ولی حالا ؟

مهرسام ما قرار بود مال هم باشیم . ولی تو زدی زیرش . میفهمی چه قدر دوست دارم . هان ؟

میفهمی علاقه من بیشتر از اونیه که تو فکر میکنی .

بعضی وقت ها فکر که میکنم میبینم . دوست داشتن من کمتر از یه دل بستن ساده است به تو . یه عشق عمیقه .

مهرسام بفهم .

تمام مدت داشت اشک میریخت . حسابی اعصابم داغون شده بود . خدایا !

امشب گفتم کارام درست کن . زدی داغونشم کردی .

۱۰ دقیقه ای ساکت بود که اذین وهانی اومدن . اذین یکم دور تر از وایستاد:

مهر ... !

نذاشتم ادامه بده با دست اشاره کردم که الان میام .

اون رفت . منم با تمام سختی که روی دوشم بود گفتم:

ببین نسترن تو دختر خوبی هستی . وزیبایی منحصر به فردی داری . قبلا ها یه حس خفیفی بهت داشتم اما الان تموم شده . پس خواهش

میکنم بیخیال من شو . این دختره رو هم که میبینی . دوست دخترمه . ولی تا چند وقت دیگه میشه همسرم . پس دون ما دوتا نمی تونیم .

این عشق یه طرفست .

دیگه هم گریه نکن . منم الان باید برم . خواهش میکنم ول کن . خوب ؟

هق هقش اوج گرفت . واقعا هیچ وقت دیدن اشک ریختن کسی رو نداشتم:

اروم ... اروم نسترن ، تو مثلا درس خونده ی این جامعه ای . اروم باش .

من نشدم یکی دیگه . ولش کن بابا . منم شاید مردم . ول کن .
یهو جدی شد اشکاشو پاک کرد:

گمشو گمشو مهرسام ، نمی خوام ریختتو ببینم !

گمشو مهرسام ... گمشو مهرسام . نمی خوام ریختتو ببینم .

اینو گفت وبا گریه راه افتاد سمت در ورودی .

خداوکیلی دلم نیومد که اینطور با گریه رفت . ولی چه میشه کرد ؟ زندگیه .

با لبخندی که از سر موفقیت بود راه افتادم سمت اذین وسگش .

اونا رفته بودن سمت ماشین . منم رفتم کنارشون اذین دلشو گرفته بودو تر تر میخندید .

رفتم کنارش دستمو تکون دادم:

او چته ؟ تا ۱۰ دقیقه پیش داشتی از درد میمردی ها !

با صدایی که هنوز میخندید گفت:

خیلی باحال بود . تلافی اونجور بد زدن سرم رو سرش در اوردم . حسابی خر کیف شدم .

سگش پارس میکرد . اونم بی توجه سرش رو ماساژ میداد .

از کاراش خندم گرفت . ولی نشون ندادم . خودش سگش رو گذاشت تو ماشین و اومد جلو نشست .

ماشین رو روشن کردم ویه کم رفتم:

خوب کجا برم ؟

نگام کرد دستشو به نشونه مستقیم تکون داد:

این خیابونو مستقیم برو . یه چهارراه انتهایش . میپیچی دست راست .

دست راست یه میدونه اونم دور بزن دست راست . دوتا فلکه است . فلکه اولی نه فلکه دومی .

فلکه دومی رو که دور زدی یه خیابونه اونوبرو تا بقیشم بگم .

دهنم باز مونده بود . ماشالله ادرس . همینو به زبون اوردم:

ماشالله ... میگم تو واقعا چطوری حفظ کردی اینو ؟

شونه ای بالا انداخت وگفت:

ما اینیم دیگه !

عطسه ای کردم . هنوز اثرات سرما خوردگی تو بدنم بود . از عطسه ام خنده ای کرد:

شما هنوز خوب نشدی ؟

غضبناک نگاش کردم که لال شد:

نه خیر ، با اون همه آبو ، شبه سردو ...

نزاقت ادامه بدم:

بله ... اون دختره واون حرفا واون وقت شبو ... بله منم بودم زاتورریه میکردم .

چشمام از زور تعجب در معرز پارگی بود . همینم مونده بود که این بچه ازم اتو بگیره:

تو ... تو چطوری دیدی ؟

نگاهی بهم انداختوبعدش موبایلشو دراورد:

منو ... نشناختی سازده کوچولو ،

موبایلشو جلوم گرفت:

اشنا نیستن ؟

چشمام از کاسه زد بیرون . موبایلو گرفتم . وبا یه دست فرمون رو هدایت کردم:

چه جوری گرفتی ؟ تو که رفته بودی .

موبایلشو ازم گرفت:

میگم منو نشناختی ؟ ولی واقعا فکر کنم دختره دیوونه بودا . چه طوری باین خل وچلا دوست میشین ؟

دیگه داشتم از کوره در میرفتم . ماشالله دختره کم پررو نود . تا درد داشت عین موش یه جا نشسته بود . حالا نگاه ... چه جوری بلبل

زبونی میکنه برا منا . بن فلکه ها گیر افتادم نمیدونستم اولی یا دومیه . حالا نمی خواستم ازش بیرسم . اونم بیخیال بیرون رو دید میزد .

وقتی دید هی دور فلکه ها میچرخم دستشو جلوم تکون داد:

اوووو ... عمو جون کوجا میخوای بری ؟ بیچ دیگه . .

مونده بودم کدوم طرف بیچم:

نکنه یادت رفته ؟

گیج گفتم:

نه ... نه فقط اینجا رو با یه جا دیگه اشتباه گرفتم . حالا راستی خونه دوستت تو کدوم کوچه است ؟

مشکوک نگاهم کرد:

کوچه بهاره چطور ؟

لبخندی زدم:

هیجی هیجی .

سریع فلکه دوم رو دور زدم . ورفتم سمت کوچه بهار .

کوچه بهار . کوچه خونه قبلی دوستم بود . یکی دوبار اومده بود . برا همین سریع پیداش کردم . وضایع نشدم .

نگاهش کردم که تعجب زده نگاهم کرد ... لبخندی زدم:

کدوم خونه است ؟

بادستش اشاره کرد:

برو تا بگم .

پامو رو گاز فشار دادم . و چون درست نشسته بود محکم خورد به صدلی . و گفت:

اخـخ

لبخندی موزیانه بهش زدم که عینهو میرغضب نگاهم کرد . به خورده از اون کوچه دراز رو که رفته بودم . سریع زد رو داشبورده:
وایستا ... وایستا .

دستامو به نشونه اروم باش بالا اوردم:

باشه بابا ... کنديش .

نگه داشتم . سریع پرید پائین . زنگو به صدا دراورد . خیره نگاهش کردم . این به چیزیش میشه .

چیزی نتونستم بشنوم به جز:

منم ... باز کن .

دختری که با همون لباس تو خونه ایش اومد بیرون رودیدم . همین که اومد بیرون . خیره شد به من که تو ماشین بود و اذین که بیرون بود .

اذین تا دختره اومد بیرون پرید بغلش واشکاش دوباره بی مهابا شروع به ریختن کردن .

دختره فقط سرش رو اروم ماساژداد:

عزیزم چته ؟ چرا اینجوری داری گریه میکنی ؟ مگه نرفته بودی ؟

با پائین رفتن من حرف تو دهنش ماسیدواذین رو پرت کرد اونطرف وخیز برداشت طرف من:

هوی . . نکنه تو کاریش کردی .

صبر کن نشونت بدم .

یعنی امشب رو نمیرم خلیه . فکرکنم بر اثر تعجب زیاد سکنه رو امشب زدم .

حالا ناقص یا کامل نمیدونم .

دختره رفت سمت اذین که همینطوری داشت گریه میکرد:

اذی چته ؟

اذین هیچی نگفت فقط گریه کرد:

اذی بنال بینم . چه مرگته ؟ نفله ؟

بازم تعجب این چرا از لحن اروم رفت تو فاز خشن ؟

اذین فین فینی کرد و روبه من گفت:

اقا مهرسام شما برین ... ممنونم . زحمت کشیدین .

بازم چشمام از تعجب زد بیرون . این چرا یهو رسمی شد بامن ؟

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم:

باشه ... بازم کاری بود در خدمتم . راستی سگتونو ... همون دختره اومد کنارم . چشماشو ریز کرد و در عقب رو باز سرش هانی رو نوازش داد . یه بوس داد به سرش و قلاده اش رو گرفت و آوردش پائین .

حالم بهم خورد اوق ... من درعجبم که چرا این اینقدر ریلکس . بود . کوچه شون خلوت بود اما گه گذاری یه ماشینی موتوری چیزی رد میشد . و این سربرهنه با یه تیشرت وشلوار سفید اومده بود تو کوچه .

سگ رو که برد در رو بستم . وراه افتادم سمت در راننده که صدای اذین رو شنیدم:

میگم چه طوری میخواهی درستش کنی ؟

پوزخندی زد . تو دلم گفتم: این گندو هیچ کی جز عزرائیل نمی تونه درست کنه . ولی بازم میخواستم بهش امیدواری بدم:

درستش میکنم . مطمئن باش .

لبخندی زد و همراه دوستش رفتن تو . منم گازشو گرفتم وراه افتادم سمت خونه قدیمیون که هنوزم می ارزید به اون خونه نفرین شده .

اذین:

سرم رو رو بالشت گذاشتم . اولین شبیه که بدون اطلاع به پاپا اومدم جایی .

اولین شبیه که قهرمون اینقدر طول کشید .

اولین شبیه که از پاپا متنفر شدم !

اولین دفعه است که میخوام ب ...

لبمو گزیدم . اشکام سارزیر شد . مامان کجایی ؟

مامان کجایی بینی دخترت اینجوری داره به خاطر یه افریته اشک میریزه .

مامانی چه زود ترکم کردی . چرا رفتی . من هنوزم میخوامت . هنوز اونقدری بزرگ نشده بودم که تنهام گذاشتی . من هوز کوشولو هستم .

مامانی حالا چیکار کنم ؟

نه میتونم اینجا باشم نه میتونم برم خونه . مامانی خودت راهنماییم کن .

چشمامو بستم . تا صبح به اتفاقاتی که امروز افتاد فکر کردم . با مهرسام رفتیم بیمارستان . ماشالله یکی از اقوام یه جوری به ماسرم زد که

فکر کنم تا ۱۰ سال دیگه جاش خوب نشه اومدیم بیرون یه کاری کردم که تاحالا ۱۰ بار برای عرشیا انجامش داده بودم . چه کیفی میداد .

مثلا من زنش بودم . امروز برای مهران هم اینکاررو انجام دادم .

دختره چه اشکی هم میریخت . ماشالله اشک نبود بارون سیل اسا بود .

از فکر کردن به اتفاقات امروز حشابی خنده ام گرفت . مهران منو گذاشت اینجا ولی کم مونده بود ملوس کله اش رو بکنه . بیندازه

تو کوچه .

وقتی رفتیم تو . ملوس نداشت با مامان باباش حتی داداشش سلام علیک کنم ومنو یه راست برد اتاق خودش . وپرتم کرد رو تخت:

اوی چه مرگته . داری اینجوری فین فین میکنی ؟

این پسره چی کار داشت با تو ؟

چرا اونطوری نگاه میکرد .

میون گریه لبخندی زد:

بابا یکی یکی .

نشست کنارم . روسریمو کشید از سرم:

نه بابا .

یه جوری نگاهش کردم که لال شد .

نشسته بود ومنتظر به لبای من چشم دوخته بود . یه خورده اروم شدم . نفس عمیقی کشیدم . نمیدونم چرا وقتی ملوس رو دیدم یهو بغضم

ترکید . نمی دونم چرا دلم فقط اغوش اونوم می خواست . شاید به خاطر اینکه اون شباهت خاصی به مامانم داشت . مخصوصا سرخوشی

هاش . واینکه هرچی غم داشت رو با لبخند ترمیم میداد .

شروع کردم هرچی می خواستم رو بهش گفتم:

ملوسک ... ملوسک بی بابا شدم .

ملوسک که نیم خیز خوابیده بود تو جاش پرید:

مرد ؟

تعجب زده نگاهش کرد وزدم زیر گریه . اونم اغوششو برام باز کرد:

نه . . کاش ... میم ...

نذاشت ادامه بدم ومنو اود جلو ... درست روبه روی صورتش . انگشتشو گذاشت رو لبم:

ادامه نده ... خودش برکتیه بالای سرت ... اذین جون ... عزیزم ... فهمیدم چی شده ... اما نیازی نیست اونقدر ابغوره بگیری . اذین

جونم . تو خانومی شدی واسه خودت . تو اون پسره رو دیدی که اومده بیرون از خونه جو گیر شدی . اون یه پسره ... زشته نیست واسش

شب تو خیابون بخوابه . اصلا تو ماشینش بخوابه ... ولی تو حتی اگه تو خونه ما هم بخوابی زشته . نه واسه ما ها . تو که قدمت سر چشم منه

. ازپس فردا هم دانشگاه شروع میشه باهم میریم میاییم .

اسم دانشگاه رو که آورد یه لحظه خشک زد:

صبر کن ... مگه امروز چندمه ؟

۱۲دهم ... فردا سیزدهمه .

یه لحظه یاد بچه گیم افتادم . وقتی ۸ساله بودم . یادش بخیر با مامان رفتیم ۱۳به در . چون بابا سفر کاری داشت . رفتیم یکی از پارکا .

مامان باهام بازی میکرد . هر موقع هم بهانه ی بابا رو میگرفتم . میگفت . الان میریم خونه . زنگ میزنم بیاد .

منم میخندیدم . هی یادش بخیر . ملوسک که دید حواسم پرته . دستش تکون داد:

اوهوی !

سرم رو تکون دادم:

هان ... چی ؟

خندید . واروم سرم رو بوسید:

عزیزم ... تو اول برو جای هانی رو درست کن یه ساعته داره پارس میکنه . بعد بیا .

نگاهی به هانی انداختم یه ساعته داره پارس میکنه . اما الان اونقدری درد داشتم که حوصله هانی هم نداشتم . راه افتادم سمتش . وست راه
وایستادم:

ملوس یادته یه بار اومدم خونتون . یه زیر انداز واسه هانی آورده بودم . جا گذاشتم ؟

ملوس هم از تخت اومد پائین رفت سمت کمد دیواری بزرگی که تو اتاقش بود:

بله که یادمه ... پس چی .

درکمد رو باز کرد و واردش بیرون . یه دشک وروکش خوشگل . که روش عکس سگ های کوچیک چاپ شده بود . دشک رو انداختم
گوشه اتاق . هانی هم از خدا خواسته راه افتاد سمت و مثل همیشه خوابید . روکش رو هم انداختم روش . وبا ملوس رفتیم روی تخت
نشستیم .

شروع کردم:

ملوس ... اصلا قابل هضم نیست واسم . میدونی زن بابای جدیدم کیه ؟

ملوسک سری از ندونستن تکون داد:

میدونی کیه ؟ ننه ی این پسره ...

چشماش از تعجب عین گاو درزد:

واقعا ؟

زدم زیر گریه:

اره ... تازه بابام امش ازش خواستگاری کرد ... جلو همه ...

خیل تعجب کرده بود:

نه !!

دستمو تکون دادم:

چرا . چرا ... تازه بهش حلقه هم داد ...

دستشو به صورتش زد:

نه ؟ !عین خر داری دروغ میگی ؟ ؟ ؟ ؟ ؟

پرتش کردم رو بالشت:

مگه من خرم تو این موقعیت دروغ بگم به تو ؟

خندید:

نمیدونم والله . خر که ...

نداختم ادامه بده . و با خرسی که گوشه تختش بود زدم تو سرش . اونم لال مونی گرفت .

کنارش خوابیدم . الان اون خوابه ولی من مگه خوابم میبره . ای خدا ...
 حالا نمیشد یه نفر دیگه ؟ من کلا از این خانومه تنفر خاصی داشتم .
 خدایا ... نوکرتم ... دیوونه دارم میشم ... خدایی کن . وکمکم کن .
 مثلا فردا ۳ به دره ... ما الان باید با بابامون بریم خر کیف بشیم . ولی انگاری قسمت نیست .
 فقط موندم کجا بخوابم . باید یه خونه کوچیک کوچیک بخرم .
 ولی من عادت ندارم ...
 ای خدا کجا مارو گیر انداختی ؟ حالا ننه این پسر بدرک . خودشو اون هخواهرشو چی کار کنم ؟
 مغزم داره میپکه . از روی تخت پاشدم . وبه ساعت به روی دیوار نگاه کردم . دهنم بز موند . ۴صبح بود . ملوس گفته بود باباش گفته فردا
 میخوان برن باغشون که نمیدونم تو کاست . ولی باید هشت پاشم .
 بیخیال دستشویی شدم وشیرجه رفتم رو تخت . ۱۰ دقیقه بعد هم خوابم برد .

 اذین ... اذین_خاک بر سر پاشو . الان جامون میزارن . کیارش ۱۰ بار اومد ورفت . ۷:۴۰هستا . این مونگول الان میره .
 از تخت پاشدم . وعین مادر مرده ها راه افتادم سمت دستشویی . توره:
 ننه بابات کجان ؟ که ما باید با ایشون بریم ؟
 شلوارشو بالا کشید:
 من چه میدونم . فکر کنم . زودتر رفتن .
 ازدستشوی بیرون اومد . ۵دقیقه وقت داشتم:
 ملوس چه چیز بده من تنم کنم .
 یه نگاه اندر سفیه انه به خودش وخودم انداخت و رفت سمت کمدش:
 اخه من و تو هم اندازه ایم ؟
 خندیدم:
 اره تو چهل کیلویی بیشتری .
 برگشت نگاهم کرد:
 زردک ...
 از خنده غش رفتم . هانی اومد کنارم . یه بوس زدم به سرش .
 وموهاش رو نوازش کردم .
 ملوسک دستشو به نشونه ی بیا اینجا تکون داد . رفتم کنارش:
 خوب یکی رو انتخاب کن .
 انگشت اشاره ام رو کردم تو دهنم:

اوم خوب همش قشنگه .

توی همون حالت تقه ای به در خورد و کارش اومد تو . چون اوصولا جلوش راحت بودم . و میدونستم چشم پاک تر از این حرفاست . نرفتم
قایم شم . و گرنه لباسملوز وشلوار قرمز رنگی بود که ملوس بهم داده . بود تا دیشب راحت بخوابم .

کیارش با چهره ای خشمگین اومد تو . وقتی منو دید هیچ تغییری توی حالتش ایجاد نشد . اینم میدونستم که اینقدر راحت بودم جلوش:
اوی وروجکا . چرا آماده نیستین .

همینطوری بیندازمتون تو ماشین بیرمتون ؟

من وملوس یه لبخند تحولش دادیم . منم که بلبل زبون:

داداش کیا شما برو . ما تا ۱۰ امین دیگه میاییم . اومد جلو تر:

نه دیگه . من برم . هیچ کس نیست زورتون کنه . من میشینم . اینجا(اشاره به تخت)
تا آماده بشین .

اصولاً چون من اهل کم آوردن نبودم . مانتو نخنی قرمزی از کمد ملوس دراوردم . یه شوار ابی نفتی هم از کشوش درکشدم . شال قرمزی
هم برداشتم . مونده بود . کفش ... نگاهمو چرخوندم یه کفش ابی نفتی پیدا کردم . پریدم . روش ملوس . مشغول ارایش بود . چون آماده
بود . کفش رو با شوق اومدم پا کنم که دیدم اندازه ام نیست . ماشالله اینقدر کوچولو بود که یه انگشتم هم توش نمیرفت . کیارش که از
حالت من خندش گرفته بود گفت:

این واسه ۱۴ یا ۱۵ سالگیه ملوسه . الان دیگه پات نمیره . دختر .

نگاهی بهش انداختم . همونطوری که از زمین بلند میشدم روبه ملوسک گفتم:

ملوس هیچ کفشی نداری که فوتبالی باشه . مشکلی یا ابی نفتی باشه ؟

نگاهم کرد:

دیوونه . فوتبالی چیه ؟

اسپرت ...

بی حوصله رفتم سمت جا کفشیش:

خیلی خوب بابا . اسپرت داری ؟ یا نه ؟

رژلبشو گذاشت روی میز ارایشش:

نوچ تا دیروز داشتم . با مانتو شلوار ستش دادم به یه بدبخت بیچاره .

نشستم کنار کیا رو تخت:

ای گندت بزمن . حالا چیکارکنم ؟

کیارش خنده ای کرد:

حالا ست نباشه چی میشه ؟

غضبناک بهشون نگاه کردم:

اخه این دیونه کفش اسپرت دیگه ای نداره . یه دونه زد داره . وایی ناز . جلو فامیلاتون ابروم میره .
کیارش پاشد:

خوب کفشای خودتو بپوش .

نگام افتاد به کفشام:

اینم فکر خوبیه .

رفت سمت در:

پس یاعلی . تا ۲ دقیقه دیگه پائین بودین بودین . نبودین . من رفتم .

قلاده هانی رو گرفت واومد بره:

اوی کجا میبریش ؟

نگاهم کرد:

داشتیم ؟ ؟ ؟

فهمیدم از کلمه اوی ناراحت شده . سرم رو زیر انداختم:

ببخشید .

خواهش ... فکر نکنم تو با این کفشا خودتم بتونی بیاری . پس من میبرمش .

مرسی!

پاشدم رفتم سمت میز ارایش یه ارایش ملیح زدم به ریختم .

هیچ کیفی بر نداشتم . فقط موبایلمو هندزفری هام .

کفشامو پوشیدم . وهمراه ملوس رفتم بیرون .

کیا پائین تو ماشین نشسته بود .

وقتی به ماشین رسیدم . ملوسک در عقب رو باز کرد:

ای ا ... کجا ؟ پپر جلو . جام تنگه .

مظلوم خودشو گرفت:

جون ملوس بشین جلو ... من خوابم میاد .

در جلو رو باز کردم:

خیلی خوب . برگشتنا . خیلی بهتر حال میدم .

خندید ودر رو بست .

کیارش با دیدن من که جلو نشستم لبخند زد:

افتخار دادین .

منم یه دونه کوییدم تو بازوش .

با اون دوست اون یکی دستش رو ماساژ میداد و رانندگی میکرد . هر ان نزدیک بود بخوریم تو درودیوار چون داشت از خونه میرفت بیرون .
ملوسک یه جیغایی میزد که گوشمون کر شد:

اوی کیارش ما باید سالم برسیم .
کیارش با ریموت در رو بست و پاشو گذاشت رو پدال گاز . ویه راست رفت تا ته کوچه . اخرای کوچه یه پرایدی با سرعت اومد و کیارش با یه دستش ماشینو کنار کشید و دستشو گذاشت رو بوق . ملوسک که از ترس عقب وا رفته بود:
حقته . کاش ماشینت خط میوفتاد . یا میرفتی تو دل پرایدی . وقتی عین خر رانندگی میکنی . یه خر تر از تو هم اینجوری میپیچه تو دست و پات .

کیارش ملایم لبخند زد . واز اینبه به ملوسک که با اخم نگاهش میکرد نگاه کرد:
عزیز دلم ... دیره مگه نفهمیدی بابا چی گفت . امروز اونجا شلوغ میشه باید سریع بریم .
بعدم چشمک ملایمی به ملوسک زد . نگاهی به هردوشون انداختم . مشکوک میزدن بدجور .
نگاهی به هانی انداختم:

عسل من چطوره ؟ خشکل خانومی خوبی ؟
هانی همیشه جواب محبت های منو میداد . یه جورایی تنها مونس بچه گیم حساب میشد من تا سال دوم دبیرستان دوست صمیمی نداشتم داشتما همین ملوس و نیلا . و فکر نمیکردم اینقدر صمیمی باشن . هانی چند تا پارس پشت سرهم کرد و پرید تو بغل ملوسک .
ملوس هم غش رفت از خنده . چون هانی مدام کلشو میمالوند تو صورت ملوس .
نگامو دوختم یه خیابونای شلوغ جلو رومون . خدایی تو تهرون باید خیلی ماهر رانندگی کنی تا نزنن ماشین صدویست خورده ای ملیونیتو داغون کنن .

کیارش خیلی تو رانندگی ماهر حتی تو مسابقات رالی هم تا پارسال همیشه اول بود . اما پارسال یه تصادف باعث شد از رالی بیاد بیرون .
یعنی پاش نمیزاره . بعضی مواقع هنوز تیر میکشه . پارسال وقتی اول شد . رقیباش بدجور بهش نگاه میکردن اخه ۴سال پی درپی اول شد .
به اصرار کیا بنا بر اینکه من میخوام خودم پیام واینا مارفتیم بابای ملوس هم هرچی اصرار کردماشینو بذاره نداشت . وگفت بترین . میخوام با تاکسی بیاییم . میدونستیم خسته است . برا همین اصراری نکردیم .

ما رفتیم خونه عمو محمد همون بابای ملوس اینا . البته فقط به اون میگم به باباینیلا عمرا وابدا . بابای ملوس دوست بابامه . خلاصه رفتیم خونه . ولی ۱ساعت بعد از بیمارستان زنگ زدن یادم نمیره چون نزدیک گوشه بودم . گوشه رو برداشتم . حتی ادم نمیره داشتم موز میخوردما چه با ولع هم میخوردم خلاصه گوشه رو برداشتم "
الو بفرمائید .

همه مشغول گپ وگف وگو بودنمنم حواسم به گوشه:

بیخشید خانوم منزل آقای ارشد ؟

حول شدم . یه لحظه دلم شور افتاد:

بله ... بله ... اتفاقی افتاده ؟

مردی که از پشت گوشی خبر رو میداد حرف میزد اما من فقط دو کلمه اولش رو فهمیدم:

خانوم ... متاسفانه آقای کیارش ارشد تصادف کردن و ...

گوشی رو ول کردم . من کیارش رو از برادریشتر دوست داشتم . چون از وقتی بچه بودم پم وده . یاریم کرده . چقد زده تو سر من

و ملوس تا کاراتمون بشه مثل ادم . همونجا رو زمین اشک میریختم . مامان و بابای ملوسک متعجب به من چشم دوختند . و ملوسک پرید

پشت تلفن . اونم دو دقیقه دیگه اش کنار من افتاد . و آخرین کسی که گوشی رو گرفت پاپای من بود .

اونم ۰ دقیقه بعد بعدبا افسوس خبر رو داد . مامان ملوسک که مشالله همون موقع رفت حاضر شد . بره بیینه باور کنه .

پس ما هم همراهش رفتیم . وقتی رسیدیم به بیمارستان . تازه فهمیدیم . اقا هیچیش نیست . فقط پاش دررفته .

یادم نمیه من و ملوس چتقدر زدیمش .

خلاصه دوروز بعدش اومد خونه وریان رو برامون تعریف کرد:

اونی که تو مسابقات دوم شده بوده . از حرصش وقتی کیا داشته پیاده میفته سمت درخروجی حواسشو جمع کرده . همین که رفته بیرون

زده ودرفته .

کیا هم هچی نگفته .

ولی ما خیلی گفتیم بره بگه . نگفت که نگفت . خلاصه امسال هم به ور میخواهیم بفرستیمش اسمشو تو شکت کننده گان بنوسه اما مگه

گوش میده دوماه دیگه تو خرداد هم مسابقاته .

کیا کنار جاده محکم زد رو ترمز که کلم باز محکم خورد تو صندبلی:

اخ ... !

و غضبناک نگاهی به کیا انداختم . که مظلوم داشت نگاهم میکرد:

بخشید حواسم نبود .

واومد از ماشین پیاده شه . که آستینشو گرفتم:

کجا میری ؟

خندیدی:

میرم وسط خیابون قر بدم .

میرم یه چیز بخرم کوفت کنیم .

چشمامو ریز کدم:

اگه شما کوفت کنی ... ما میل میکنیم .

یه جوری ننگام کرد ورفت . نگاهش عجیب و خاص بود . ولی باحال بود . چون کلید تو ماشین بود . ضبط روروشن کردم . ویه اهنگ اروم

گذاشتم . ملوسک زد تو سرم:

داریم میریم سیزده به در کنیم .

نمیریم شادی رو به درکنیم دیوونه .
 خلاصه به زور زد اهنگی که خودش میخواست .
 کیا برگشت . نشست تو ماشین :
 بچه ها چیزای خوشمزه داره بریم همونجا بخوریم . من گشتمه .
 هردو با ملوس باشه ای گفتیم و پیاده شدیم .
 رفتیم سمت یکی از میزا گارسون هم اومد:
 چی میخورین ؟
 کیا سفارش چایی با کیک شکلاتی داد چون میدونست صبحا همین میچسبه .
 تا وقتی کیکا و چایی رو بیارن . یه عالمه حرف زدیم و خندیدیم .
 کیکا و چایی هامونو خوردیم . ودوباره راه افتادیم تو راه اینقدری این کیا و ملوس حرف زدن و خندیدن که نفهمیدم دارن کجا میرن . ولی
 وقتی پیچیدن تو کوچه ای باغ خودما قرار داشت .
 رو به کیا گفتم:
 کیا مگه شما هم اینجا ها باغ دارین ؟
 خندید:
 نه اما دوست بامون داره .
 عین لبو وارفتم . دستامو بغل کردم . وقهر کردم .
 اه ! امسال کلا همه جمع شدن تا کوفتمون کنن این سیزدهی رو .
 کیا با موبایلش زنگی به باباش زد ولی پایای من دررو باز کرد .
 بادیدنش اینگاری دنیارو دادن بهم اما ناراحتیم نمیداشت برم وبغلمش کنم .
 کیا ماشین رو برد تو . ومن بدون هیچ حرفی یاده شدم .
 کیا دهنش باز مونده بود .
 پاپا اومد روبه روم بدون سلام رفتم به سمت سالن های بالا . یه راست رفتم سمت اتم . ودررو بستم . وده تا قفل زدم پشتش .
 پرده هارو هم کشیدم .
 کامپیوتر پوکیده ای رو که از چند سال پیش اوردم اینج روشن کردم . ویه اهنگ ملایم گذاشتم .
 ۱۰ یا ۲۰ دقیقه گزشت که صدای ماشینی فوولی منو قلقلک داد تا برم ببینم . کیه ؟
 پرده رو کشیدم . وبا دیدن مهران که از ماشین پیاده میشد . از تعجب شاخم به بیرون روییدند .
 مهرسام:
 دختره رو که گزشتم خونه رفیقش . راه افتادم سمت خونه .
 لباسامودراوردم ... رفتم زیر دوش اب گرم ... سرم داشت سوت میکشد .

بعد از دوش یه راست راه افتادم سمت اتاقم .

شلوار راحتی پوشیدم ... ولی بدون پوشیدن لباسی افتادم رو تخت . .

چشمامو بستم . چند دقیقه ای بیشتر نبود که خوابم برده بود . دست نوازش گری رو رو سرم احساس کردم . چشمامو نیم باز کردم . وبا دیدن مامان عین جن زده ها تو جام نشستم . مامان که حسابی ترسیده بود . وحشت زده نگاهم کرد:

مادر جون چت شد ؟

نگاهی زهر الود به مامان انداختم . وبعدا بدون زدن هیچ حرف راه افتادم سمت یخچال . الحمدالله همیشه پر ود . با اینکه چند سالی بود اینجا افتاده بود . ولی چون اینجا منو یاد الگوم می انداخت . همیشه اینجا میومدم واینجا دست خدمت کاری بود که از قدیم هم اینجا بود . ولی چند روزی رفته بود . مسافرت . یا حالا مرخصی .

پارچ ابی برداشتم . ولاجرعه سرکشیدم .

مامان اومد تو اشپزخونه:

پسرم ... زشته اونجور اب خوردن .

غضبناک برگشتم سمت مامان .

پارچ رو محکم کوبیدم . رو اپن .

رفتم سمتش:

این زشته ؟ وبلند تر ؟ مامان این زشت تر از کار شماست ؟

مامان به مولام علی که میدونم جونمم براش میدم بگو بینم ان بدتره یا کار شما ؟ مامان شما مل این دختر وپسر بچه های ۱۳یا۱۴ ساله عمل کردید ...

مامان ... برین بیرون ... مامان تا احترامتون از بین نرفته . برین بیرون .

مامان فقط اشک میریخت . هیچی نمی گفت ... ونگاهم میکرد .

با دست به در خروجی اشاره کردم:

مامان خواهش میکنم .

مامان دیگه زد به سیم اخر:

اخه تو چه میدونی ؟ ؟ تو چه میدونی این چند سالی که بابات نبود من چه زجری کشیدم ... توچه میدونی ؟

پسر وقتایی که تو داشتی جوونی میکردی من به پای غم بابات سوختم .

مهرناز که اونطرف دنیااست . تو هم تا چندسال دیگه دوماذ میشی .

منم مونس میخوام . همدم میخوام . من شبا باید با کی حرف بزوم .

منم میخوام یه نفر درکم کنه .

منم میخوام برم با یکی بیرون . بچرخم . درد وغم هامو بهش بگم .

پوزخندی زدم:

بابا من نمیگم ... ازدواج نمیکردی ... اون مسخره بازی چی بود ؟ هان ؟

چرا اینجوری ابروی بابارو بردی ؟ چرا هیچی به من نگفتی ؟

مامان رفت نشست تو هال:

منم خودم یهو تو عمل انجام شده قرار گرفتم .

پشت سر مامان رفتم تو هال .

روبه روش نشستم . نمی دونم چرا با دیدن اشکاش دیگه اینقدر ازش عصبانی نبودم . نمیدونم چرا وقتی باهام حرف زد اروم شدمصداش

به قلبم . روحم . ارامش داد .

مامان همونطوری داشت اشک میریخت . میشد گفت نزدیکای صبح بود .

رفتم جلوش زانو زدم . واشکاشو پاک کردم:

مامانم گزیه نکن ... باشه مقصر منم گزیه نکن .

مامان نگاهم کرد:

پسرم . برگرد خونه . هنوز اتفاقی نیوفتاده . که .

تو بیا فردا همراه ما بریم ۱۳ ببین چه جور ادمیه . اگه بد بود . من همین حلقه رو پرت میکنم تو صورتش . (بعدم اشاره زد به حلقه اش)

یه کم فکر کردم رو حرف مامان . فکر خوبی بود برا شناخت این مرده .

باشه مامان . میام . لی به قران اگه خوشم نیاد ازش دیگه پامو تو خونه نمیدارما .

مامان لبخندی زد:

قربونت برم پسر گلم .

هنوز هیچی تنم نبود . پاشدم:

مامان . نزدیک صبحه . همینجا بخواب . صبح باهم میریم .

مامان پاشد ورفت سمت اتاق قبلیش با بابا:

باشه پسرکم . صبح خوش .

لبخندی زدم . وراه افتادم سمت اتاقم . دیگه خوابم نمیومد . به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم . ساعت نزدیکای ۴:۵۰ بود . خودمو

انداختم رو تخت . فکر نمی کردم خوابم بیره اما خواب رفتم .

مامان بالا سرم نشست به بود واروم واروم موهامو نوازش میداد . چشمامو باز کردم .

چشمم افتاد به یه جفت چشم عسلی .

به روش لبخندی زدم . رو تخت نیم خیز شدم:

صبح بخیر مامان .

مامان هم به ساعتش اشاره کرد:

پسرم ساعت ۸:۱۵ هستا . پاشو از اینجا تا اونجا خیلی راهه .

بی حوصله راه اتادم سمت دستشویی . دست صورتمو شستم . موهام هنوز نم داشت:

مامان برین اماده بشین تا ۱۰ مین دیگه دم در وایستادم . به مهرناز هم زنگ بزنین بگید اماده شه .

مامان درحالی که میرفت بیرون:

پسرم اون با ... رفته .

سشوار رو برداشتم:

با کی ؟

با آقای پاک مهر !

مامان رفت ومنم بهت زده نگاه کردم رفتشو . مهرناز چه ادم ریلکسی بود وما نمی دونستیم .

مو هامو سشوار کردم . ومثل همیشه . به حالت مختص خودم حالتشون دادم .

یه تیشرت شکی جذب پوشیدم . شلوار هم رنگشو برداشتم وپا کردم . کفشایی که از دیشب هم پوشیده بودم پام کردم . وبا زدن عطری که

عاشقش بودم از اتاق خارج شدم . لحظه اخر یادم اومد سوئیچ ماشینو برنداشتم . پس برگشتم . وبرش داشتم . چه سیزده ای بشه امروز .

نیم ساعت بعد:

ازماشین پیاده شدم . باغ سرسبزی بود .

که از اونطرفش میرفت به سالن ها .

تا پیاده شدم . آقای پاک مهر اومد کنارم:

سلام ... خوش اومدی پسرم .

تا گفت پسرم عینهو میرغضب نگاهش کردم .

خودش فهمید . چی کار کرده . اون دختره اذین رو بین جمعیت ندیدم .

ولی دوستش اون طرفا میچرخید . واسم جای تعجب داشت .

یه پسره اومد جلو:

سلام . من کیارش هستم ... چرا اینجا وایستادین . بیابین بریم تو .

نگاهی اندر سفیهانه به پسره انداختم . هیچ شباهتی به اذین ویا حتی پدر اذین نداشت .

دستمو دراز کردم . اونم دستشو دراز کرد:

خوشبختم . مهرسامم .

پسره با خونگرمی دستم رو فشورد وبعدا ول کرد . تقریبا همه رفته بودن تو

پسره که خودش رو کیارش معرفی کرده بود . دستشو پشت سرم قرار داد . ویه دستش رو به جلو نشونه کرد:

بفرما اقا مهرسام ... خونه خودته .

لبخندی تحویلش دادم . وهمراه هم رفتیم تو .

مامان نزدیک آقای پاک مهر نشسته بود . مهرناز وملوسک دوست اون دختره . هم کنار هم بودند .

یه خانوم آقای مسن هم بودند که داشتند باهم حرف میزدند .

من و کیارشم به پیشنهاد اون رفتیم تو بالکن برای پاسور .

۷ دست بازیمون تموم شد و مساوی شدیم . بعدم چون هسش نبود دوباره رفتیمک تو . معلوم بود پسر باحالیه . چون خیلی گرم گرفته بود باهام منم جوابشو با گرمی میدادم .

نزدیکای ظهر بود . که آقای پاک مهر گفت:

خوب ناهار امروز میوفته رو دوش جونای مجلس . کیا عمو پاشو . اقا مهرسامو هم بردار برین منقلو روبه را کنین . منم برم جوجه هارو بیارم .

بعدم دم گوش ملوس یه چیزیی گفت . اونم چشم عمویی گفت وراه افتاد . از آقای پاک مهر خوشم میومد . مرد خونگرم و مهربونی بود . هر دفعه که منو پسرمد صدا میزد . میخواستم کله اشو بکنم . اما درکل مرد مهربونی بود . معلوم بود . مامان رو دوست داره . کیارش دستمو کشید:

بیا رفیق تازه رسیده .

دستشو کشیدم و بلند شدم:

باشه رفیق کهنه رسیده .

هر دو خنده ای کردیم . وراه افتادیم سمت باغ .

خدایی باغ سرسبزی بود . حسابی خوشم میومد ازش .

اتیشی که کیا به راه انداخت خیلی قشنگ بود .

چند دقیقه ای بود مشغول حرف زدن بودیم که صدای کفش کسی رو شنیدیم:

کیا بیا بگیر اینارو ... !

هر دو برگشتیم . با دیدنش حسابی ذهنم مشغول شد: این ... اینجا بود ؟

پس چرا بیرون نیومد ؟ چرا نخواست ماهارو ببینه .

کیارش با خنده رفت سمت دختره که سینی بزرگی از سیخ دستش بود:

به به ... اذی بلای من !

با تعجب نگاهشون کردم . این کیا گفت: اذی بلای من ؟

حسابی تعجب کرده بودم . که دختره گفت:

زردک ... دوباره گفتی اذی ؟ اذین ... اسم من اذینه .

از حالتش حسابی خنده ام گرفته بود .

کم کم همه اومدن تو باغ . وهرکسی مشغول شد . بعضیها . حرف میزدن . و بعضی دیگه بازی میکردن .

کیا اتیش رو کم تر کرد که جوجه هارو روش بذاریم:

نه کیارش ... الان زوده هنوز ساعت . ۲:۳۰ هستا .

بیا ماهم بریم بازی کنیم . می اییم . حالا . تازه صبحونه خوردیم .
کیارش مخالفتی نکرد:
باشه بریم .

رفتیم سمت بقیه . آقای پاک مهر مارو دید . بلند بلند گفت:

بچه ها موافق کوه هستین ؟

بچه ها موافق کوه هستین ؟

کیارش نگاهی به من انداخت:

من که پایه ام . بیاین . بریم . بعدشمو نگاهشو انداخت به من . منم نگاهی به اون انداختم:
منم موافقم . مشکلی نیست .

آقای پاک مهر نگاهی همراه با محبت انداختت به منو کیارش:

خوب پس بریم . همه گی آماده شیم . ظهر تر بشه گرم میشه .

آقای که همراهشون بود وفهمیده بودم بابای کیارش بود گفت:

الانم گرمه ها !

خانومش تا بیاد کسی حرف بزنه گفت:

نه ... اگه بذاریم برای بعد ازظهر دیگه وقت نمیکنیم . بریم سبزه هارو گره بزنینم . الان میریم . که افتابم بخوریم . یه نیم ساعتی میمونم .
ومیاییم . بعدم نقاب داریم همه . عینک دودی هم چشممونه . پس مشکلی نیست .

آقای پاک مهر نگاهی به دوستش و خانوم دوستش انداخت:

چیکار کنیم حالا ؟

دوستش هم گفت:

خیلی خوب ... بریم .

همه موافقت کردند وراه افتادند وسایلشونو جمع کنند .

کیارش هم دستی به سرشونه من زد:

بریم منقلو سیخارو بذاریم تو ، گربه میخوردشون .

لبخندی زد:

باشه بریم .

باکمک کیارش منقلا و سیخارو بردیم تووعینکامون رو برداشتیم .

کیارش دوتا نقاب داشت ، یکیشو گرفت جلو من:

بگیر بذار سرت .

بیخیال نگاهش کردم:

برای چی؟

نقابو گذاشت روسرم:

برای اینکه افتاب نزنه مغز تو سرت تبخیر بشه .

خندیدم . ونقابو اوردم پائین از سرم . گرفتم روبه روش:

راحت نیستم . دست درد نکنه . ولی اصلا نقابو دوست ندارم .

کیارش لبخندی زد:

باشه حالا بیا بریم . بیرون . فکر کنم . همه آماده باشند .

دستی پشت کمرم گذاشت . ورفتم بیرون همراه هم .

همه آماده بودند . به غیر از اذین . اون نشسته بود اونجا وبیخیال بقیه رو نگاه میکرد . دوستش هم هی دشت باهاش حرف میزد . اونم اصلا

حواسش به اون نبود . همه آماده رفتن شدیم به غیر از اذین . کیارش روبه اذین گفت:

پاشو بریم . تو باغ امنیت نداره .

پاشد وایستاد:

تنها نیستم هانی هم هست . شما برین من با این کفشای برم قبرستون بهتره .

اقای پاکمهر به کفشای دخترش نگاهی انداخت:

خوب عزیزم ... دخترم ... چرا این کفشارو پوشیدی؟

اذین کلا باباشو ادم حساب نکرد وروبه کیارش گفت:

برین خوش باشین . منم میشینم پا کامپیوترم . ایشالله بشه نت وصل شم با اون مودمم . اونجوری بهتره . بعدم راه افتاد سمت سالن .

مامان چیزی به اقای پاک مهر گفت . که اون فقط سرش رو تکون داد .

یهو یه چیزی عینهو برق از سرم رد . شد:

اذین خانوم .

با صدای من که صداش زدم وایستاد . وبرگشت ونگاهم کرد:

صبر کنید من کفش اسپرت دخترونه دارم .

همه متعجب نگاهم کردند . رفتم سمت ماشین . کفشی که کادویی واسه مهرنوش خریده بودم . رو برداشتم . یه کفش ال استار سفید .

فکر میکردم اندازه شه .

کفشارو از جعبه بیرون اوردم:

اینا رو پوشید . البته اگه اندازتون .

نگاهی امیخته به محبت بهم انداخت:

زود باشید . بریم . بعدم روبه بقیه گفتم:

برین ما هم میاییم .

کیارش نگاهی مشکوک انداخت . و گفت:

راست می‌گه برید ماها میایم . ملوس تو هم بمون .

ملوس موند . منم نگاهی به کیا انداختم . که بد جور رو اذین حساس بود .

ملوس موند . منم نگاهی به کیا انداختم . که بد جور رو اذین حساس بود .

اذین نگاهی به کفش وبعد به من انداخت:

منی خواد ... ممنون اینا نو هستند حیفه .

کفشارو گذاشتم جلو پاش:

مشکلی نیست . پا کنید ببینید انداز تونه ؟

کفشارو برداشتورفت سمت صندلی ها .

کفشای پاشنه بلندشو گذاشت رو زمین ، و اونا رو پوشید . من و کیارش و ملوسک نزدیکش رفتیم . جز ما کسی تو باغ نبود . ملوسک نگاهی

به من انداخت وهمونطوری که نگاهش به من بود به اذین گفت:

اندازته اذین جون ؟

اذین بندای کفششو بست و با خوشحالی بلند شد:

اوهوم ... اوهوم .

چشماشو بست و باز کرد . از حالتاش خنده ام گرفت حسابی . ولی جلوی خودمو گرفتم تا ناراحت نشه .

کیارش کفشای اذین رو برداشت . و رو به اذین خیلی جدی گفت:

من برم . اینارو بذارم تو ... تو هم بیا بریم وسایلتو بردار و بیا .

ملوسک نگاهی به من و ملوسک انداخت . وهمراهش رفت . تو راه هی و رجه و رجه میکرد درست مثل دختر بچه های ۱۰ یا ۱۱ ساله .

یهو پرید و دستاشو دور گردن کیارش حلقه کرد و بقیه اشم رفتند تو . تا رفتند ملوسک روشو کرد طرف من:

میگما ... اچیانا اون کفش واسه دوست دخترتون بوده ؟ ببخشید این سوالو . پرسیدما ... چون اذین دوست نداره پا تو کفش یکی دیگه

بکنه .

نگاهی همراه با خشم بهش انداختم:

نه نترسین ... اونو خریده بودم برا مهرنوش بچه خواهرم . ولی الان بیشتر به درد ایشون میخورد .

تیز نگاهم کرد:

خوب پس ... خیالم راحت شد .

یه خورده اونجا الافمون کردند تا برگشتند . کنارمون ایستادند .

کیارش گفت:

خوب بریم بچه هاتا هوا گرم تر از این نشده . اونا هم نباید خیلی دور شده باشند .

اذین گفت:

نه بابا اونا هنوز دور نشدند . بریم .
 بعدم رفت کنار ملوسک . وباهم دست تودس شدند . وملوسک زبونی برای کیارش درآورد . کیارش عهم با یه حرکت انی دست منو گرفت
 ورو به ملوسک:
 تا چشمت عین خربزنه بیرون .
 من و اذین از حرکات بچه گانه این دوتا غش رفتیم از خنده خلاصه با گپ وگفت وگو راه افتادیم سمت درخروجی باغ . وقتی در رو بستیم .
 اومدیم بریم که ملوسک گفت:
 وایستین ... میاین بدویم . تا اون رو پیدا کنیم . هرک کم آورد باید برا همه مون برگشتنا بستنی بخره . یا ۵۰۰۰ تومان پول بده .
 اذین از سر خوشحالی بالا پائینی پرید وگفت:
 ایول اجی . باشه از طرف من قبول .
 کیارش ومن هم خنده ای تمسخر امیز به هردوشون انداختیم . ومن من گفتم:
 خیل خوب . از همین جا .
 کیارش یه تیکه زغال اونطرفا دید اونو برداشت ویه خط کشید . همه مون پامون روش زاشتیم . وکیا ۱ . ۲ . ۳ رو گفت . وهمه شروع به
 دویدن کردیم . اذین جلو تر از همه میدوید . که کیارش سرعتشو زیاد تر کرد . ولی به پاش نرسده . من وملوس هم دیدم الان هست که
 پولامون از دستمون بره سرعتمونو زیاد کردیم . حالا خوییش اینجا بود که خیلی هوا گرم نشده بود .
 و تقریبا هنوز خنک بود . اونقدری دویدم تا همراه اذین شدم . چشماش از تعجب گرد شد . ولی من بازم دویدم . ازدور مامان وبقیه رو
 دیدیم .
 هنوزم میدویدم . مامان وبقیه با تعجب نگاهشونوبه من واذین انداخته بودند که تو یه خط حرکت میکردیم . وکیارش یه کم پشت سر ما .
 وملوسک اون دور دورا . ولی خلی زود خودشو به داداشش رسوند .
 رسیدیم به بقیه اذین دستی زد:
 ایول به ول خودم .
 بعدم روکرد سمت ارشیا وملوسک:
 اقا همینجا دنگتونو بدید .
 اون دوتا نفس نفس زنون افتادند رو زمن منم کنارشون پخش زمین شدم . همه از دست ما میخندیدند . مهنوش با ۴ تارانی اومد کنارمون
 .
 سریه دونه داد بهمون . نگاهش کردم از خنده قرمز شده بود:
 دایی چته ؟ چرا اینقده خندیدی ؟ اینا کجا بوده ؟
 مامان اومد جلو:
 پسرم حال وروزتون خنده هم داره .
 به غیر از اذین جون همتون افتادین رو زمین .

اذین ایمیوه اش رو باز کرد وبا اشتها خورد . بقیه هم همچنان . مسافت زیادی بود خداییش . ولی قبلا ها که باشگاه میرفتم بهتر میتونستم بدوم .

اذین دوباره رو به اون دوتا گفت:

زود باشن بدین پولمونو .

منم از فرصت سواستفاده کردم:

اره راست میگن زود باشین .

کیارش پاشد ۵ تومان داد به اذین اومد به منم بده که فتم:

برو بابا مگه بچه ایم شرت ببندیم .

این حرف خیل معنی داشت . اذین هم اخم هاشو کشید توهم:

واه ... یعنی اگه شما هم اخر میشدید نمی خواستین سهمونو بدید . خسیسین چقد .

از زبون این دختر هیچ کس برنمیومد . واقعا دختر شری بود .

هیچی نگفتم . ولی کیارش پول رو گذاشت تو جیبم . با محبت نگاش کردم که چشمک زد . اذین به ملوسک گفت:

اوی ناخن خشک تو . چرا دنگتو نمیدی ؟

ملوسک خط و نشونی براش کشید . وروبه کیارش گفت:

داداشی مشه دنگ منم بدی بعد ماهم حساب کنیم .

کیارش خیلی نمهربون خواهرشو نگاه کرد . ودوباه دنگ اونو به زور به من داد . ول اذین خیلی ریلکس قبول کرد . مثل اینکه اینا براش عادی باشه .

خودمونو جمع وجور کردیم و همراه بقیه شدیم . منطقه سبز وقشنگی بود . یه کوه مناسب رو انتخاب کردیم . وازش رفتیم بالا .

مهرناز یه خورده ناراحت بود . میدونستم به خطر شوهرشه که اینجا نیست . ولی خود کرده را ...

اهی کشیدم ورفتم کنار . بیخیال کوه رو بالا میرفت . مهرنوش هم رفته بود کنار اذین وملوسک وگرم گپ بود .

کنارش که رسیدم گفتم:

سلام ابجی خانوم .

با مهربونی نگام کرد . دستشو گرفتم وباهم رفتیم بالا:

چه خبر خویین ؟ خانوم خانوما . بابای جدید خوبه ؟

غش غش:

نه بابا به ما چه ؟ اصل مامانه که بهش داره حسابی خوش میگذره . بعدم اشاره ای به مامان کرد که کنار آقای پاک مهر داشت چیزی از

گیاهای کوهی رو میکند .

لبخندی زدم:

بذار خوش باشه . به ما چه ؟

کیارش تنها داشت راه میرفت وبا خودش فکر میکرد . حسابی تو فکر بود . نمی خواستم مزاحم خلوتش بشم .
رسیدیم به قله . همه گی ۱۰ دقیقه ای نشستیم . ملوسک روبه همه گفت:

حالا کی بخونه ؟

اقای پاک مهر گفت:

ول کن عمو جون . میخواهیم زود بریم .

مامان ملوسک هم ادامه داد:

پس بیاین با کلمه ای نقطه مشاعره کنیم .

همه باشه ای گفتند . اول نوبت به کیارش رسید که گفت:

صبح

اذین فکری کرد وگفت:

حسن

ملوسک خنده ای کرد وگفت:

حنا

نوبت به من رسد هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید .

تا اینکه ...

یهو یه چیزی عینهو جرقه زد به سرم . . سریع گفتم:

اذی

تا اینو گتم . نگاه اذین کشیده شد بهم . اندر سفیهانه نگاهم کردکیارش خنده ای کرد:

ایول منم میخواستم همینو بگم .

اذین پرید رو سرش . ویه دونه زد تو سرش . بیچاره کیا .

فکر کنم نامزدی دوست پسر دوست دختری چیزی باشند . اخه خیلی نزدیکن .

خلاصه هرکسی چیزی گفت تا تموم شد دورمون . به پیشنهاد بقیه رفتیم پائین .

پیاده تا باغ رفتیم . دیگه پاهام جون نداشت . کیارش هم کنار من مثل میت افتاد:

میدونی با این حالمون باید اشپزی هم بکنیما .

یه دونه زدم تو سرم . واومد چیزی بگم که دیدم . اقای پاک مهر واقای ارشد دارن میرن سمت سیخا .

به خدا دیگه پاهام جون نداشت . برا همین هیچ نگفتم کیارش هم چیزی نگفت ولی بلند شد ورفت دستشویی . چون بعضی قسمتایخونه

شون فرش بود کوسن های روی مبل رو برداشتم و چادری رو که اونجا برداشتم . کناری خوایدم . چادرم کشیدم رو خودم . وبعد ۱۰ دقیقه

هیچی نفهمیدیم .

اذین:

تو اشپز خونه بودم . که مهر اذین خانوم بهم گفت:

دخترم غذا امدست میشه بری مه‌رسامو بیدار کنی ؟

هربار ی میگفت دخترم میخواست کلشو از بدنش جدا کنم .

حالا هیچ کس دیگه هم نبود که این روانی رو بیدار کنه . مگه خواهر نداره . ولی با این حال گفتم:

باشه . چشم .

ظرفارو گذاشت رو اپن:

دست درد نکنه .

راه افتاد سمت جایی که خوابیده بود . اروم صداش کردم:

اقا مهران ... آقا

کیارش اومد نزدکم:

چکارش داری ؟

همونجوری که خم شده بودم:

هیچی بابا نه اش گفت بیدارش کنم .

راه افتاد سمت اشپزخونه:

کس دیگه ای نبود ؟

بی حوصله جوابشو دادم ... حوصله نداشتم حالا اینم هی بهونه میگرفت: نه نبوده .

برگشت وجوری نگاهم کرد که خفه خون گرفتم . از تنها کسی که تو عمرم میترسیدم کیاش بود .

نمیدونم یه جورایی دوستش داشتم اما بعضی مواقع خیل ازش میترسیدم .

دوباره خم شدم:

میگما همه الاف شما هستند بیدار نمی شین ؟

بازمیدار نشد . نگام خورد به پارچ ابی که اونطرفا بود . یه ذره اب ریختم توش . ورفتم بالا سرش .

با دست تکون تکونش دادم:

بیدار نمیشین ؟

نه مثل انکه به اینا بیدار نمید . پاشدم لیوانابو روسرش خالی کردم .

تو جاش عینهو فشنگ پاشد . نگاهش بهم انداخت . که شونه هامو بالا دادم .

اون پارچو برداشت وافتاد دنبالم .

هی جیغ میکشیدم . ودور باغ میدویدم . کفشای ملوسک رو پا کرده . بودم .

با پارچ اب دنبالم میکردم . رفتم لب استخر . دیگه راهی نداشتم واسه فرار . عین یه مرغ بین پنچولای یه گربه .

نفس نفس میزد و نزدیک میشد . اخماشو تو هم کشیده بود و خبیصانه نگاهم میکرد:

یادته ؟ اونروز تو پارک چه جوری خیسم کردی ؟ فکر کردی به ذره مهربون شدم حالا یادم رفته ؟

نزدیک تر شد . از اونطرف باغ صدای مهرادین خانومو شنیدم:

مادر بیا بریم تو . اذین دخترم تو کوتاه بیا .

مهرسام نزدیک تر شد . دمپایی پوشیده بود برا همین انقدر سریع تونسته بود که بیاد دنبالم .

پارچ ابو آورد بالا:

حالا موقع تلافیه !

تا اومد جلو پریدم پائین واز زیر دست در رفتم . اونم همون موقع اب سردو پاشید پشت ماتوم .

سردی اب تنمو لرزوند . پارچو با اب استخر پر کرد . جیغ فرا بنفشی کشیدم:

جون ننه ات ول کن . بسه دیگه .

تیز نگاهم کردم:

ا_چاییدی . میخوام همونقدر روت خالی کنم .

کفشمو درست حسابی پا کرد . تا داشت میومد جلو . دویدم سمت پاپا اینا .

یهو ذهنم رفت سمت یه چیزی . من چند وقت بود به پاپا نمیگفتم پاپا میگفتم بابا .

از همین فکر خندم گرفت ووايستاد . ولی خدایی نفسم هم داشت میفت دیگه .

نفس نفس زنون وایستادم که از سرم تا نوک پام خیس شد .

مهران پارچو کنارم گذاشتم ورفت . وقتی داشت میرفت گفت:

دیگه با من درنیوفت کوچولو .

رو زمین نشستم دستامو مشت کردبلند گفتم:

حالتو میگیرم .

۱۰ دقیقه ای رو زمین نشستم . نور خورشید مستقیما روی من بود . برا همین به ذره از ایم گرفته شد .

درست شده بود مثل یه موش کوچولوی اب کشیده شده .

ولی ... نه تا اونحد . من درعجب این چه طوری تونسته با دوتا پارچ اب منو اینجوری خیس کنه .

حتما مهارت داشته .

ولی ... نه تا اونحد . من درعجب این چه طوری تونسته با دوتا پارچ اب منو اینجوری خیس کنه .

حتما مهارت داشته .

راه افتادم سمت پاپا اینا .

پاپا وعمو شهرام مشغول کاب کردن_جوجه ها بودند . پاپا تا منو دید:

دخترم برو بگو موهاتو خشک کنند . میخواهی خودم بیام ؟

کلا داخل ادم حسابش نکردم وراه افتادم سمت در ورودی . پاپا اه بلندی کشد . ودوباه مشغول شد .
داخل که شدم کيارش رو دیدم که با مهران گرم گرفته صحبت .
هردوشون با ورود من حرفاشونو خوردند . وخیره شدند به من . الان اگه کسی اینجا نبود میرفتم موهای این خوشتیپ پسر و در میکشیدم .
عوض یه راست رفتم تو اتاقم .
بیشتر چیزامو از اینجا برده بودم . به غیر از وسایل سرگرمی و ضروری .
درکدمو باز کردم .
چشمم افتد به جین صورتی . هی یادش بخیر یه بار که دوتایی با پاپا اومده بودیم . انو گذاشتم اینجا برا روز مبادا . مبادا هست ؟ موادا هست ؟
نمیدونم والله . اونو برداشتم . از اونوقت زیادی چاق نشدم . رش داشتم . چون واقعا شلووارم خیس بود . مانتومو لباس زیرم که دیگه هیچی .
دراتاقمو قفل کردم . که کسی نیاد تو .
یه بلوز هم به چوب لباسم اویزون بود . اونم برداشتم .
شال سیدم برداشتم . ولباسای دیگه ای که نیاز داشتم .
همشو عوض کردم . مانتو شلوتار ملوس رو انداختم رو بلند تو بالکن تا خشک بشه .
صورتمو شستم . ارایشم اومده بود پائین . با دستمال کاغذی پاکش کردم .
موهامو با شوار قدیمیم خشک کردم .
وبستم بالا سرم شال نم خواستم . حوصله اشو نداشتم .
یه برق لب صورتی زدم به لبام ویا یه ریمل و رژگونه ارایشم تکمیل شد .
دراخرین لحظه نگاهی به خودم تو آینه انداختم . لباس سفیدم که یقه مردونه داشتم . روش به حالت سارافن صورتی کار شده بود . لباس تا بالای زانوم میومد . وبه شلووار صورتیم خیلی میومد .
دمپایی های ساحلی مشکی رنگم پوشیدم . وکفشای اون پسره رو هم گذاشتم گوشه اتاق تا بعدا بدم بهش .
اصلا هواسم به گوشیم نبود رفتم سمت کیفم بازش کردم . وگوشیمو کشیدم بیرون . رمزشو که تاریخ تولد بابا بود زدم . یادم باشه عوضش کنم .
اوه ۶تا میس کال . ۳تا اس . مگه من خیل وقت نیت نگاش کردم .
بازشون کردم .
۳تا میسش برا کيارش بود .
اسش هم برای اون:
اذین میزنم تو سرت اگه اون کفشارو بیوشی
این کی به من اس داد اونموقع ؟
بقیه اش برا نیلا بود . میس کالا واس ها:

سلام: خر نفهم به زنگ نرنی بهما .

عوضی چرا جوابمو نمیدی ؟

خیلی نامردین با ملوس رفتی سیزده حالا محل نمیدین .

خنده ام گرفت . بیچاره هر سال با ما میومد امسال نیومد . مثل اینکه امشب واسه اجیش خاستگار میومد .

اونم مونده بود خونه تا همراه بقیه خونه رو مرتب کنن .

چه سیزده ی خوبی ؟ کاش دیشب رفته بودم خونه اونا .

یه اس بهش زدم:

عزیزم بیخشید اصلا ندیده بودم استو . معذرت . جات خالیه .

راه افتادم سمت بقیه . گوشیمو گذاشتم تو جییم .

مهرادین خانوم رو به مهران میگفت:

پسرم پاشین سفره رو بیندازین . الان آماده میشه غذا .

زن عمو مهری هم رو به کیارش گفت:

کیارش جون ... پسرم برو کمک بابات . ملوس دخترم . تو هم برو کمک ایشون .

ملوسک چشمی گفت و رفت سمت مهران .

رفتم سمت زنعمو:

دخترم ... چه ماه شدی ... چه رنگ صورتی بهت میاد .

بغلش کردم:

مرسی زن عموی مهربونم .

مهرادین خانوم . . خدایی مهربون بود . اما من هنوزم نمی تونستم به عنوان مادر یا حتی زن بابا .

مهر اذین خانوم دریخچال رو باز کرد و نوشابه هایی رو که کرده بود توی پارچ داد دستم:

دختر خوشکلم ببر اینا رو سفره .

نگاهی بهش انداختم . صورت مهربونی داشت .

گردی صورتش مناسب بود . چشمای به نظر من خرمایی رنگی داشت . بینی قلمی . ولبای کوچیکی که به صورتش میومد . ابروهای کشیده

ی قاجاری هیکلی مناسب و قدی کشیده . ابروهای مهران به مادرش رفته بود . بینشم . همین بود .

ولی مهرناز فول کپی مادرش بود . اینطوری که معلومه مشکلی با این ازدواج دو نو گل نوشکفته .

پارچو بردم سفره . متوجه نگاه خیرمهران شدم . ولی بیخیالی طی کردم به موقع اش حالشو میگیرم .

بین کی گفتم ؟

پاپا وکیارشو وعمو اومدن . ماهم وسایلو بردیم سفره همه دور هم نشستیم . دستشویییم گرفتم . رفتم . وقتی برگشتم . چشمام عینهو وزغ زد .

همه نشسته بودن فقط کنار مهران جا خالی بود برا من .

اولش میخواستم خودمو بکشم که حالا چه وقت مسترا رفتن بود . ولی بعدش یه فکری عینهو باد از کلم رد شد .

رفتم عینهو خانوما کنار نشستم اما با فاصله .

از بچه گی عادت داشتم نوشابه های کوچیک میخوردم . پاپا هم عادت کرده بود . خرید میره برا من نوشابه کوچیک بگیره . تا نشستم یه

جور نگاهم کرد که تا ته پوشتم نفوذ کرد . اعتنایی نکردم وشروع به خوردن غدام کردم یه خورده از غدامو که خوردم . دلم هوس نوشابه

کرد . نوشابه امو برداشتم ونقدر تکون دادم که گفتم الان منفجر میشه .

یه خورده زور زدم . که یعنی دارم بازش میکنم . ولی بازش نکردم .

گرفتم جلو مهران:

میشه برام بازش کنین ؟

نگاهی با شک بهم انداخت . وازم گرفتش .

همینکه اومد بازش کنه نوشابه پاشید تو صورتش وکل صورتش ولباسش نوشابه ای شد .

خیلی صورتش خنده دار شده بود . چشماش یه کاسه خون بود .

یه جوری نگاهم میکرد که فکر میکردم میخواد کله امو بکنه . ولی خدارو شکر الان همه نگاهها روی اونه .

کیارش خنده ای کرد:

بابا مواظب باش ... چیکار میکنی .

با این حرفش دیگه کنترل خودمو از دست دادم . وغش غش خندیدم .

مهراذین خانوم پاشد ورفت تو اشپزخونه .

بعد از لحظاتی با جعبه دستمال کاغذی برگشت .

اومد پیش ما . روبه ماگفت:

دخترم ببخش . این پسرمن هیچ هنری نداره .

لبخندی زدم:

نه ... نوشابه زیادی گاز داره . فن میخواد برا باز کردنش .

با این حرف من خونه رفت رو هوا از خنده .

خلاصه مهران همونطوری که صورتشو پاک میکرد نگاه خیره وپراز غضبشو به منم میخوروند . منم اعتنایی نمیکردم وناهارم رو با لذت

میخوردم .

اون ناهار یکی از BESTترین ناهار های عمرم بود . چون با خوشحالیه تمام میخوردمش .

بعد از ناهار . ظرفارو جمع کردیم . در گوش زنعمو ومهراذین خانومو مهراذین جون وملوس گفتم:

ببین . اینا دارن میرن تی وی ببینند . وبعدم فریحاته . دیگه . حقشونه بز نیم تو پرشون . وبگیم اونا ظرفا رو بشورند .
 با این حرفم همه لبخند رضایت بخشی زدند . وپیشبند هاشو دراوردند .
 اونارو دست گرفتند . وراه افتادند سمت حال .
 جلو تر از همه رفتم:
 اقایون !
 همه شون که جذب تی وی شده بودند . خیره شدند به من . مخصوصا مهران . که انگار میخواست منودرسته بخوره .
 کیارش لبخندی دل کش زد . خدایی لبخندشو خیلی میخواستم . خیلی خواستنی بود:
 بگو دختر ... باز چه خوابی دیدی ؟
 رفتم نزدیک تر کنار بابا لم داده بود .
 پیش بند رو جلوش انداختم . یه تیپا به کمرش زدم:
 پاشو ... پاشو برو بشورشون .
 بعدم روبه مهران گفتم:
 شما هم اگه مشکلی ندارین برین کمکش .
 بعدم بدون اینکه به پاپا وعمو چیزی بگم رفتم کنار بقیه خانوما . که الان دختر مهرانز مهرنوش هم بهشون اضافه شده بود:
 خانوما بریم تو باغ .
 بعدم برای اینکه ضربه اخر رو زده باشم . روبه مهرسان گفتم:
 خوشحال میشم ابمیوه هارو برامون بیاری .
 نگاهی از سر خشم بهم انداخت . ایندفعه سکوت نکرد:
 چه جالبه ... ضعیفه جماعتم ادم شده ... بچه بیا برو . درستو بخون .
 بچه پروو !
 کیارش بعد از سکوتی کوچک زد زیر خنده پاپا وعمو هم به همین منوال .
 جوشش اشک تو چشمام باعث سوزش چشمم شده بود . ایندفعه بد خوردم کرد .
 هیچی نداشتم بگم هیچی .
 فقط به سرعت اونجا رو ترک کردم .
 از همه دور شدم اونقدر رفتم تا رسیدم به در خروجی .
 در رو باز کردم . و سعت قدم هام رو اضافه کردم .
 کجا داشتم میرفتم ؟
 مقصدم کجا بود ؟
 مقصدی نامعلوم جایی به دور از اون خونه .

خدایا تا کی میخواد کوچیکم کنه .
 میدونم الان مادرش داره سرزنشش میکنه . ولی غرورم شکست . از کلمه ضعیفه متنفر بودم . وهمیشه به مخترع این کلمه نفرین میفرستادم .
 اونقدر رفتم که به نفس نفس افتادم .
 دورم یه نگاه انداختم . همش درخت بود وکوه .
 هیچ اثری از خونه خودمون که نبود هیچ اثری از خونه های دیگه هم نبود .
 سرنم به دوران گشت . خدایا انجا چه جای بود .
 به ساعتم نگاهی انداختم . ۴ بود .
 خدایا الانا بود که اسمون ابری بشه . اخه امروز صبح ملوسک بهم گفت:
 راستی اذی بلا . . میدونستی هوا شناسی گفته:
 در روز ۱۳ فرودین . هوا ابری . وبارانی . است .
 نزدیک بود گریه ام بگیره .
 رگشتم وپشت سرم رو نگاه کردم . سه تاراه مختلف وجود داشت .
 خدایا این چی بود . من از کدوم طرف اومدم .
 یا خدا . کمکم کن .
 دلم هوای پاپا رو کرده . با اینکه اذیتم کرد ولی هنوزم دوستش داشتم .
 من از وجود اونم . خون اون تو رگامه ، از گوشتای اون منم درست شدم .
 ژنای اون تو بدن منم هست .
 شباهتای بینمون .
 سرمو بین دستام گرفتم . یهو یاد گوشم افتادم . با شوق و ذوق نگاهش کردم . ولی ...
 گوشی رو با ناراحتی اوردم پائین . انتن نمیداد . وای خدا !
 اشکامو اومدن پائین .
 هیچوقت تنها تو این جور محیطی نبودم . اطرافم هیچ خونه ای نبود فقط سبزی وکوه .
 ویه جوی اب . حال میداد برا عشق بازی های این پسر دخترای جوون .
 سرمو تکون دادم . همون موقع تو اون موقع . هوا ابری شد ونم نم بارون میریخت رو صورتم . دلم لرزید . یعنی خودمم لرزیدم . هنوز خیس بودم . از اون پارچ اب . حالا اینم قوز بالا قوز شده بود .
 رفتم زیر درختی که اون اطراف بود . لاقل کمتر خیس میشدم . خدایا غلط کردم دیگه از پاپام جدا نمیشم .
 صدایی وحشد ناک منو لرزوند از ترس . صورتم از گریه خیس بودن .

از گریه خیس بودم . خدایی خیلی ترسیده بودم . هوا قرمز شده بود . مثل اینکه بخواد طوفان بشه . نه خدای من . درست مثل پارسال . خدایا . اون طوفان بعدم سیاهیه مطلق . بارون شدید . وای ، نه .

نمیدونم از چی بود که سرم به دوران رفت . وبعدم سیاهی مطلق . که همه ذهن وچشم رو فرا گرفت . آخرین بار فقط دیدم که قطرات بارون میخوردن به صورتم . ودرختا . چشمامو بستم وکنار درخت افتادم .

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

مهرسام:

کیارش با عصبانیت رو به من گفت:

همراه من بیا هوا ابریه . باید بریم دنبالش .

بهدم کاپشنش رو که از ماشین آورده بود . پوشید . ورفت بیرون .

من هنوز تو کف حرکت این دختر بودم .

مطمئن بودم همینجاهاست ولی میخواد مثل همیشه لوس بازی دریاره .

اقای ارشد . واقای پاک مهر هم بلند شدند . تو چهرشون اضطراب ونگرانی بیداد میکرد . اقای پاک مهر گفت:

منم میام .

اقای ارشد در ادامه گفت:

منم همینطور .

بعدم از در رفتند بیرون . بهت زده بودم . ولی پاشدم .

مگه من چی گفتم ؟ کفشامو پا کردم . مامان میخواست بیاد نذاشتم:

شما بمونین . همینجا . ولی پتوی خوب آماده کنین . یه دستم لباس فعلا .

در رو بستم .

کیارش رو به ماها گفت:

بابا همراه من بیا . میرم سمت ویلای مش صالح .

بابا همراه من بیا . میرم سمت ویلای مش صالح .

عمو جون شما همراه مهرسام برین سمت قسمت متروکه .

از شنیدن اسم قسمت متروکه تنم لرزید . یه ترس عجیبی تو بدم به وجود اومد:

نه فکر نکنم اونجا باشه . شما ها باهم برین منم یه سر میزنم .

همشون نگاهی به هم انداختند:

باشه فقط یه کاری کن . صوت بلدی ؟

یه خورده فک کردم:

اره بلبلی .

کیارش مستیقیم رفت:

پس اگه خدای نکرده اونجا بود خیرمون کن .

و به اونطرف مخالف جهت حرکت خودش اشاره کرد:

برو اینطرف ۳ تا راه هستش . اون ۲ بسته هستند .

برو ۳ . باشه ؟

با تعجب نگاه کردم:

باشه . فعلا .

راه افتادم به سمت همون قسمتایی که گفت .

یه خورده رفتم رسیدم به سه تا راه . راه سوم رو ادامه دادم . محال بود بیاد اینجا ها .

فکر نمیکنم این قدر ا جنم داشته باشه .

همینطور که داشتم میرفتم . یاد کارای امروزش افتادم:

تو اون هوای خوب . خوابیده بودم . اروم . ساکت . . بیخیال همه چی .

دیدم هی یکی داره صدام میکنه . اما فکر کردم مامانه . منم حوصله اشو نداشتم .

چند دقیقه ای کنارم نشست . وبعد خیسسی چیزی روی سرم احساس کردم .

بعد از اون یهو عین سوزن تو جام نشستم . موهام . ولباسم خیس بودن .

نگاهی چرخوندم . وقیافه موزی اش رو جلو خودم . دیدم . کنترل خودمو از دست دادم . وبه سرعت نور پارچ اب رو برداشتم . ودویدم

سمتش .

جیغ جیغ کنون . از در بیرون رفت .

اونقدری دنبالش کردم . تا لب استخر رسیدم بهش .

لبخندی از سرموقیت زدم . وبعد با اخم خبیصانه نگاهمو دوختم بهش:

یادته ؟ اونروز تو پارک چه جوری خیسم کردی ؟ فکر کردی یه ذره مهربون شدم حالا یادم رفته ؟

نفس نفس می زدم . منم همینطور . ولی . تصمیم . گرفتم . رفت ارمو باهاش عوض کنم .

فکر میکردم بچه است . ولی فهمیدم . اینقدر ا هم بچه نیست . من فکر نمیکردم دانشگاه بره . ولی امروز کیا گفت . ترم ۲ دانشگاه هست .

۹۰ یا ۲۰ سالشه . منم تصمیم گرفتم . ادمش کنم .

مامان از دور یه چیزایی گفت: ولی نفهمیدیم . پارچو با غضب بالا بردوم:

حالا وقت تلافیه .

معلوم بود بد ترسیده . یه خورده نگاه کرد وبعد اومد دربره . که ...
از حالت برهوت خودم اومدم بیرون .
یه نگاه بهش انداختم . خودش بود . اذین بود . نمیدونم چرا یهوایی شل شدم .
بدنم حس نداشت .
ضربان قلبم رفت رو هزار .
رفتم کنارش . نشستم . گونه هاش اشکی بود . بارون داشت شدید میشد .
با ترس سرمو گذاشتم رو سینه اش . ضربان قلبش کند بود خیلی کند . شاید در دقیقه ابار .
احساس گناه می کردم .
حسی که تا حالا فقط یه بار تجربه اش کرده بودم .
سرع نبضشو گرفتم . اونم کند بود .
موبایلمو دراوردم . نزدیک بود اشکم دریا د . خیلی ترسیده بودم . بدنش سرد بود . خیلی سرد .
گوشیمو دراوردم . وشماره کیارو گرفتم:
مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد .
دیگه عقلم کار نمیکرد . هر لحظه سفید تر میشد . وصد البته سرد تر .
موندم چیکارکنم ؟ خدایا . بارون به شدت خودشو به سروصورت منو اذین میزد . مثل اینکه خدا هم دلش مٹ من پر بود .
آخرین لحظه که کنارش نشستم یه فکر بکر به ذهنم رسید .
پس عملیش کردم .
بدن سردشو تو کنار خودم کشیدم . شالشو که از سرش افتاده بود . کشیدم جلو تر . قطرات بارون رو صورتش رو پاک کردم .
بلند شدم اونم بلند کردم .
ضربان قلبم خیلی بالا بود . اونقدری که می گفتم داره از سینه ام میزنه بیرون .
خدایا امروز ... یه لحظه تو راه وایستادم . الان روزه یا شب .
اینقدر وضع هوا بد بود . که شب وروزش پیدا نبود . بارون شدیدی می بارید . که نمیداشت درست حسابی راه برم .
نفس نفس نمیزدم . هوا بد جور خراب بود .
یه جای بود به حالت صاق که زیر درختا وجود داشت .
نمی تونستم تو اون باد و سرماوبارون راه برم .
اذین رو بالا کشیدم ورفتم اونجا . چراغ قهوه ام رو روشن کردم . وداخلشو نگاه می انداختم . رفتم تو . برام جای تعجب داشت که تو اونجا
هیچ موجودی نبود .
اصلا جای تعجب داشت . که چرا اینقدر تمیزه و فکر میکردی تازه ساخته شده . او طاق پشت چند تا دست وجود داشت . واز جاده بیرون .
بود .

نشستم رو زمین اذینم سرشو گذاشتم رو سینه ام . وپا هاشو رو زمین . با یه دستم گرفته بودمش وبا اون یکی دستم گوشیمو بیرون اوردم .
 یه ذره اتنن داشت . سریع شماره کیا رو گرفتم . با اولین بوق جواب داد .
 صداش میرفت ومیومد:
 ا ... ال ... الو ... مهرسام .
 بدون هیچ حاشیه ای رفتم سر اصل مطلب:
 کی ... کیا ... کیارش ... م ... ما گیر ... ا ... ففف ... فتادیم .
 کیارش تقریبا داد میکشید:
 چی ؟ چی ؟ صدات ... !
 وبعد بوق طولانی وصدای ضبط شده ی خانومی:
 مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد .
 گوشی رو با ناراحتی گذاشتم تو جیبم .
 دستمو رو شقیقه هام گذاشتم . ونرم ماساژش دادم .
 چشمامو بستم . وباز اروم باز کردم .
 نگران اذین بودم . دستمو رو پیشونیش گذاشتم .
 هنوزم سرد بود . سرمو روسینه اش گذاشتم . ضربان قلبش نرمال بود .
 ولی فکر کنم یه خورده زیاد تر بود .
 اروم اروم زمزمه کرد:
 دختر خوب ... تو که طاقت دعوا نداری کی میگه بیایی با من دریوفتی .
 من که نمی تونم جلو یه ضعیفه کم بیارم .
 چرا اذیت میکنی ؟ مگه من چیکارت کردم ؟
 تو مثلا تا چند وقت دیگه قراره بیایی تو خونه ما زندگی کنی .
 اینجوری دووم نمیاری . روز دوم .
 چند ساعتی گذشته بود . که ارومچشماشو باز کرد . وهمین که منو دید خواست بلند شده که دوباره خوابید . دستش رو روی دلش گذاشت
 وگریه کرد . اروم اروم اشک میریخت . وسرشو که گذاشته بود روزانوم فشار داد تو پام .
 اشکاش شلوارم رو خیس کرد . به خودم اجازه دادم تا دستمو رو سرش بکشم . همش عذاب وجدان داشتم .
 فکر میکردم من مقصر مریضیش هستم .
 یه کم ارم شد .
 با اه وناله پاشد از رو پام وخودشو به دیوار رسووند:
 تو چرا اینجایی ؟

اینجا اصلا کجاست ؟

چرا این اتفاق افتاد ؟

چی شد ؟

لبخندی زدم:

دختر کوچولو ... صبر کن . الان میگم بهت .

وقتی من ...

روم نشد بقیه اش رو بگم . یه خورده تامل کردم:

خوب چی شد ؟

سرمو بلند کردم:

خوب تو اومدی اینجا . ومنم یعنی من وکیارش وینا اومدیم . دنبالت من اومدم این طرف . اون رفتن طرف دیگه .

بعدم من بیهوش دیدمت .

بارون خیلی شدید . همیشه اینجور بریم . تو این بادوبارون . مثلابهاره ولی شانس نداریم ما .

نگاهی دلخور بهم انداخت . ومشغول ماساژ شکمش شد . مطمئن بودم . الان مامان اینا دارن میرن به گشت خبر بدن . نگرانشون بودم .

خیلی .

اذین سرش پائین بود . وهیچی نمیگفتم . بارو هرچی زمان میگذشت شدت بیشتری میگرفت . دلم گرفت . خدایا حالا تو این وضعیت ؟

رعد وبرقی از آسمون زده شد که اذین جیغی کشید:

وای چی بود ؟

رفتم نزدیک تر بهش:

هیچی ... نترس ... رعدوبرق بود .

اشکاش اروم اروم اومد پائین:

کی میتونیم بریم ؟

داشتم دیوونه میشدم خودم مشمکلی نداشتم . ولی همیشه از مسولیت اینکه بخوادم یه دختر رو همراهیم کنم . یا مواظبش باشم حالم بهم

میخورد .

ولی این چند روزه پشت سر هم بد میارم:

نمی دونم تاوقتی این بارون لعنتی بند بیاد .

گشنته ؟

سرشو زیر انداخت:

بدجور احساس ضعف دارم چشمام هی به سیاهی میره .

پاشدم وایستادم . دست کردم تو جیبم . یه شکلات که امروز برداشته بودم برا راه رو بهش دادم .

یه چندتایی دیگه به همراه کاکائو داشتم . همشو از جیم خالی کردم . و دادم دستش . لخدی زد . ولی هنوز دلخور بود:
این همه ؟ خودت ؟

دستمو به نشونه اینکه صبر کن تکون دادم:

الان میام . صبر کن .

سرمو به سمت بیرون از طاق یا تقریبا غار بیرون بردم . هنوزم بارون میومد .

خیلی شدید . هوا سرد نبود . فقط بادها اذیتم میکرد . تمم خیسی سابق رو نداشت . ولی هنوز نم داشت . موهامم همینطور .

رفتم پیشش . دیدم خیره شده به گوشه ای از اون طاق یا غار . نمیدونم مشکوک بود . یه طاق بود اونطرفشم دیوار . درست مثل غار . یا اتاق بی در .

یه شکلات برداشتم:

به چی زل زدی ؟

نگاهشو دوخت بهم . ودستشو به کجنش اتاق دراز کرد:

بین چوب اونجاست .

بین میتونی اتیش درست کنی ؟

نگاه کردم . درست بود . همونجا شکلات تو دهنم اب شد .

نگاهی بهش انداختم . که امیدوارانه نگاهم کرد .

رفتم سمت چوبا با تمام ناباوری به چوبای خشک رو زمین و نفت و کبریتی که کنارش بودخیره شدم .

کمی از چوبا رو برداشتم و گزاشتم تو جایی که برا اتیش درست کده بودند . نفتو ریختم روش واتیشی درست کردم . اذین اومد کنارم:
خدا رو شکر .

رفتم دوباره نزدیک اون چوبا کتری کوچکی کنارشون بود . بتری ابی هم تو یه سبد بود برداشتم تو سبد یه کم قند پیدا میشد وچای . یه لیوان شکسته هم کنارش . البته فقط لبش پریده بود .

اذین دستی زد:

ایول !

خلاصه چایی رو دم کردم . ونوبتی خوردم . کمی خشک شده بودیم .

یه خورده بعد وقتی دیدیم راه چاره ای نیست همونجا خوابیدیم .

ذین خیلی غر غر میکرد:

سرده . . تو سردت نیست ؟

بیخیال دستمو زیر سرم گذاشته بودم . خوبیش این بود که پتو پیدا کرده بودیم و انداخته بودیم زیرمون .

اذین یه کم اونطرف تر از من خوابیده بود:

اهای ... سرم درد گرفت رو این زمین یه کاری کن .

با خشم تو جام نشستم . ونگاهش کردم .

صورت معصومش بدون ارایش خیلی قشنگ بود . قشنگ تر از وقتی که ارایش داشت . نزدیکش شدم . سرمو بردم نزدیکش ...
خودشو می خواست ازم دور کنه . ولی من بهش نزدیک می شدم . نمی دونم این کشش از چی سرچشمه می گرفت . به مولا قصدم اذیت
و شیطنت دیگران نیست . ولی نمی دونم چه مرگم بود . درگوشش گفتم:

چی گفتی ؟ سرت درد میکنه ؟

یه خورده رفت عقب:

اره چطور ؟

دوباره در گوشش گفتم:

بالشت می خواهی ؟

خودشو جمع و جور کرد . شالشو انداخته بود کنار اتیش تا خشک بشه . برا همین موهای ژولیده اش رو باز کرد وبست:

منظورت چیه ؟

دستامو ستون بدنم قرار دادم:

خودت نمیدونی ؟

ته چشمای وحشیش ترس عمیقی خونه کرده بود .

خوشم اومده بود این دختر ترسیدنم بلده:

نه ... نه ... منظور تو نمیفهمم .

پاهامو دراز کردم:

مگه تو بالشت نمیخواهی ؟

دست نشست . دستشو رو سرش گذاشت . وباحالت ناله گفت:

چرا به خدا . داره سرم منفجر میشه .

بعدم رفت سمت شالش . رو برداشت از کنار اتیش وبعد اومد به حالت بالشت در آورد و گذاشت گوشه ای و خوابید روش . مثل اینکه نمی

خواست زیاد باهام حرف بزنه معلوم بود دلخوره از اون حرفم . چشمامو بستم:

اذین خانوم ...

برگشت وبا بهت نگاهم کرد:

چیه باز ؟

به شکمم اشاره کردم:

مگه بالشت نمی خواهی ؟

تو جاش نشست:

چی چی میگی من که سر در نمی یارم .

دستامو زیر سرم گذاشتم چشمامو باز کردم و به سقف خیره شدم:

خوب تو گفתי بالشت می خواهی ... سرت درد میکنه .

با گیجی نگاهم کرد:

خوب ؟

یک از دستامو در اوردم . وبه شکم اشاره کردم:

خوب بیا بگیر رو بالشت بخواب . شکم من باید سنگین باشه همیشه روش بالشتی چیزی میزارم الا شما نقش اونو بازی کن .

میدونستم دختر نازک نارنجی هست . واگر امشب رو زمین بخوابه مطمئنا فردا شب نمی تونه از جاش بلند بشه .

مشکوک نگاهم کرد ... چشماشو ریز کرد و دوخت به چشمام .

جالب بود هج حرفی نمیزد . لبخندی اطمینان بخش بهش زدم:

البته اگه دوست دارین . چون مطمئنا تا صبح گردنتون مشکنه رو زمین .

نزدیکم شد . چشمامو بستم . چه دروغایی باید میگفتم . به خاطر اینکه ایشون راحت باشند . کلا میگم از مسئولیت داشتن بدم میاد میگن نه

گل سرشو درآورد از سرش . وسرشو نرم گذاشت روی زمین . تا حالا اینقدر به دختری حتی مهربانتر نزدیک نشده بودم .

نفس کشیدن برام . اذین موهاشو روپخش کرد . وچشماشو بست . شال پر پهناشو به جای روکش انداخت رو خودش .

چشمامو بستم . یه سوال خیلی اذیتم میکرد به قول معمول رو مخم بود:

یه سوال پیرسم ؟

چشماشو باز کرد وسرشو آورد بالا . وچشمامون تو هم گره خورد . قفل شد نه من میتونستم بکشم عقب نه اون . آخرش موفق شد اون .

وچشماشو برد سمت اتیش:

خوب پیرس ... فقط اگه نخواستم جواب نمیدما .

چشمامو بهم زدم:

خوب باشه . میخواستم پیرسم کیارش چه نسبتی باشما داره ؟

لبخندی زد وچشماشو بست:

پسر عمومه . یعنی همکار بابام که مثل عمومه . خیلی دوستش دارم مثل برادر واسم مهربونی میکنه . مثل ملوس منو دوست داره .

همیشه تو موقع مشکلاتم اولین یاورم اونه . همیشه وقتایی که به مشکلی برمیخوردم بدون چون وچرا سریع کمک میکرد .

بعد دوباره نگاهم کرد:

خوب واسه چی پرسیدی ؟

نمی تونستم خیلی تو چشمای وحشیش نگاه کنم . برا همین بستم چشمامو:

همینجوری ... پرسیدم . دانستن عیب نیست . ندانستن عیب است .

همون موقع رعد وبرق تندی از آسمون زد . که جیغ اونم هوا رفت . خدایی به خیر بگزرونیا .

چشمامو بستم . وگوشیمو از جیم بیرون اوردمو . اهنگی گذاشتم . صداشو زیاد کردم که صدای رعد وبرقا کمتر شنیده بشه . یه قسمت از اهنگ رو خیلی دوست داشتم . تا خوند منم شروع کردم اروم خوندم:

صورت نازتو با اون چشمای وحشی ...
دست کشیدنم رو گونه های اشکیت ...
اذین بلند بلند خندید . وگفت:
ماشالله چه چیزهایی گوش میکنید ؟
لبخندی زدم:
دوستای ناباباب . حالا بگیریم بخواییم که صبح باید راه بیوفتیم .
لبخندشواز لباس برداشت:
اره راست میگین .
اقاهه نگاهی مشکوک بهمون انداخت ورفت تو .
وسایلی که تو دستش بود رو گذاشت رو زمین .
شرمم رو کنار گذاشتم:
اقا ببخشید !
یه جورى نگاهم کرد که نتونستم ادامه بدم . مهربون . نگاهش عین این پدرا بود .
نشست کنار اتیش نیمه خاموش ما نشست:
بگو بابام جان !
نگاهمو دوختم تو چشمای سبزش:
ببخشید ما دیشب تو بارون گیر افتادیم . نامزدم دیگه توان بالا رفتن نداشت . اومدیم اینجا . معذر ...
نذاشت ادامه بدم:
عزیزم ... اینجا برا همین اتفاقات ساخته شده . خود من اینجا رو ساختم . خیلی سخت بود . اما ساختم واسه اینطور وقتهایی !
دیگه ادامه نداد ورو به ما گفت:
بیاین بشینین تا داستان ساخت اینجا رو بگم براتون .
خداییش خیلی کنجکاو شدم . میخواستم بدونم . چون اگه اینججا نبود . معلوم نبود دیشب چی به سر من یعنی ما میومد .
نگاهی به اذین انداختم ... اونم معلوم بود راضیه . باهم رفتیم کنارش رو همون پتو نشستیم . اونم ادامه داد:
۲۰سال پیش ... زمانی که من هنوز جوون بودمو خلاصه ۳۵یا۳۰سالى بیشتر نداشتم . با خانومم و بچه ها اومدیم اینجا . یعنی باغای بالا .
پدرخانومم اونجا باغ داشت . من ۳تا بچه داشتم . ۲دوتا پسر . ویه دختر . بچه ها داشتند بازی میکردند . کسی زیادی به جز ماد
وپدرخانومم . ۳تا باجناقام و خانوما وزنا و بچه هاشون . خانومم . زنی بسیار زیبا بود . یغن بین خواهرهاش . تو موقعی که دختر بودخیلی

خاطر خواه داشت . به خورده نشست . کنار خواهر هاش . گاونا زیادی تحویلش نمیگرفتن . شوهرای خواهرهاش همیشه اونو میزدن تو سر زناشون . اونا هم نفرتی جانانه ازش داشتن .

مریم امد کنارم . بعضی داشت:

علی بیا بریم بگردیم .

دستشو گرفتم . وبی حرف راه افتادم سمت در . عاشقانه دوستش داشتم . وهوزم دارم . هنوزم یک بار فکر ازدواج دوباره نیفتادم .

چشماش پر از اشک بود ولی بهم زد ودوباره شروع کرد:

خلاصه سرتونو درد نیارم . راه افتادیم . اینقدر غرق حرف زدن بودیم . که هیچی نفهمیدیم . وقتی چشم باز کردیم ... هوا بد جور بهم ریخته بود .

نم نم بارون میخورد رو سرمون . خلاصه به پیشنهاد من برگشتیم . ولی هنوز نصف راه رو نرفتیم که بارون شدید شد . هوا بهم خوردطوفان شدیدی شروع به وزیدن کرد .

خیلی رفته بودیم . تقریباً تا ته این جاده ای که هستو بهش الان میگن متروکه .

قدیما از این خبرا نبود ولی فقط میگفتن . اگه بارون بیاد بد میاد . اگه گرگ حمله کنه بد حمله میکنه . هرچی باشه بدش میشه . ولی اگه هواشم خوب بشه دیگه میشه .

اینقدر اومدیم ... ولی خانومم نفسش گرفت . وهمونجا از پا دراومد . هیچ جایی نبود که بخوام ببرمش واونجا بخونمش . حتی هیچ کدوم از درختا حالت طبیعی نداشتن . خیلی غصه دار بودم . نمیدونستم چیکار کنم . بغلش کردم . خودمم از بچه گی بیماری تنفسی قلبی داشتم . اونو تو اغوش کشیدم . نفساش به شماره میرفت . خیلی بد نفس میکشید . هنوز امتر نرفته بودم که خودمم قلبم تیر کشید ... نفسام قطع میشد . ولی برای عشقم رفتم . اونقدری که خودمم از پا دراومدم .

کنار خودم نشوندمش . کتمو کشیدم روش . درحالی که خودم داشتم از سرما یخ میکردم .

اینا رو که میگفت یاد خودم افتادم ولی خداخیرش بده این بنده خدا رو .

خلاصه همسرم همونجا تموم کرد وتموم کردنش مساوی شد با تموم شدن بارون .

هنوز اومید داشتم . سرعت بغلش کردم وتلو تلو خوران راه افتادم سمت باغ .

درزدم سریع در رو باز کردن منتظرم بودن . خلاصه رسوندیمش بیمارستان ولی دکتر گفتن تموم کرده . تو بیمارستان دادو بیداد ردم . همه رو کنار زدم رفتم کنارش . ولی دستاش دیگه گرم نبود سرد بود ... سرد یرد . انگاره تیکه یخ گرفتم تو دستم .

ولی بدنش مثل مردهای دیگه بوی میت نمیداد . بوی گل مریم رو میداد .

دیگه بریده بودم . ۲سال شده بود ولی من یادم رفته بود بچه دارم . یادم رفته بود ادمم وباید زندگی کنم . از یاد برده بودم . که بچه هام حالا که مادر ندارن پدر دارن . اما دارن بی پدر بزرگ میشن .

شهریار پسر بزرگم که همون موقع ها ۱۵یا۱۴ سالش بود از برادر وخواهرش مراقبت میکرد ماشین بلد بود خودش اونا رو میبرد مدرسه . وبرگشتنا میرفت دنبالشون منم توی یکی از مراکز درمان همینجوری نگاه میکردم به بقیه .

فقط شهریار میومد دیدنم . وخواهرام و بقیه . اون دوتا دختر پسر رو شهریار نمیزاشت بیان . نمیخواست منو ضعیف بینن . حرفای شهریار روم تاثیر گذاشت اشکاش خود زدن هاش . فریاد کشیدناش:

بابا خسته شدم . من خودم بچه هستم باید جور اون دوتا رو هم بکشم . بابا من دارم نابود میشم . بابا برگرد . لعنتی برگرد .
یه خورده بیشتر پیشم موند ورفت . بعد ازن اون خوب شدم . خودمو مرت کردم ورفتم پیش بچه هام . مرگ مریم رو هنوز باور نداشتم .
هیچ وقت سر قبرش نرفتم . به غیر از روز خاک سپاری . اونم اون اخرا وایستادم . واروم اروم اشک میریختم .
دردسرتون ندم خسته که نشدید . بعض تو گلوم ازارم میداد . تا حالا برا اینجور مسائل بغض نکرده بودم . فکر میکردم همش برا قصه هاست . ولی میبینم قدیما عشقشون عشق بوده نه حالا که الان داره بایکی حرف میزنه میبین داره با اون یکی اس ام اس بازی میکنه .
اه عمیی کشیدم:

نه حاجی بگو !

ونگاهی به صورت پراز اشک اذین خیره شدم . چشمای وحشی مثل بچه گربه اش الان معصوم وپراز اشک شده بود . ورنگ چشمش به رنگ خاکستری خالص دراومده بود .

حاجی باز شروع کرد:

اومدم اینجا میدونستم همسرم کجا تموم کرده .

روبه روجوب پر آب اونروز .

درخت بید مجنون سر افتاده . اونم شرمنده بود از اون حادثه .

همونجا گلکار اوردم ویه اتاقت بدون در ساختم . که خدایی نکرده اگه این اتفاق تکرار شد ... ان سرپناه باشه . که خدا روشکر به درد شما دوتا جوون افتاد .

اذین اشکاشو پاک کرد:خیلی ممنونم . اگه شما نبودین ...

حاجی نزاقت ادامه بده:

دخترم تو هم مثل شهرزاد قصه گوی خودم . دخترم عزیزم . این جا مکان عمومی مثل مسجد . من اینجا رو به عشق مریم ساختم . پس تشکر لازم نیست .

حالا هم پاشین برین مثل اینکه باز هوا داره خراب میشه .

بلند شدم . اذین هم بلند شد:

حاجی باز ممنونم . خدا همسرتم رحمت کنه .

حاجی پاشد پیشونیمو بویید:

برو بابا جون الان خانوادتون دل نگران میشن .

نگاهی به صورت مهربونش کردم:

باشه حاجی ...

کفشامونو پوشدیم . واز حاجی خداحافظی کردیم . باز هوا خراب شده بود .

اذین با نگرانی گفت:

خاک تو سرم الان باز هوا خباب میشه .

لخندی زد:

کوچولو خباب نه خراب .

خندید . رعد وبرقی از آسمون زد . وبارون یه کم شدید تر د . اذین خودشو بهم نزدیک کرد . ودستشودور بازوی من حلقه کرد . نگاهی بهش انداختم . حسابی ترسیده بود . نزدیکای ویلا بودیم . که اذین سرعتشو زیاد کرد تا رسید . منم اهسته اهسته پشت سرش رفتم . هی زنگ میزد اما کسی باز نکرد در رو . خلاصه هی از ما زنگ هی از ون باز نکردن .

خانومی مسن که معلوم همیشه اونجا زندگی میکنه گفت:

دخترم زنگ نزن . دیروز دختر وپسرشون از بالای کوه افتادند پائین .

قلبم وایستاد ... دیگه نیزد . نکنه واسه مهرناز وکیارش اتفاقی افتاده باشه . اذین هم همون جا وا رفت . با تپه تپه گفتم:

خا ... خانوم ... کدومشون ؟

پیرزنه سبدی که پر از علف بود که پر از علف بود رو گذاشت رو زمین:

نمیدونم ... فکر کنم ... اذر ومهران .

خندم گرفته بود . پیرزنه به جای اذین می گفت اذر وبه جای مهرسام میگفت مهران .

اذین لبخندی زد وبلند شد . خیالش راحت شد:

خانوم چه جوری مردن ؟

کی ؟

چه موقع ؟

پیرزنه معلوم بود همه ماجرا رو میدونه . امون از دست فوضولیه خانوما:

از کوه افتادن پائینه . هردوتاشون جونم مرگ شدن .

از لحن صحبت خانومه خندم گفته . به جای فوت شدن میگفت جونم مرگ شدن . لخدمو قورت دادم . یاد جیغای دیشب افتاد . جیغای

دختره بیشتر به گوش می رسید تا پسره . ولی من نمی تونستم برم بیرون . ببینم چی شده چون اذین خواب بود . واز یه طرف دیگه هم

فکر میکردم دارن مسخره بازی درمیارن .

اذین روکرد سمت من:

زودتر بریم . الان میمیرن از نگرانی .

وروکردم سمت خانومه:

ممنونم خانوم .

خواهش میکنم پسره وبعد سبدشو برداشت ورفت .

بارون شدید تر شد . خیلی شدید .
ماشینوبرده بودن . یه خورده رفتیم تا رسیدیم به جا که ماشینا بیشتر میرفتن . اذین خیلی ترسیده بود . دستشو گرفتم:
هیچی نیست . خوب ؟ الان میریم .
همه داشتن میرفتن سمت باغای خودشون کسی نمیرفت به سمت تهرون یا شهر دیگه .
یه تاکسی زدر رنگ جلو پامون ترمز کد . سریع اذینو سوار کردم . و خودمم سوار شدم . اقاها سیلشو چرخوند:
کجا برم ؟
بدون مقدمه چیتنی گفتم:
تهران ... یزد رو ترمز:
پسر مغزتو خر گاز زده . هیچ کی الان نمیره تهران جاده به اون شلوغی کابلائی برقم که خرابه . هوا هم نیگا تیرست . بعدم اشاره ای به
اسمون کرد . برق نیست تصادف میکنیم . من کرج میرم خواهین بسونمتون کرج . ولی مطمئن باشن هیچ کس نمیبترتون تا تهرون .
یاد ویلامون تو کرج افتادم:
اقا برو ...
بعدم ادرس دقیقو بهش دادم . اذین دستی بهم زد:
بریم کرج چیکار ؟ مگه جایی رو داریم . لبنسام بو گند گرفته . من میخوام برم خونه .
راننده همه هواسش به مکالمه ی بین من و اذین بود . نگاهی بهش انداختم . و روبه اذین گفتم:
نفهمیدی چی میگن اقا . ما اونجا ویلا داریم . میریم فردا هم هوا بهتر میشه برمیگردیم .
اذین اروم گرفت و نشست پشت سرمن و نگاهشو دوخت به پنجره .
نمیدونم چه قدر شد که رسیدیم . راننده دوبله حساب کرد ولی بیخیال شدم و پولشو دادم . کلیدای اینجا همیشه تو جیبم بود . درش اوردم
و دررو باز کردم . از بین باغ گذشتیم و به سرعت وارد خونه شدیم . در رو پشت سرم بستم . اذین هم همونجا رو مبل ولو شد .
کفشامو . در اوردم و نشستم رو زمین . به کفشای اذین نگاه کردم هریکیش یه جا پرت بود رو کردم سمتش:
می خواهی دوش بگیری ؟ صبحونه می خوری ؟
چشمای بستشو باز کرد:
یه سوال میخوای بخوایی ؟
چشمام از تعجب زد بیرون:
چی ؟
چشماشو مالوند . چشماش متورم شده بود . واصلانمی خواست باز بشه:
بابا من دیشب فقط ۲ یا ۳ ساعت خوابیدم . همش داشتم از ترس و سرما می لرزیدم .
یهو مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه . چشماشو کامل باز کرد:
ای ... یادم رفت . زود به مامانت زنگ بزن الان از نگرانی مردحتمام . اینجوری که معلومه تا عصر همین جوری باید اینجا باشیم .

پوزخندی زدم:

تاعصر؟ این هوایی که من میبینم تا ۲ یا ۳ روز خوب خوبش مهمونیم اینجا.

موبایلم رو دراوردم. نگاهی بهش انداختم:

شارژنداره ...

اذین موبایلشو از جیبش دراورد:

بیا بگیر.

وبعدم پرتابش کرد طرفم. موبایلش یه گلکسی بود، s4 اگه الان گوشی رو نگرفته بودم خورد خاکه شیر شده بود:

دیوونه ... مرض داری؟

چشماشو بست:

تو شلوارت مگس داری؟

خندم گرفته بود ولی حرصم گرفته بود که چرا این اینقدره دوگانگی شخصیت داره. یهویی اینقدر معصومیه وجلوت اشک میریزه. یهویی

میشه عینهو ... عینهو ... عینهو ... نمی دونم چی اصلا مثل ومانندی نداشت. فقط هی هرچی میگفتی جواب می داد. گوشیش رمز داشت

. رهو اتکونش دادم:

رمزداره ...

نگاهشو انداخت توچشمم. نمی دونم چرا طاقت نداشتم خیره بشم تو چشماش. سرعت جواب داد:

کره خر ... نفهم ...

از تعجب شاخ دراوردم:

بامنی؟ بی ادب ...

نگاهم کرد وبقی زد زیر خنده ... اینقدر خندید که یه لحظه فکر کردم نفسش رفت. وقتی خنده هاش تموم شد گفت:

منگول این رمز گوشیمه. اوک؟

خندم گرفته بود. این دختره غیر قابل پیش بینی بود. رمز رو زدم. باز شد.

سریع شماره مامان رو گرفتم. میدونستم بیشتریش امروز و اینجاهم اتن نمیده. وهمینم بود:

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

گوشی رو با ناامیدی قطع کردم. ورو زمین دراز کشیدم. اذین بلند شد واومد به طرف گوشیش:چی شد؟

انگار یکی از جنگ برگشته نگاهمو دوختم بهش:

بابا اتن نمیده لامصب.

نمیدونم چی شد وپاش لیز خورد یا به دیواره فرش گیر کرد وبا کله اوامد رو دل. من واین اخ من بود کل ساختمونو از سکوت دراورد.

اذین با کل هیکلش افتاده بود رومن. وسرش تقریباً همیشه گفت کنار سرمن بود. از درد دل داشتم می مردم اینم نمی رفت پائین. خدایا.

چشمامو بسته بودم. ولی وقتی موهاش خورد تو صورتم چشمامو باز کردم. از رو من پاشد. سرشو زیر انداخت:

واقعا ببخشید اصلا حواسم نبود .

دلم رو گرفتم . وچشمامو بستم . ما اینو خوب میکردیم این میزد مارو داغون میکرد . دلمو گرفتم ونشستم روزمین . قیافه ی حق به جانبی گرفتم:

خوب اول برو دوش بگیر . منم یه دست لباس از کمد برات میارم .

بعدم یه غذای خوب برا من درست کن . باشه ؟ این باعث میشه من خوب بشم .

پاشدم ولنگ لنگ کنون راه افتادم سمت اتاق مشترکم با مهرناز . البته برا قدیما الان اون جدا اتاف داره با اینکه اصلا ۴یا۳ ساله اینجا نیومده .

از تو کمد خودم . یه لباس مردونه بیرون اوردم و یه شلوار راحتی . این شلوار راحتی نو بود آورده بودم که اه مهمونی چیز اومده بود بپوشه . از تو کمد مهرناز هم یه سال قرمز همرنگ لباس مردونه دراوردم و گذاشتم پشت حموم . فکر نکنم اینقدر زود ابش داغ شده اشه که رفته باشه حموم حتما پائینه بعدا میره .

رفتم تنو اتاقم وهمونجا بعد از خوردن مسکنی خوابیدم .

اذین:

نق نقی کردم وراه افتادم سمت حموم . که چشمم خورد به لباسا . خندیدم . دیوونه ببین چیه برا من آورده ها .

اب گرم کن رو روشن کردم پنج شیش دقیقه ای صبر کردم تا دداغ بشه ابش وبعد رفتم . جالب بود حموم ودستشویشون سر هم بود مثل اتاق من . یه لحظه دلم برآش تنگ شد . خدایی خیلی اتاق قشنگی داشتم . لباسام رو درارودم . وانداختم کنار حموم تا بشورم . موهامو باز کردم . بوی شامپوی جدیدم بینمو نوازش میداد . شامو رو نیلا از کیش برا هممون خرید . خیلی بوش معرکه بود . نمیدونم یه بوی خاصی میداد . مخلوطی از تموم گلها . ادکلنا . کلا یه جوریش میشد ادم .

خسته بودم اما حموم اب گرم میتونست عالیم کنه . وانشونو پر از اب کردم . وکمی از شامپویی که اونجا بود رو ریختم توش . پر ازکف شد . با هیجان نشستم وچشمامو بستم . البته قبلش زیر دو نیمچه ابی ریختم رو خودم ولی این کیفیتش بیشتر بود . لم دادم توش . وبه گذشته برگشتم . یادم نمیومد بعد از غش کردم و ولی وقتی چشم باز کردم دیدم بله . کناراقا مهران بیخ تا بیخ خوابیدم درست مثل یه مرده . پسره ی ازگل .

نمیدونم چه اتفاقاتی بینمون افتاده بود ولی از اون به بعدش رو مگه میشه یادم بره اون اتاق اون بارون شدید .

اشکایی که برای ترس وسرمامو دور از پاپا ریختم . راستش یه ذره از مهران هم مترسیدم هرچی نباشه پسر بود ... دم دمای صبح وت سپیده دم بیدار شدم . اونم با تکانهای مهران . خدایی اخلاقاش مشکوک بود . منم با اون اتفاق شب تولد میترا دیگه پشت دستمو داغ کردم که پیش پسری باشم . ولی نمیدونم چرا نمی تونستم از اون چشمای قهوه ای یا مشکی دل بکنم . نمی تونستم خودمو ازش دور کنم . توانشو دارم . از دستم خارج بود . ولی هرچور که بود جدا کردم خودمو وبعد از شستن دست وصورت راه افتادیم . ولی تو راه اقایو رو دیدیم که صاحب انجا بود . پیر هاف هافو نبود اما جون هم نبود .

خلاصه داستان عشقو عاشقیشو اینا رو تعریف کرد . یاد بابایم افتادم . بابایی که فکر میکردم عاشق مادرمه . جونشم برامادرم میداد . ولی چی فکر کردم چی شد ؟ بابای عاشق پیشم . رفت . رفت با یه زن دیگه . بیخیال اینکه مادر منم بوده اذری هم بوده که با وجودش منو ه وجود آورده . اذری که زیباییش تمنم به وجد می آورده . چه طوری تونسته مامانمو فراموش کنه .

تقه ای که به درحوموم وارد شد منو تاز فکر وخیال بیرون آورد . با صدای لزونی گفتم:

بله ؟

صدای مهران بود:

اوییی دختری زود باش دارم از دستشویی میمیرم . بدو جون مادرت .

حومومشون طوری بود که باید از حموم رد میشدی بعدم یه راه رو ودستشویی . در دیگه ای داشت که فهمیدم قفله .

حالا چیکار کنم . با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

نگهش دار تا ۱۰ مین دیگه .

صداش عصبی بود:

بابا دارم بهت میگم حوله بینداز رو خودت من چشمامو مبیندم . به خدا دارم میبوکم .

خدایا چکار کنم . یاغلی چه غلطی کردم . نزدیک بود گریه کنم . منه لخت ...

خدایا ...

عینهو خر تو گل مونده بودم . خدایا چه غلطی بکنم .

مهرسام همونجور درمیزد حالا یه خلا دیگه نباید برا این خونه به این درندشتی بسازین .

حوله ام رو لنگ مانند دور خودم پیچیدم . لباسام روزمین پخش بودند اروم دررو باز کردم . مهرسام یه شلوار مشکی پاش بودویه رکابی .

خدای من . چرا قدرت ندارم که چشممو از رو صورتش بردارم . خدایا . چشمامو دوختم به زمین که انقدر ۳ نگاهش نکنم . کم کم

شهامتمو به دست اوردم وخیره شدم تو چشماش:

اوی مگه جیش نداشتی برو دیگه .

مهران شگفت زده ی حرکت من . سرش رو زیر انداخت وریز خندید . تو راه وایستاد وبه یه جا خیره شد ودوباره رفت .

رد نگاهشو زدم اوه یا مادر . خدایا لباسام کنار وان افتاده بود .

خدایا . افتضاح پشت افتضاح .

۰ ادقیقه ای گذشت که مهران بیرون اومد . نیم نگاهی هم بهم نینداخت . ورفت . دلم گرفت . نمی دونم چرا . ولی میدونم به خاطر اینکه که

هیچی نگفت . در رو محکم بهم زد . وبیرون رفت .

حوله رو باز کردم وانداختم کنار لباس کثیفام . میخواستم امروز املت درست کنم .

پس عجله ای برای غذا پختن نداشتم هنوزم خیلی بود ۱۱ یا ۱۲ بود . بدنم بی حس شده بود . خدایا چرا من اینقدر ضعیفم دربرابرش .

واقعا اسم منو میشه بذاری ضعیفه . چون دربرابرش ضعیفم . خدایا چرا چرا به یه نگاه شکستم . خدایا . قربونت برم . من هیچ موقع هیچ

حسی به هیچ پسری پی نمی کنم اینو به مامان قول دادم اونم خندید یادته . خدا هنوز ۱۴ سالم بود که یه پسره بهم پیشنهاد دوستی داد . به

مامان گفتم اونم میگفت کار درستی کردم که رد کردم . خدایا به مامان قول دادم عاشق نشم . مامان هم هی خندید . الانم مطمئنا عاشق نشدم . میدونم من عاشق نشدم . فقط در برابرش ضعف کردم . .

نه من هیچ مرگیم نیست . هیچ احساسی هم نسبت به این پسره ی غد از خود راضی ندارم . یه ببخشید نگفت کره ... ای توروخ هر پسری که اینقدر غد باشه . تقریبا دوشم تموم شده بود . لباسمو صابون زدم وشستم . یه بیست دقیقه بعد میخواستم برم بیرون اما با دوم حوله ؟ حوله ی خیسم ؟ دررو باز کردم . میخواستم لباسمو خیسکی بپوشم . ولی از چیزی که دیدم شاخام سبز شد . به حوله ی مشکلی سفید دم در گذاشته بود با خشحالی برش داشتم . قربون داش مهران باصفا . بشم . خلاصه حوله روتنم گذاشتم . وموهامو خشک کردم . بوی حوله مستم کرده بود خیلی خوش بو بود . منم هی اونو بو میکردم عین ندیده های بو . خخ . بدون لباس رفتم بیرون . سرک کشیدم این دیوونه کجا بود تو این بارون . از تو پنجره به بیرون خیره شدم . هوا قرمز ده بود . یعنی روبه قرمز . بارون شدید که میومد نذاشته بود حتی یه گربه هم بیون بمونه . هیچ کس وهیچ چیز توی اون گوچه به اون بزرگی نبود . از پشت سر صدای اواز مهران رو شنیدم . تو اتاقش . بود . اینکه رفت بخوابهخ دلش درد میکرد . من نمودنم چرا این علاقه داره به چشمای وحشی ؟ لباسشو پوشیدم . . اوانارو هم کنار شومینه لباساش برام بزرگ بود . خیلی بزرگ شلوار فقط کمرش اندازم شد جون توش یه چیز کش مانند بود اونو کشیدم تا اندازم شد . پاچه هاشم بالا زدم که اندازه ام بشه . موهامو تو شالی که گذاشته بود برام بیرون بستم تا خوب خشک شه . اب رو گذاشتم جوش بیاد وچایی درست کنم . عذاب وجدان داشتم . وقتی بدنشو دیدم ناخداگاه نگاهم رفت سمت جاییکه پام خورد تو دلش کبود شده بود . بغض تو گلوم گیر کرده . بود . نمی دونستم برا چی . برا کی ؟ لیوان ابی که روی میز بودو نمی دونستم برا کیه رو سر کشیدم . ابش خیلی خوش مزه بود . نمی دونم برا چی مگه ابم خوشمزه داره ؟ ولی برای من شیرین ترین ابو ... بهترین اب بود . املتو درست کردم .

حسابی خشمزه شده بود با اینکه همش ۲ بار دست کرده بودم .
درشو گذاشتم .

ورفتم بیرون .

تلویزیون قدیمی رو که داشتند روشن کردم اما برفکی . بود . رفتم سمت گوشیم .
اونو برداشتم . اما چه فایده مگه گوشی بدون اس دادن به ملوس ونیلا میشد .
دلم کل کل میخواست . ولی با کی ؟

اینو بلند فتم ورفتم سمت سشوار که کنار مبل گذاشته بودم . برش داشتم وبا اون موهامو تو هوا پخش کردم .
ولی متوجه سنگینی نگاهی شدم . برگشتم وبا بهت و تعجب نگاهش کردم .
اومد جلو به سرعت برم گردوند سمت ایینه . برس وشسوار رو ازم گرفتم .

شسوار رو اروم رو موهام حرکت میداد . نمیدونم چرا هیچ کاری ازم برنمی اومد بکنم چرا نمی تونستم از زیر دستش در برم .
خدای من چه به روز من اومده . خدای من چرا ؟ نه هیچ چیز نبود بین ما فقط یه دوستی که نه دشمنی ساده بود . اره همینه .
اروم برس رو توی موهای مشکی رنگ حرکت داد . موهام مشکی رنگ خالص نبود خرمایی هم قاطیش داشت .
مثل اینکه نمی خواست دست از سر موهای من برداره . چشمامو بستم . تا کارشو بکنه . یهو سشوار خاموش شد .
موهامو با گل سرم بست .

وبرس رو گذاشت کنار ایینه وبدون هیچ حرفی سرشو زیر انداخت ورفت .

نمی دونم چرا می خواستم دوباره موهامو اشفته کنم .

ولی نمی شد . امکانش نبود .

محو متین راه رفتش بودم . که یهویی برگشت ونگامون تو هم قفل شد مثل دیشب تو اون اتاق بدون در .
استینای لباسمو بالا زدم . ونزدیکش شدم . حرکاتم غیر عادی بود .

برا چی دارم میرم پیشش ؟

یهو به خودم اومدم . یهو شدم خودم . امروز یه مرگم شده بود نمی دونستم چه مرگمه .

نزدیکش شدم . ولی ازش رد شدم . ورفتم تو اشپزخونه . غذا رو کشیدم فقط برا خودم . نشستم وشروع به خوردن کردم . اومد تو . ولی بازم هیچی نگفت ورفت سرقابلمه . مامان همیشه میگفت وقتی یه مرد هیچی نمی گه معنییش این نیست لال مونی گرفته یعنی اینکه داره فکر میکنه .

برگشت طرفم . دل ریخت . ای خدا . شهامتو جمع کردم :

چرا تو یهو برمی گردی ؟

لخندش رو لبها اومد :

هیچی ... تو چرا برا من نکشیدی .

مشغول خوردن شدم . ولی یهو متوجه شدم که اومد بالاسرم .

سرمو عقب بردم ومستقیم زل زدم تو چشماش .
دستشو دور گردنم آورد . چشمامو بستم با خودم گفتم:
الان دستش دور گردنم حلقه میکنه وخفم میکنه .
ولی با سر وصدای قاشق که رو میز افتاد چشمامو باز کردم .
بشقابمو برداشت ورفت اونطرف میز .
منم فقط با بهت نگاهش کردم . نمی دونم . چم شده بود مگه من انتظار چی رو داشتم .
وقتی به خودم اومدم حرصم گرفتم . با غضب نگاهش کردم . اونم بی خیال فقط می خورد . ومی خورد . سرشم انداخته بود زیر که منو نبینه .
حواسم رفت سمت لقمه برداشتنش خیلی منظم ودقیق .
هر لقمه ای رو چند بار می جوید . وفرو میداد .
خلاصه با حرص دادن من غذاش رو تموم کرد .
بعدم با پروویی رفت سمت سینک ظرفشویی وبدون حتی شستن ظرفشو گذاشت اونجا . وبازم بدون حرف رفت بیرون از آشپزخونه .
یعنی در حد تیم ملی حرص خوردم . می خواستم کلشو بکنم بذارم رو گاز پیزه .
اشتهام کور شده بود . باقی نون رو گذاشتم تو فریزر یخچال . جالب اینجا بود که معلوم بود نونا تازه دویا سه روز بود فریزر شده بودن .
گوجه هاخیلی تازه بودند . پس معلومه اینجا همچنان یه نفر میاد . ومیره .
راه افتادم سمت موبایلم .
نگاهی بهش انداختم ... اه ... لعنتی باز انتن نمیده .
با ناامیدی گذاشتمش کنارم . یه چیزم نیست اینجا ها خودمونو مشغول کنیم .
راه افتادم سمت پنجره بزرگ تو حالشون . بارون همینطور خودشو محکم میزد به پنجره . رعد وبرق بدی به دل اسمون چنگ مینداخت .
که دل منو هم میبرید با این جرقه هاش .
هوا بد جور طوفانی بود . واسم جای تعجب داشت که تو زمستون انجور نشد حالا شانس من بخت برگشته ...
خدا هم بعضی وقتها قاطی میکنه ها ... معلوم نیست حواسش کجاست ؟ اینجا ؟ اونجا ؟
اصلا خدا اینجا ... اونجا ... همه جا . خخ .
لبخند رو لبام اومد . ولی با فکر اینکه ...
ملوس ... نیلا ... بابایی ... کیارش ... همشون دارن الان از مرگ من گریه میکنن . موهام سیخ شد . اشک تو چشمام حلقه زد .
بیچاره بابا ... بیچاره کیا ... بیچاره من ... بیچاره اذن که تو این بارون کوفتی گیر افتاده ... بیچاره این من خر ... که برا حرف یه پسر دیوونه .
اگه دیر خود نفهمش نرسیده بود الان من مرده بودم . واقعا . اونوقت دیگه الکی اشک نمی ریختند .
تو حال وهوای خودم بودم که جرقه اسمون باعث جیغ کشیدن من شد .

جیغ خفیفم با اومدن با سرعت مهران یکی شد .

با نگرانی نزدیک شد:

چی شده ؟

حلقه اشک تو چشمم تنگ تر شد واومدن پائین . بد جور ترسیده بودم . اونقدری که لرز خفیفی تو پاهام به وجود اومده بود . نیاز داشتم

الان گریه کنم . وگرنه بعض میشد واونوقت میشد که اخلاق منم سگی میشد .

اومد نزدیکم که با دست پشش زدم . ازش ناراحت بودم . خیلی اون از تو حمومش اینم از تو اسپزخونه انگاری لال میشه موقع دست درد

نکنه گفتن .

نشستم رو مبل . وبا دستام صورتمو پوشوندم .

خیلی سخت بود کنترل اشکام همینطوری الکی میومد . همینجوری بیخود میخواست بریزه . بی جهت الکی . بیخود . واسه چی ؟

نفهمیدم چی شد مهران رو زمین زانو زده بود ومنو کنارش گرفته بود .

میخواستم از کنارش برم اما مگه میشد .

در گوشم نجوا کنان گفت:

چی شده ؟

خانوم کوچولو ... میترسی ؟

از چی ؟

من ؟

اسمون ؟

کی ؟

من اگه ...

دیگه ادامه نداد .

منو تو همون حال ول کرد وبا سرعت رفت سمت اتاقش .

وقتی رفت گریه هام شدت بیشتری گرفت .

حالا فهمیدم ... فهمیدم چی ؟

هق هقم از ته گلوم بود .

گریه هام مثل بارون بودند همینطوری میومند . ومیومند .

یه خورده دیگه گریه کردم . تا خالی بشم .

دلم خیلی درد گرفته بود .

چشمامو بستم . ورو کاناپه شون لم دادم . چشمم بسته بود که مهران اومد پائین . چشمامو بستم تنفر خیلی خفیفی تو دلم به وجود اومده

بودارش .

همیشه و قتهایی که باید باشه نبود . نمیدونم چرا خیلی زود ازش دلگیر میشدم . با انکه هیچ حسی بهش نداشتم .
 دلم بد جور گرفته بود . اونقدری که می خواستم بمیرم .
 مهران اومد نزدیکم . وبا یه حرکت منوبلند کرد .
 بوی عطرش هردیوونه ای رو دیوونه تر میکرد .
 هرمستی رو مست تر میکرد .
 هر خری رو خر تر میکرد .
 چشممو یه کم باز کردم . تیشرت مشکی رنگی تنش بود .
 شالم افتاد رو زمین . همینی که برای خشک شدن سرم گذاشته بودم روش .
 چشماشو باز کرد ...
 نزدیک تر شد به صورتم ... ولی بعد انگاری پشیمون شد . وسرشو عقب برد .
 یه لحظه فکر بلای که سر ارشیدا اومد تنمو لرزوند .
 مو به تنم سیخ شد . ترسیدم . عرق سرد نشست رو پیشونیم .
 تنم لرزید .
 مهران دراتاق رو با پا باز کرد . نزدیک بود خودمو خیس کنم . خدایا خودمو سپردم دستت .
 درروکامل باز کرد . عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود .
 از ترس قلبم عین گنجشک تند تند خودشو به اینورو اونور میزد .
 اروم قدم برمیداشت . منو گذاشت رو یه تخت . بعدم پتوی روی تختو کشید روم . اروم دستشو پشت سرم برد وبالشت رو تنظیم کرد .
 خوشم اومد از کارش باباهم همینکارا رو برام میکرد . لحظه اخر سرشو نزدیکم کرد وبعد دستشو گذاشت رو سرم . فکر میکرد تب دارم .
 ولی تب نداشتم . دل دردو کمر درد درحد مرگ داشتم .
 می خواستم پاشم بینم قرصی چیزی دارند کوفت کنم ؟
 ولی فعلا وقتش نبود . الان بلند میشدم فکر میکرد من خودمو زدم به خواب
 آخرین نگاه رو بهم انداخت ورفت بیرون .
 خدایا چه فکر هایی که درباره اش نمی کردم . چه طوری میتونستم اونطور درباره اش فکر کنم . اون دویا سه بار با من تنها بوده . حتی
 دستشم بیجا به من نخورده .
 حالا بخواد ... وای خدایا ...
 چشمامو بستم . ودستمورو دلم ماساژدادم .
 ۲۰ دقیقه ای شد . از درد کم مونده بود جیغ بزنم .
 دستمو رو دلم گذاشتم . وراه افتادم سمت طبقه پائین .
 مهران رو مبل نشسته بود وتا منو دید خیره شد بهم ... پس راه افتادم سمت اشپزخونه .

پشت سر من اومد:

چی چی می خواهی ؟

نگاهم شده شد سمتش . واقعا از درد اشک تو چشمم جمع شده بود .

وقتی تو چشمم نگاه کردو اشک تو چشمامو دید نزدیک تر شد:

چیزیت شده ؟

سرمو به طرفین تکون دادم:

نه ... نه ... فقط ...

دستم رو رو دلم گbاشتم ونشستم رو یکی از صندلی های میزناهار خوری . خودش فهمید چون رفت سمت یخچال ویه قرص دراورد . با

یه لیوان اب پرتقال گرفت سمتم:

بگیر بخور .

نه پرسیدم چه قرصیه . نه پرسیدم از کجا آوردی . فقط انداختم بالا . همه اب پرتقالو خوردم:

ممنونم .

رفت بیرون از اشپزخونه:

خواهش میکنم .

دنبالش رفتم . تلویزیون رو درست کرده بود . نشست رو مبل ومشغول تماشای فوتبال شد:

بدون نگا کردن به تلویزیون پرسیدم:

کجا با کجا ؟

تخمه ای که تو دستش بود رو . شکست:

استقلال با ذوب آهن .

هموین که گفت ذوب آهن سرم کشیده شد سمت تلویزیون:

ایول . بیا شرط ببندیم .

نگاهش متعجب اومد سمتم:

چی ؟

لبخندی موزیانه زدم:

میگم بیا شرط ببندیم .

سرشو دوباره آورد نزدیکم:

کوچولو شرط بندی کار بدیه .

نمیدونم چرا هی میخواستم شرط ببندم سر این بازی . از بچگی طرفدار ذوب آهن اصفهان بودم . چون ۲یا۳سالی اصفهان زندگی کردم .

واونم بعد از مرگ مادرم بود . ملتسمانه نگاهش کرد:

بیا دیگه .

اروم نگام کرد:

باشه . سرچی ؟

نگاهی به اطرافم انداختم:

تو طرفدار کدومی ؟

همونطوری که نگاهش به تلویزیون بود جواب داد:

هیچ کدوم من والیبال میبینم کلا .

ولی اینجا استقلال .

ایولی گفتم . که نگاهم کرد . راه افتادم سمت صندلی پدر بزرگی که اونجا بود . نشستم روس وتکون تکون خوردم . هوا تغیر انچنانی

نکرده بود . نگاهمو دوختم به صورتش . ابروهای تمیز شده اش که کمونی به هم وصل شده بود منو به خورده به یاد مامان می انداختم:

خوب من ذوب اهنیم . من این لباسایی رو که تنمه میخوام .

متعجب نگام کرد:

چی ؟

خندیدم . هنوز دقیقه های اول بازی بود:

لئوناردو داوینچی . همین باسا به علاوه . به شب شام تویه رستوران توپ .

خندید:

اون دومی رو با افتخار . ولی اولیش . رو همینجوری بردار . میخواستم بدم به یه اغانی تن کنه . حالا تو بردار .

از این حرفش سرم داغ شد . اخمام رفت توهم . نگاهی به لباسا انداختم . خیلی نو بود که . برای همین فهمیدم الکی میگه . ومیخواد منو

عصبی کنه . منم چه کسی بد تر جوابشو دادم:

یعنی خودت کمتر از افغانی ها هستی ؟

با بهت وناباوری برگشتو نگاهم کرد . خدایا من طاقت این نگاه هارو ندارم .

اخماش تو هم رفت:

چی گفتی ؟ میخواهی پیام نشونت بدم ؟ شوخی سرت نمیشه ؟

بعدم از سرجاش پاشد وراه افتاد سمت اتاقش . وقتی داشت میرفت بغض بدی به گلوم چنگ مینداخت . خدایا یه حرف بد تو گلوم سنگینی

میکرد . باید اونو میریختم بیرون وگرنه دیوونه میشدم:

اقایی که تو باشی جواب سلام سلامه .

بعدم گوشیمو برداشتم . وراه افتادم سمت حیاط . میدونستم داره بارون میادو . ولی دلم هوس تنهایی محض کرده بود . دررو باز کردم .

اخیرین نگاه رو بهش انداختم . دستاشو مشت کرده بود . تو دلم گفتم . برگرد ... برگرد نگاهم کن . دلم هوای نگاهت را کرده است ...

اینو تو قاب عکسی دیدم و ناخواسته حفظش کردم . دررو با غضب باز کردم . و رفتم بیرون . بدون چتر . بدون بدون هیچ چیز . تو حیاطشون
یه نیمکت بود . روی رون نشستم دستامو روی نیمکت گذاشتم صورتمو سمت اسمون بردم . نگاهی به بالا انداختم . اسمون ابریوچشمای
خدا اشکی بود . شاید از این همه فساد و کثیفی گریه اش گرفته هی .

تنهایی را دوست دارم زیرا بی وفا نیست

تنهایی را دوست دارم زیرا عشق دروغی در آن نیست

تنهایی را دوست دارم زیرا تجربه کردم

تنهایی را دوست دارم زیرا که خداوند هم تنهاست

تنهایی را دوست دارم زیرا انتظار کشیدنم را پنهان خواهد کرد ...

خیلی بارونش شدید بود . خیس خیس بودم . لرز خفیفی تو بدنم احساس میکردم . ولی غرورم اجازه نمیداد که برم پیشش . وانگار نه
انگار که هیچی شده .

چشمامو بستم . گزیه داشتم . خیلی . بغض داشتم . بغضم میخواست راه باز کنه . احساس تنهایی میکردم . خیلی . ولی همین که میدونستم
خداهمراهه بسمه .

مگه اون کیه که من براش اشک بریزه . اصلا چرا باد به خاطر اون چشمای من بارونی بشه . چشمایی که ارزوی هر پسریه . چرا ؟

اشکامو پاک کردم . ولی مگه پاک میشد هی میریخت . اینا این لعنتیا همیشه اگه نخون وای نمی ایستند . می ان تا خسته شند .

خدای من . دلم هوای هانی رو کرده بود عکسو از موبایلم پیدا کردم . واووم . دلم هوای کیارش کرد . اونم گذاشتم کنار . دلم هوای ملوسو
کرداونم گذاشتم . با دیدن عکساشون خنیدیدم . فکر میکردم قراره تا اخر عمرم همینجا زندونی باشم .

در با شدت باز شد وچشمای بسته منو . باز کرد . مهران خیلی غضب ناک دررو باز کرد . موهاش اشفته بود رو صورتش .

بدون کفش اومد پائین از پله ها . دستمو به زور گرفت . بلند نشدم ونگاهمو دزدیم ازش:

پاشو اذین ... سرما میخوری حوصله ندارم . پاشو . لوس نشو . وخی بود ... با بریم ... الان درست شدی مثل یه بچه ی ۳ یا ۴ساله .

هیچ نگفتم . یعنی اگه زبون باز میکردم اشکام روونه میشد . واین یعنی بیشتر خرد شدنم .

هیچی نگفتم وچشمامو بستم . حیاطشون پراز درخت بود . یه حوض یا استخر خیلی بزرگم توش بود . به خاطر بارون وبادی که مومد

اسمون تیره تر از حد معمول بود .

چشمامو بستم . دلخور بودم . اما تقصیر من بود . اره ازاولش تقصیر من بود . از همون روز تو فردگاه . تو حال وهوای خودم بودم که دیدم

از جام کنده شدم . چشم باز کردم دیدم بین بازوهای عضلاتیش گیر افتادم .

خدای من . به سینش مشت کوبدم . مشتای ظرفم خیلی درد گرفت ولی دست از تلاش برنداشتم:

ولم کن ... ولم کن لعنتی . باشه شوخی بود بذار منو زمن .

عطسه ای کردم که بین راه وایستاد دلخور و سرزنش کنان نگاه خواستنیشو انداخت تو چشمام و اغوششو تنگ تر کرد . از نیمکت تا خونه

یه خورده راه بود . ولی چون مهران دویدده بود زود رسیده بودولی الان به اون سرعت نمی تونست راه بره .

بین اغوشش آرامش گرفتمک . سرمو رو سینه اش گذاشتم واروماشک رختم . این دو یا سه روز خل زود گریه میکردم . منی که شاید سال به سال هم نمی تونستم یه ذره اشک بریزم الان دوروزه دو دقیقه یه بار یا تو بغل اینم . یادارم گریه میکنم .
اروم نگاهی به صورت مهران انداختم . موهاش بر اثر بارون تند وخیس شدن .
همریخته بودند . چند تار از موهاش ریخته بود تو صورتش وان به جذابیتش افزوده میکرد . نگاهمو از صورتش نکشیدم . وهمونطوری رفتیم تا توی خونه . قبل از اینکه وقت کنه منو بذاره رو مبل . دستامو دور گردنش حلقه کردم . اینکارم کاملا غیر ارادی بود . نمیدونم چم شده بود . صورتمو بین عضله هاش مخفی کردم . فقط یه کلمه از دهنم بیون اومد:
بخشید تقصیرمن بود .

هیچ حرکتی نمیکرد . انگار باورش نمید . حقه ی دستامو تنگ تر کردم . میگم نمیدونم چه مرگم شده بود همینه .
انگار تعجبش کمتر شد که به راه رتنش ادامه داد . منو رو دستاش جابه جا کرد وبرد سمت شومینه . بدون هیچ حرفی منو گذاشت کنار شومینه . وباز بدون هیچ حرفه دیگه ای رفت . نمیدونم کجا ولی رفت .
سرمو رو زانو هام گذاشتم . هی عطسه مکدم واویزش مماغ داشتم .
با شنیدن قدم هاش . سرمو بالا اوردم . لباساشو عوض کرده بود . مگه چقدر اینجا لباس داشت ؟ یه تیشرت سبز ویه شلواک سبز فسفوری تنش بود . موهاشو خشکونده بود . حوله ا تو دستش تکون داد:
من نگاهم رو واسه یه ربع میکنم . اونطرف بعدش تو باید دیگه لباساتو عوض کرده باش اوک ؟
مشکوک نگاهش کردم . مهربون تر شده بود:
باشه . بشمار از ۰ تا ۶۰ .
چشماشو بست . ونگاهشو کرد اونطرف:
باشه عزیز ...

دیگه ادامه نداد . وشروع به شمردن کرد . خیلی حال کردم . تو شماره ۲۰ آماده بودم وداشتم موهامو خشک میکردم .
۵۰ رو که گفت گفتم:

میتونی برگردی .

با تعجب برگشت:

چطوری آماده شدی ؟ لباسات خشک شده ؟

خندیدم . رفت سمت پتو ها ... اونم اومد کنارم:

اره خشک شده ... کی با برم خونه . من تاحالا تو یه روز دوبار لباس تکراری نپوشیدم .

بسی خندید با انگشت اشاره زد رو نوک بینیم . ورفت سمت یکی از بالشت ها:

بیا یه کم بخوابیم . اینطوری که معلومه ما هنوزم باید بمونیم اینجا . ول فردا صبح به اجبار باید بریم . وگرنه باید مراسم ختمونو برگزار کنیم .

خندیدم . بالشتی برداشتم ورفتم سمت شومینه . کنارش خوابیدم . اونم اومد کنار من خوابید . نشستم تو جام:

چرا اینجا خوابیدی ؟

دستشو زیر سرش گذاشت و برگشت سمت من:

خوب کجا بخوابم ؟

دستم دور اتاق گردوندم:

خونه به این بزرگی حالا جا قحطه ؟

درست حسابی خوابید پتوشو روش کشید:

اره جای گرم قحطه . فعلا .

چشماشو بست منم هی حرص خوردم .

کنارش خوابیدیم . ولی هرچی چشم گردوندم پتویی ندیدم .

یه دونه پتو اونجا بود اونم رو مهران بود .

سردم بود . نمیدونستم چی کار کنم .

بالشتمو نزدیک تر کردم به شومینه . ولی مگه گرم میشدم ؟ رو کردم سمت مهران که مثل بچه کوچولو هابه پشت خوابیده بود و سرشو فرو

کرده بود توبالشت . یا دیشب افتاد:

من عادت دارم یکی رو دلم خوابه . حتی بالشت میزارم .

از دروغ بزرگش خنده ام گرفت . منو باش جه زود باورم شد .

اینو گفته تا من راحت باشم .

لبخندی زدم و خیره شدم بهش . به ساعت گوشیم نگاه کردم .

۴:۴۰ دقیقه بود خدایا ... تا فردا صبح ...

خوابدم رو بالشتم . دلم دلم نمیومد بیدارش کنم . برا همین سرما رو تحمل کردم .

نمیدونم چرا یه حسی بهش داشتم . خیلی خوبه مهربونه . ولی یه هوایی از کوره در میرفت و یه چیز بارت میکرد . البته تا قبل از اینکه اذیتش

نکنی .

نمیدونم چه کار کردم که چشماشو باز کرد . و نگاهمون تو هم قفل شد . نگاه خمار از خوابشو کشوند تو نگاهم . قلبم یه جوری شد .

نتونستم طاقت بیارم . زل بزنم تو چشماش چشمایی که یه روزی همه پسرا براش میمردن حالا نمی تونه نمی تونه تو نگاه یکی دیگه تاب

بیاره .

خدایه من ... از جاش بلند شد . پتو رو کنار زد . اومد نزدیکم دستای سردمو تو دستای گرمش گرفت . زل زد بهم . من بهت زده نگاهش

کردم . قلبم یه جوری خودشو به درو دیوار قفسه سینه ام می زد که گفتم الان وای میسته . این چشه ، خمیازه ای کشد البته صورتشو

اونطرف گرفت . با صدای خوابالوش صدام کرد:

اذین ... با مسئله ی پیش رومون کناریا ...

متوجه منظورش نشدم . واسم هضم کردنش سخت بود .

چی می گفت این خیلی سخت میشد فهمید چی میگه . مگه چه آینده ای در انتظار منه .
 به لحظه ترس ... وحشت ... همه چی افتاد به جونم .
 با تپه مپه گفتم:

چی شده مگه ؟ داری نگرانم میکنی .

اروم دستامو ماساژ داد:

نه . نترس چیز بدی نیست .

نگاه فقط میگم بیا با ازدواج مادر و پدرمون موافقت کنیم اینجوری هم به نفع اوناست هم به ...
 دستم رو درکشیدم:

حتما میخوای بگی به نفع ماهم هست اره ؟

چی پیش به نفع ماست ؟

بازم دستامو گرفت تو دستاش:

هرچی نباشه اونا همدیگه رو می خوان . من قبول کردم .

تو هم باید با خودت کنار بیایی پدرت تنهاست . نمی تونه بعضی مسائل رو به تو بگه .

پس یکی باید باشه که باهش درد دل کنه . نه ؟

حرفاش به جوری رو مخم بود .

به جورای حقیقت بود .

ذهنم بازم مشغول شد ...

چی کار کنم ؟

دستای سردش رو تودستم نوازش دادم . ناگهان لبخند اومد رو لبم . هیچی نگفتم و تو فکر و خیالات خودم غرق شدم . اینکه تو خواب دستشویم گرفت و به خاطر باروون بیرون مجبور شدم از دستشویی داخل حمام استفاده کنم . بعد از دستشویی دلدردش که باعث شد بتونم دوباره اونو کنارم بکشم . نمی دونم شاید بهش عادت کردم . ولی هرچه باشه به حسیه که برام مبهمه . نمیدونم چرا می خوام همش بهش نزدیک بشم . به جوری می خواهم نزدیک باشه انگار ده ساله می شناسم به جوری انگار قراره فرار کنه . به جورایی انگاری به حضورش نیاز دارم . انگاری بدونش می تونه حالمو رو به راه کنه . خدایا . شرط بندی فوتبال و اینکه از زیرش دررفت . لباسا بلندم تو تنش . لباسایی که شکندگیش بیشتر نشون میداد . قهر کردنش و رفتن زیر بارون . باز دکنار گرفتنش . حرکت و حرف اخرش . حرکتی که تقریبا باعث یک بارمردن وزنده شدن من شد . هر وقت سرشو می داشت رو سینه ام . قلبم به آرامشی از اون می گرفت که هیچ موقع نمی گرفتم . الان که نمی دونم چرا دستشو تو دستم گرفتم و اینجوری دارم نوازشش می کنم . هیچ کدوم از اینا جوابی نداره . به جز: نمی دونم . نمی دونمی طولانی . اما عمیق .

دستشو جلو صورتم تکون تکون داد:

الو ... عمو ... چته بابا ؟

باشه قبوله ولی من نیام خونه شما .

مخم از هنگی بیرون اومد:

چی ... چی میگی ؟

خندید . دستاشو ول کردم:

میگما ... قبوله ولی من خونه شما نیاما .

نگاهش کردم . یه جورى که خنده اش وایستاد . ولی دوباره لبخند زد:

خوب چیه ؟ زن بایستی بره خونه شوهرش .

خندم گرفت ولی نشون ندادم . درسته کنار اومدم با ازدواج مامان ولی اصلا هرگز فکر رفتن از خونه رو هم نکردم . برای همین جدی گفتم:

همیشه . شما میاین خونه ما .

اخماش رفت توهم:

نه خیرم زن بایستی بره خونه شوهرش . شوهر که نمیره خونه زنش میره ؟

میگن طرف رفته خونه شوهر . نمیگن رفته خونه زن .

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت . ولی بازم پنهون کردم:

نه خیر تو این مورد استثناست .

پس شوما میاین خونه ما .

دستشاشو به نشونه قهر بغل زد:

نوچ . اصلا باز من مخالف شدم .

منم دستامو بغل زدم وپشت به اون نشستم .

۱۰ دقیقه ای گذشت . که یهو روشو کرد سمتم:

اصلا یه کاری بکنیم . میگی نصفی نصفی یه خونه بخرندکه من و تو هم بتونیم راحت باشیم .

نگاهمو سمتش بردم:

اره راست میگی ... ولی بذار ببینیم میتونیم از اینجا بریم . بعدا ...

این گفتم وبلند شدم تا برم دستشویی که از جاش بلند شد و دوید جلو تر از من . ویه راست رفت تو دستشویی .

خندیدم . ما هم سر دستشویی مشکل داریم .

نیم ساعتی شد . دیگه در مرز پوکیدن بودم . تقه ای به در وارد کردم . صداش اومد . نزدیک بود:

بله ؟

کنار در وایستادم:

میشه بیایی بیرون .

نوچی کرد و خندید . هم حرصم گرفته بود هم خنده ام:

جون من بیا بیرون .

دررو اروم باز کرد . تعجب کردم که به قسم در رو باز کرد .

سریع کردمش اونطرف ورفتم تو دررو بستم . لبخندی زد .

وقتی اومدم بیرون . نگاهی به اطرافم انداختم . کسی نبود .

از تواسپزخونه بوی سیب زمینی سرخ کرده میومد . رفتم تو .

اذین داشت سیب زمینی هارو سرخ میکرد .

رفتم نزدیکش:

چه میکنی ؟

نگاهم کرد تخم ومرغای دستشو شکوند و ریخت تو مای تابه . دارم کاه گل لگد میکنم .

خوب دارم اشپزی میکنم . دی .

لبخند شیرینی زد . که بدجور به دلم نشست:

مگه ساعت چنده ؟

گوشیشو تکون داد:

میبینی که شارژش تموم شده . انجا ساعت ندارین ؟

اشاره ای به ساعت اویزون به دیوار روبه رو کردم:

چرا عزیز ... داریم میبینی که وایستاده .

ولی فکر میکنم ۸ یا ۳۰:۸ باشه .

نگاهی بهم نداشت بعدم مشغول شد . یه ربع همینجوری خیره شده بود .

مای تابه رو همینجوری گذاشت تو سینی و گذاشتش رو میز .

اصلا هواسم انجا ها نبود دستشو تکون داد:

هوی ؟ کوچای ؟

با اشتها غدامو میخوردم . نمی خوردم میبلعیدم . درمعنای واقعی .

خلاصه شامو خوردیم . وظرفارو هم به اصرار من دوتایی باهم شستیم .

خدارو شکر فعلا آتش بس بود . البته فعلا . با دوتا لیوان چای از اشپزخونه بیرون اومدیم . نشستیم روبه رو شومینه . اذین چاییشو داغکی

خورد:

ا ... دختر این چه کاریه ؟

دندوناش بهم می خورد خودشو بغل کرده بود:

سردمه بابا .

خندیدم به عضله هام اشاره کردم:

نداری دیگه . داشتی الان گرمتم بود .

خندید . واروم نگاهشو انداخت تو چشمام .

چشمامو انداختم رو زمین . وبعد از بالا آوردنشون گفتم:

اوخ ...

با نگرانی نگاهم کرد:

چی شد ؟ لبخندی زدم ... خوشم اومده بود که برای من نگران بود:

شرط فوتبال چی شد ؟

زد تو پیشونیش:

ای دیدی یادمون رفت ؟

همشم تقصیر تو شد .

به خودم اشاره کردم . چای رو با قند خوردم:

من ؟

به خودش اشاره کرد:

پ ... نه من ... تو آگه .

اروم دستمو رو لبها گذاشتم:

هیس ... ادامه نده . بیا بریم بخوابیم منم خیلی خسته ام . تو هم پائین می ترسی .

دستم پائین اوردم و بلندشدم . لیوانای چایمونو بردم تو اشپزخونه . وشستمشون . اذینو دیدم که یه گوشه نشسته . رفتم کنارش . روبه

روش زانو زدم:

چته باز ؟

نگاهم کرد ... مظلوم ... اروم ... ساکت:

هیچی بریم . تو برو منم همین جا می خوابم .

تعجب کردم:

چیزی شده ؟

سرو به طرفین تکون داد:

نه اصلا ... عمرا ... اینجوری راحت ترم .

بلند شدم . موزیانه نگاهش کردم:

نکنه بازم دلت می خواد بلندی کنم به زور ببرمت ؟

خندید:

نه ... نه ... جون مادرت . استخونام خورد شد . مادر .

لبخندی زدم:

باشه . هر طور راحتی .

الان برمیگردم .

راه افتادم سمت اتاقم . یه پتو برداشتم . با بالشت بردم واسش پائین . تا اومدم دررو بیندم . نگاهم افتاد بهش . که اروم داره پتو رو باز

میکنه . اروم لبخند اومد رو لبم راه افتادم سمت پائین . رسیدم بهش . پتو رو دادم بهش . بالشتم گذاشتم روکاناپه:

خوب بخوابی منم این طرف تو می خوابم .

چشمکی زدم ورفتم سمت شومینه دوتا بالشت رو هم گذاشتم وخواهیدم پتویی رو هم روی خودم کشیدم . وبعد از چند دقیقه از هوش رفتم

نصفه شب بود درسته نصفه شب بود . صدای جیغی منو از خواب پروند .

تو جام نشستم . اذین تو جاش نشسته بود . وگریه میکرد . هق هقش خیلی بلند بود . شتابان رفتم سمتش . همین جوری گریه می کرد . چی

شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

مترسم ... خواب دیدم ... بیا بریم از اینجا .

سرشو ناخودآگاه بوسیدم:

چه خوابی دیدی ؟

همین جوری گریه میکرد اونقدری گریه کرد :

من وتو مردیم . یکی کشتمون .

اینا الکیه ... خواب زن چپه عزیزم .

بلند شدم که دستمو گرفت:

کجا ؟

نشستم پیشش:

دارم میرم برات اب بیارم .

اونم بلند شد . چشماش پف کرده بود:

منم میام .

لیوان ابی بهش خوروندم . وبعد دوباره راهیه رخت خوابامون شدیم .

میخواستم پیشش بخوابم تا نترسه اما ترسیدم بگه چه پروهست .

راه افتاد سمت شومینه . دیدم همونجا کنار اشپزخونه ایستاده . با تعجب نگاهش کردم:

چرا اونجا ایستادی .

رک وراست گفت:

میتراسم . من تا صبح نمیخوابم .

برگشتم نگاهش کردم . ترس رو تو چشمش دیدم . دستش رو گرفتم . کشوندمش خودمم نمی دونستم دارم چیکار می کنم . رفتم سمت کاناپه . بالشتشو برداشتم . دستم گرفتم . اذین اخ میکرد . ولی من بردمش سمت شومینه بالشتو رو زمین انداختم:

این جامی خوابی امشب ...

تحکم تو صدامو که دید نشست روزمین .

لبخندی زدم:

خوب یه شبم بهت بد بگذره .

نشستم رو زمین . برگشت وبا غضب نگاهم کرد:

یه شبه ؟ ۲ شه من با سرما ترس ولرز خوابیدم .

خندیدم . درست شده بودم مثل این باباهایی که می خوان بچه اشونو به بدختیشون راضی کنن . غضب ناک نگاهم کرد:

کوفت چرا می خندی ؟

بازم خندیدم:

ای بابا . این همه نق نق نکن . بذار بخوابیم .

رفتم سر جام . که کنار شومینه بود . اونم گرفت خوابید . چشمامو بستم . هنوز داشت نق ونق میکرد . لبخندی زدم واروم نگاهش کردم .

نمی دونم کی بود . خواب رفتم . اما صبح با کشیده شدن پرده هاوتابش مستقیم نور خورشید تو چشمم . دستامو جلو چشمم گرفتم:

دختر دیونه بکششون کور شدم که ...

جیغ می کشید . وپرده هارو اینطرف اونطرف می کشید:

دوست دارم . پاشو تنبل خان بریم دیگه . بیا بین هوا چه خوب شده . پیاش .

خندم گرفته بود . لبخندی زدم وتو جام نشستم:

بچه تو مثلا دانشجوی این مملکتی ؟

پاشدم رفتم سمت اشپزخونه . که دوید جلو روم:

او ... میگم مگه تو ادب نداری برو صورتتو بشور تو دستشویی افرین .

ژستی خواستی گرفته بود . دستشو به کمر زده بود . یه کم از موهاشو ریخته بود تو صورتش . کنارش زدم:

خوب خوشکل خانوم . دارم میرم بشورم .

راه افتادم سمت سینک ظرفشویی . دوباره پرید جلوم:

خوب منم فهمیدم . میگم برو تو دستشویی بشور .

خودمو مظلوم گرفتم:

بیخیال ...

سرشو به طرفین تکون داد:

نوچ .

سرمو کچ کردم . باشه ای کش دار گفتم ورفتم .

صورتمو شستم واوادم بیرون . تو پذیرایی بود . یه لقمه بزرگ داد بهم:

اینو بخور ... بعدم برو آماده شو بریم . تا بازم هوا بد نشده . خوب ؟

لقمه روم ازش گرفتم . خدایی گشتم بود . نون پنیر با کره بود . خوب بود .

لباسامو عوض کردم . یاد چند هفته پیش که اینجا بودم افتادم . حسابی حالم دگرگون بود دو یا سه روز از سالگرد مهرداد وبابا میگذشت

ومن همیشه این چند روز داغون میشدم . ومیومدم اینجا . اینبار مامان هم همراهم اومد برا همین همه چیزم آورد . و گذاشت اینجا باشه .

آماده شدمو . واوادم برم پائین که متوجه اذین شدم . در چوبی اتاقمو بستم . اروم نگاهش کردم . زل زده بود به تابلویی که در باره مادر

بود . اروم اشک ریخت . وچند بار جملشو تکرار کرد:

سلطان غم مادر .

متوجه نگاهم که شد اشکاشو پاک کردم لبخندی اروم بهش زدم . ورفتم کنارش:

خوب بریم ؟

خیلی اروم گفت:

اره .

نگاهی به اطراف انداختم . پتو هارو تا زده بود و گذاشته بود روی هم بالشتارو هم کنارشون گذاشته بود .

دررو باز کردم . وبادست اشاره زدم بره بیرون . رفت بیرون خودمم رفتم .

درخروجی رو قفل کردم . ورفتم از اون درخروجی بیرون . تاکسی گرفتم . جلو نشستم اونم عقب . راننده تاکسی پسر جوونی بود:

اقا کجا برم ؟

خانوم پاک مهر اول شمارو برسونن ؟

سری از بی تفاوتی تکون داد:

مهم نیست .

ادرسارو دادم . راننده که فهمید ادرس اذین رو اول کار دادم گفت:

اقا من نمیتونم از اون ادرس دوم بگذرم برم اول دوباره برگردم .

غضبناک زل زدم تو چشماش:

شما برو پولشو بگیر .

ویراج داد:

وقتم گرفته میشه .

نگاهی به اذین انداختم . بعدمو رو به راننده گفتم:

باشه همون ادرس اولو برو .

تعجب کرد فقط باشه ای به زبون آورد . نفسامو منظم وبا صدا بیرون می دادم .

راننده همه ی نگاهش به اذین بود . دستمو مشت کردم . وبا عصبانیت گفتم:

نگه دار ...

راننده ترسیده بود . نگه داشت:

مگه چیزی شده ؟

سرمو گردوندم . سمتش:

چقدر ؟

با تپه مپه گفت:

قابل ...

نزاشتم ادامه بده:

چقدر ؟

۴ ...

بازم اجازه ادامه ندادم «

۵تومانی گذاشتم رو داشبوردرورفتم پائین . اذین از قبل متوجه اوضاع شده بود رفته بود .

با اولین دربستی با اذین رفتیم خونشون . مطمئن بودم همه اونجا هستند . در باز بود . با تعجب رفتیم تو ودررو بستیم .

از پله هاشون بالا رفتیم . همه مشغول گپ بودند خونه شلوغ . ومملو از آدم بود .

هرکسی ایه چیز حرف میزد . منو اذین با تعجب به هم نگاه میکردیم . که یهو حرف زدن یکی باعث شد تعجبمون بیشتر بشه:

میدونی من که میگم اینا مخالفت میکردن خودشون کشتنشون .

بعدم اون یکی خانومه گفت:

شاید ... نسترن پشت سر میت حرف نزن .

از شنیدن اسم نسترن چشمام بیش از حد باز شد:

مگه دروغه . تازه من مهرسامو با اون دختره دیدم . نمیدونم چه سروسری باهم داشتند . . شایدم ...

بقیه حرفشو خورد .

تلفن زنگ خورد . و خانومی سیاه پوش که صورتش برام خیلی آشنا بود رفت سمتش .

خوب تو صورتش دقیق شدم . یهو یه چیز عین فشنگ رد شد از سرم .

مامان ؟

چه قدر پیرشده بود تو این یه روز . نمیدونم چرا هیچ کس متوجه ما نمیشد .

راننده ترسیده بود . نگه داشت:

مگه چیزی شده ؟

سرمو گردوندم . سمتش:

چقدر ؟

با تپه مپه گفت:

قابل ...

نذاشتم ادامه بده:

چقدر ؟

۴ ...

بازم اجازه ادامه ندادم «

۵تومانی گذاشتم رو داشبور دورفتم پائین . اذین از قبل متوجه اوضاع شده بود رفته بود .

با اولین دربستی با اذین رفتیم خونشون . مطمئن بودم همه اونجا هستند . در باز بود . با تعجب رفتیم تو و دررو بستیم .

از پله هاشون بالا رفتیم . همه مشغول گپ بودند خونه شلوغ . ومملو از ادم بود .

هرکسی ا یه چیز حرف میزد . منو اذین با تعجب به هم نگاه میکردیم . که یهو حرف زدن یکی باعث شد تعجبمون بیشتر بشه:

میدونی من که میگم اینا مخالفت میکردن خودشون کشتنشون .

بعدم اون یکی خانومه گفت:

شاید ... نسترن پشت سر میت حرف نزن .

از شنیدن اسم نسترن چشمام بیش از حد باز شد:

مگه دروغه . تازه من مهرسامو با اون دختره دیدم . نمیدونم چه سروسری باهم داشتند . . شایدم ...

بقیه حرفشو خورد .

تلفن زنگ خورد . و خانومی سیاه پوش که صورتش برام خیلی آشنا بود رفت سمتش .

خوب تو صورتش دقیق شدم . یهو یه چیز عین فشنگ رد شد از سرم .

مامان ؟

چه قدر پیرشده بود تو این یه روز . نمیدونم چرا هیچ کس متوجه ما نمیشد .

اذین چسبیده بود بهم . هردو زل زده بودیم به مامان . که هر لحظه بیشتر اخماش میرفت توی هم .

یهو لبخندی زد وگوشی رو ترقی گذاشت رو میز . ورفت سمت آقای پاکمهر نمیدونم چی گفت بهش که اونم نیشش رفت تا پشت سرش .

دست اذینو گرفتم . وراه افتادم سمتشون اکثریت جمعیت مشکی تنشون بود . وهمین که مارو میدیدن از تعجب شاخ درمیآوردند .

رفتیم کنارشون .

اول از همه مهنوش مارو دید . دوید طرفم . چشماش پراز اشک بود .

دستاشو دور کمرم حلقه کرد . سرشو رو سینه ام گذاشت . واروم اشک ریخت . از رو روسر سرشو نوازش کردم .

مامان اینا با حرکت مهنوش نگاهشون به ما کشیده شد . لبخندی زدم که مامان همونجا رو زمین وا رفت سریع رفتیم کنارش . صورت

نازشو نوازش کردم:

مامانم چی شدی ؟

اقای پاکم مهر همه هواسش به مامان بود . ومدونستم این موجب ازرده شدن اذین میشه . نگاهم کشیدم سمتش که دیدم تو بغل کیارشه ومحکم کیارش رو بغل کرده . وچشماش پر از اشکه . قلبم درد گرفت . جوشش خون رو تو صورتم احساس کردم . دستامو مشت کردم .
 اه از نهادم بلند شد . نمیدونم چرا ولی ناراحت شدم . یاد یه شعری افتادم:
 اینا تقصیر تو نیست . از بخت بد منه . که تو اغوش یکی دیگه دستو پا میزنه .
 مامن دستش به روی صورتم کشید . دیگه جو اروم بود .
 کسی حرفی نمیزد . اقای پاک مهر دخترشو در اغوش گرفته بود .
 خلاصه یه ساعتی شد که مهمونا هم یکی یکی رفتند . نشستیم تو پذیرایی خدمتکارهایی که اونجاها بودند ازمون پذیرایی کردند . ومامان پرسید:

مادر کجا بودیند ؟ تو این دوروز کجا بودید ؟ چرا زنگ نزدید .

کیارش مشغول حرف زدن با اذین بود . اذین هم خیلی قشنگ به حرفاش گوش میکرد ومیخندید . همونطور که کنارش نشسته بود . دستشو دور کمر کیارش حلقه کرد وبوسه ای روی گونه اش نشوند . دیدن اون صحنه برام مایه عذاب بود . خیلی زیاد . نمیتونستم ببینم .
 چشممو بستم ونگاهی به مامان انداختم . که کنار اقای پاک مهر نشسته بود . ومنتظر به من نگاه میکرد . شروع کردم به توضیح:
 مامان اونروز که رفتم دنبال اذین . بیهوش پیداش کردم . بارون تند بود . برا همین بردمش تو اتاقکی که اون اطراف بود . تا صبح اونجا بودیم . بعدم صبح اومدیم ویلا هرچی درزدیم نبودید . تصمیم گرفتیم برگردیم تاکسی گرفتیم اما گفت امشب هیچ کی نمیره تا تهران این مسافت رو ،برا همین رفتیم تا کرج .
 شب اونجا موندیم . وچون کابلائی تلفن خراب بود . نتونستیم بزنیم .
 تا الان که درخدمتیم . حالا شما برا چی ازا گرفتین ؟
 مامان خندید:

خدارو شکر که اینجا هستین پسرم . ما خیلی نگرانتون بودیم .

اقای پاک مهر هم لبخندی زد:

اره راست میگه ... خیلی نگرانتون بودیم .

مهرناز که اونطرف سالن نشسته بودگفت:

داداش میدونی اونشب دوتا دختر پسررو سوخته آوردند به یکی از بیمارستانای تهران . ما به پلیس و بیمارستانا اطلاع داده بودیم .

برا همین اونا هم مارو خبر دار کردند .

سرتو درد نیارم داداش . چون صورتاشون سوخته بود . ولی تقریبامشخصات شما رو داشتند . خلاصه ما هم . فکر کردیم اونا شوما هستید .

وبفهم بقیه اشو ...

خندیدم:

قربون مرامتون . بابا ... چه راحت مارو کردین زیر خاک .

کیارش خندید . ولی تمسخری نهفته تو صداسش بود:

اره ... زود ادم میره زیر خاک . باید هواسش به اعمالش باشه .

بعدم نگاهشو خوابوند روی اذین .

اذین سرشو کشوند سمت باباش ومامانم وگفت:

حالا اینا رو بیخی .

ما موافقت کردیم با ازدواجتون .

ولی به یه شرط .

هردوشون برق شادی توچشمشون بیداد کرد . باهمگفتند:

چه شرطی ؟

چشماشو ریز کرد . و خندید . وهمونطوری گفت:

چه زود ؟ ماشالله باو . دوست دارم وقتی پیر شدم اینجوری باشم .

یه خونه میگیرین . که نه ما بیاییم خونه شما ونه شما بیاین خونه ما .

اینجوری راحت تریم .

مامان دهن باز کرد که حرف بزنه . ولی آقای پاکمهر گفت:

دختر خوشکلم ما از قبل اینکارو کردیم .

تعجب کردم . ولی سریع به خودم اومدم:

پس مشکلی نیست .

اذین هم نگاهی به من انداخت لبخندی زد:

مجلس ترحیمی که به عروسی تبدیل شد .

وبعدم غش غش خندید .

اونروز با هرس خوردن هرچه تمام تر تموم شد . ومن خدارو شاکر شدم . چون اگه بیشتر میموندیم . یا فک اذینو میاوردم پائین . یا میزدم

کیارشو داغون میکردم .

مامان متوجه حال بد من شده بودم شب پیشنهاد داد بیاییم خونه .

الان ۳روزه اذینو ندیدم . دلم فشورده شده . نمیدونم چرا . تواین ۳روز فقط یه بار بهم اس ام اس داده که به مامان بگم آماده شه که امروز

بیاد دنبالش بریم خرید مهنوش ومهرناز با معذرت خواهی خیلی زیاد مارو ترک کردند وبرگشتند کشور خودشون . امروز روز عقد مامان

واقای پاک کهر بود .

واسم مهم نبودولی به ناچار داشتم لباس میخریدم .

اومده بودیم خرید اما من هواسم به اذین ورفتارش بود که چطوری خودشو به کیارش میچسبوند . یا بی محلی هاش به من .

خوبه مثل سگشه نیست بی وفاست .
 اونا جلو تر میرفتند و من پشت سرشون .
 یه کت وشلوار مشکی براق بدجور چشممو گرفت . بدون اطلاع به بقیه رفتم تو مغازه . فروشنده دختر وپسر جوونی بودند . پسره با دیدن من لند شد:
 سلام ... خوش اومدین . درخدمتم .
 ممنونم . اون کت شلوار مشکی رو میخواستم .
 پسره باعثوه حرف میزد . ومثل دخترا ابرو برداشته بود . براش متاسف بودم .
 چند دقیقه ای رفت ووقتی اومد یه ست عین همون دستش بود:
 بفرمائید فکر کنم انداز تونه .
 ازش گرفتم . وبه سمت اتاق پرو حرکت کردم .
 تا اومدم دررو ببندم یکی در رو گرفتم . برگشتم وقتی بازش کردم . از تعجب شاخ دراوردم . اذین بود . باخنده نگاهم . کرد . یه پیراهن دودی گرفت جلوم:
 بیا اینم بیوش ببینم .
 اینا رفتند واسه مامانت لباس بگیرند .
 تعجب داشتم که چجوری اومده پیش من وکیارشو پیچونده ؟
 کیارش اومده بود مغازه دوستش که مارو دید وبا ما همراه شد .
 لباسو گرفتم ورفتم تو . پوشیدم کت وشلوارو لباس دودی رو هم زیرش تنم کردم .
 باز تقه ای به درخورد . بازش کردم . از بین در دستش آورد داخل . یه کراوات دودی ساده اما براق قشنگ بود . خوشم اومد که نخواسته بدن منو برهنه ببینه . در رو کامل باز کردم با تعجب برگشتم . وهمین که منو دید باتعجب خیره شد بهم . سریع خودشو جمع کرد:
 خیلی زیباست . بهت میاد داداش .
 لبخندی زد . کراواتو دادم دستش:
 اینو ببند . که خیلی ازت دلخورم .
 نگاهم کرد . باز عین موش معصوم بود . پارس سگش و فهمید اما اعتنایی نکرد . زل زد تو چشمام:
 چرا اونوقت ؟
 زل زد تو چشمات اومد نزدیک . کراواتو انداخت دور گردنم:
 خوب داداشی من دلم برا کیارش تنگیده بود .
 دستاشو که درحال بستن کراواتم بود گرفتم:
 دیگه دلت اونجوری برات تنگ نشه . وگرنه منم دنیای اونو تنگ میکنم .
 لبخندی زد:

باشه عزیزم . بذار ببندیم بینیم چی شدی ؟

نمی دونم چرا همه دلخوری های این چند روزم تموم شد .

کرواتو بست . بعد عقب وایستاد . دستشو مچ کرد . وسر انگشتاشو بوسید:

عالی ... ماه شدی ... یه دوست دختر کم داری .

اخمامو کشیدم توی هم:

این چه حرفیه ؟ بذار خودمم بینم .

نگاهی از ایننه به خودم انداختم . راست میگفت عالی بود .

لبخندی زد ودررو بست .

لباسامودراوردم . که بازم درزد:چیه ؟

با عجله گفت:

باز کن باز کن .

لای دررو باز کردمکه کت وشلوار سفیدی گرفت جلوم:

اینم بیوش .

ازپشت درگفتم:

همون خوبه .

با کله شقی گفت:

بیوش حرفم نزن الان لباس زیریش هم برات میارم .

شلوارشو پا کردم که باز اومد . ولباس از گلبهی تیره تر رو داد بهم .

پوشیدم تو ایننه که به خودم نگاه کردم به قول مهرنوش دختر کش شدم .

لبخندی زدم ودررو باز کردم . اذین روبه روی در وایستاده بود:

خوبه ؟

نگاهشو برگردوند . ومحو من شد:

عالیه پسر . همینو بیوش .

لبخندی زدم . خوشم میومد اینجوری ازم تعریف میکرد:

باشه الان بیروش بیارم ؟

خندید:بدو .

دوتا دست کت وشلواررو برداشتم . خوشم اومده بود از هردوش .

راه افتادیم سمت بقیه . کیارش نبود . مامان واقای پاک مهر متوجه صمیمیت منو اذین شده بودند واز این موضوع راضی بودند . همه چیز

خریدیم الا لباس برا اذین .

دیگه خسته از گشتن روبه اذین گفتم: دختر جون این همه لباس یکی رو بخر دیگه .
مامان پیش قدم شد:

دخترم میخواهی بریم به جای دیگه روهم بریم .
اذین با عجله گفت:

نه نه . لازم نیست . الان یکی رو انتخاب میکنم . اصلا شما برید من خودم میخرم میام . شما هنوز باید برا برنامه فرداتون آماده بشید .
مامان با مهربونی صورتشو بوسید:

نه دخترم تو به دختر تنها تو این وقت شب ؟
رفتم کنارشون:

مامان شما با آقای پاک مهر برید خونه ما هم میایم .
آقای پاک مهر نگاهی به من و دخترش انداخت:
باشه هرطور راحتید .

اونا رفتند . روبه اذین گفتم: حالا نوبت منه برا تو نیم وجبی لباس بخرم .

وارد به مغازه شدیم . مال دوستم بود . میشناختمش . لباسای قشنگی داشت . همین که وارد شدم شناختم . اومد جلو:

به ... اقا مهرسام ... چطوری داداش ؟

دست دادم باهاش ودستی به کمرش زدم:

قربونت ... لباس مباس جدید چی داری ؟

راه افتاد سمت لباساش:

چطوری میخواهی ؟

بدون حاشیه گفتم:

مجلسی زنونه .

تا گفتم زنونه وایستاد . برگشت و با تعجب نگاهم کرد:

واسه کی ؟

اذین که بیرون از مغازه بود اومد تو وامیرو از بهت دراورد . امیر با چشم اشاره زد به اذین:

برو بچ چیزی نگفتند مبارک باشه ...

زدم به بازوش:

برو که داری بد فکر میکنی .

رفتیم کنار لباس مجلسی ها اذین هم همراهمون اومد .

لباساش محشر تر از مال خودمون بود . اذین چند تایی انتخاب کرد اما با مخالفت من گذاشت زمین . به لباس بد چشمو گرفته بود لباس

دکلته سفید . که پائینش پف داشت و پشتش یال دار میومد پائین . درش اوردم از تن مانکن .

اونجا راحت بودم مثل فروشنده ای که بخواد به مشتری جنس بده:

اینو بپوش محشره ...

با ذوق نگاهش کرد:

عالیه . من رفتم بپوشم .

تا اومد بره تلی رو از سر مانکن دراوردم:

بیا اذین اینم بزن تو سرت ستشه .

خندید چشمکی زد و رفت .

بهش نگاه کردم . مانتوی سفیدی که تنش بود هیکلشو خیلی زیبا جلوه میداد مخصوصا با اون خطوط ابی . روسری سفیدشو صورتشو سفید

تر از حد معمول کرده بود . عینک افتابی سفیدشو گذاشته بود روی روسریش .

خلاصه تیپش با یه شلوار سفید و کتونییه ابی سفید بیست شده بود .

۲۰ دقیقه گذشت که نیمه دررو باز کردواروم گفتم:

مهران ...

خندم گرفت . این هنوز اسم منو هم بلد نیست . ولی بروز ندادم . رفتم . کنارش . در رو که باز کردم دهنم از تعجب باز موند:

دختر بیسته .

هانی خودشو بین دستو پای من رد کرد واومد روه روی درورودی اتاق وایستاد . وپارس کرد . خندیدم:

بین چه کردی اینم اینجوری پارس میکنه .

خندید:

همین خوبه ؟

لبخندی زد:

اره باو . میخواهی کفش هم بیارم بپوشی باهاش ؟

نه ممنونم . کفش دارم .

دررو اروم بستم:

اوکای زود باش فقط .

باشه .

۱۰ دقیقه دیگه گذاشت با سانیا به زور حساب کردم . تا اینکه اذین اومد بیرون . دوست دختر سانیا که کنارش کار میکرد لباس پیچید .

اذین:

مهران لباس پیچیده شده رو برداشت ورفت . روبه خانومی که لباسو بسته بندی کرده بود گفتم:

چقدر شد ؟

نگاهی به کامپیوترش کرد:

حساب شده عزیزم . آقای جاوید حساب کردند .

اوهوم ... ممنونم .

راه افتادم سمت مهران که کنار دوستش ایستاده بود . مهران بادیدن من خداحافظی کرد و راه افتاد سمت ماشین . جعبه لباسو دست کردم

ازش بگیرم که با غضب نگاهم کرد:

ولش کن .

با کله شقی همونجا ایستادم . اخم کردم:

چرا اینجوری کردی ؟ نداشتی خودم حساب کنم ؟

اخماش باز شد . خندید:

همین ؟

حق به جانب نگاهش کردم:

پ نه په . همون .

خندید:

باشه پس شام پاتو .

خندیدم این جورى بهتر بود:

اوکای .

جلو جلو راه رفتم . مهران از پاساژ که رفتیم بیرون مهران روبه من گفت:

اینارو میزارم تو ماشین میام میریم شام . همینجا ایستا .

خندیدم:

نیام کمک ؟

راه افتاد سمت ماشین واروم گفت:

نه تو خودتو نگه دار .

لبخندی زدم و گوشیمو دراوردم و به بابا اس دادم که لباس خریدم .

هواسم به گوشیم بود که متوجه ۳ تا پسر شدم . یکیشون گفت:

افتاب بدم خدمتتون ؟

تازه متوجه عینک افتابی رو سرم شدم . اینقدر عجله کردم برای درآوردن لباس که عینکمو زدم بالا سرم . ساعت ۱۰ شب افتاب کجا بود ؟

هیچی نگفتم نمیخواستم امشبمو خراب کنم . میدونستم الاناست که مهران هم سربرسه .

سرمو زیر انداختم عین بچه ادم . ولی اینا دست بردار نبودند .

یکیشون اومد نزدیک . اون یکی دیگه که معلوم بود ادم تره گفت:

ساجد بیا بریم . شرمیشه .

اما اینی که عین زردکا لباس تنش بود واسمشم . فهمیدم ساجده جلو تر اومد:

بیخیال باو ... معلومه خانوم خوشکلمون پایه است .

نگاهمو تیز و برنده انداختم تو چشماش که عینهو این لاش خورا هوس الود اندخته بود رو تن من . عصبی داد زدم:

گمشو کثافط

چون اونطرفا کسی زیاد رفت وامد نداشت وماهم تقریبا پشت پاساژبودیم زیاد کسی نمی تونست ببینتمون . سرشو نزدیک آورد:

اگه دختر خوبی هستی ... اینجا تنها چیکار میکنی ؟

زبون باز کردم :

به توچه ؟ مگه فوضولی ؟

بازم سرشو نزدیک تر کرد:

بابا ... من شماهارو میشناسم . بیا بریم .

تنم مور مور شد از برخورد نزدیک صداش به گوشم . بازم شروع کردم با لحن تندى باهاش حرف زدن:

برو عمو ... خداروزیتو جایی دیگه حواله کنه . نامزد من بیاد شرمیشه .

خیلی کنه بود ول نمیکرد لامروت . اون دوتا فقط مراقب بودند کسی نیاد:

بیا بریم . لوس نشو . نمیزارم بهت بدبگزره .

از لحن حرف زدنش حالم بهم خورد . چند دفعه میخواستم بالا بیارم ولی نشد .

خلاصه چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم . ودهن باز کردم حرفیبنزنم که دیدم . پسره نقش زمین شده .

مهران خوابید روش . وبا مشتم ولگد میزد تو صورت وشکمش . دوستاش که فرار کردند .

دست مهران رو گرفتم:

بیابریم . بسشه . کشتیش .

مهران دستشو باخشم کشید:

برو الان میام .

یه مشتم دیگه زد تو صورتش:

هرزه ی اشغال چطوربه خودت اجازه میدی به ناموس مردم چشم بدوزی بی ناموس حروم زاده .

کثافط بار اخرت بود که نگاه چپ انداختی به دختری . دعا من هیچ دفعه دیگه نبینمت باشه . گمشو .

ازروش بلند شد .

دستی به تیشترتش کشیدو . وراه افتاد . اروم همراهش راه میرفتم . نفساش به شماره میرفت . دهن باز کردم حرفی بزمنم که . به رستورانی

اشاره کرد:

بروتو .

رفتیم تو . رستوران شیکی بود . که با وجود خواننده وگیتاریست عالی شده بود .

به گیتاریستشون چشم دوختم . دختر زیبایی بود . برام جای تعجب داشت که چطوری یه دختر بیاد تو این رستوان وگیتار بزنه .
دختره چشمش اشکی بود . دلم بازم گرفت . هم سنای من . بود . ولی خداییش خوشگل تر از من . بود .
مهران متوجه توجه من به اون دختر بود . برا همین گفت:

بیابریم بشینیم .

اوهوم . سریکی از میزا نشستیم . مهران تو خودش بود . با لحن خنده گفتم:

دیگه وقتی یه دختر خانوم خوشگلو درمیاری همینه دیگه .

نگاهی مهربون بهم انداخت:

تا باشه از اینا باشه .

شامو اونشب خوردیم . ورفتم سمتخونه مشترکمون . از امشب قرار بود مشترک تو خونه باشیم . چون هردو طرف خونه هاشونو فروخته بودند .

اروم رفتم تو . ساعت ابود دیگه . اتاق من ومهران روبه روی هم دیگه بود .

مهران جعبه رو به من داد:

شبت بخیر .

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : .

لبخندی زدم:

توهم .

اونشب بهتر از همیشه بعد از نوشتن خاطراتم به خواب رفتم . ولحظه شماری کردم برای فردا و تن کردن دوباره لباسم .

صبح با صدای پارس هانی بیدار شدم . اومد کنارم . چشمامو باز کردم . مهربون نگاهش کردم . دیشب خیلی احساس کردم بهش نیاز دارم .
ولی اون همراه مهران رفته بود .

دستی رو سرش کشیدم:بی معرفت .

رفتم تو دستشویی صورتمو شستم . تیشرت صورتی رنگی برداشتم . با شلوار راحتی سفید . موهامو دم اسبی بستم بالا سرم .

ریملی زدم تا پف چشمام بخوابه . برق لیبی مالیدم به لبم .

ولبامو روی هم مالیدم . ویه بوس برا خودم فرستادم ورفتم بیرون . هانی هم پشت سرم اومد . خونه بزرگی بود . درمجموع ۶تا اتاق داشت .

دوتا برا من ومهران . یه دونه برا مهادین خانوم وبابا یه کتابخونه . اون دوتا هم اتاق مهمان .

تا اومدم دررو ببندم . مهران اومد بیرون از اتاقش . اخم ارومی رو صورتش بود . لباس بیرونی تنش بود . دلم گرفت چرا میخواد بره .

بیرون . با این حال لبخندی زدم . اونم اروم نگاهم کرد . هانی جلو جلو رفت:

سلام خوبی ؟ دیشب خوب خوابیدی ؟

هنوزم اخم داشت . خیلی عجله داشت:

اره ممنونم . تو خوبی ؟

همونطوری باهم راه افتادیم سمت پائین:

مرسی .

رفتیم سمت اشپزخونه . مهادین خانوم وبابا با دیدن ما لبخند زدند . بابا زودتر گفت:

به به ... سلام . دختر وپسر گلم .

مهران با بابا دست داد . با بابا صمیمی بود ولی هنوز از بابت اون اتفاق شرمنده بود . منم رفتم کنار مهادین خانوم . خدایی خیلی اخلاقش

شبهه مامان بود . کمرشو بغل کردم:

سلام ... خوبی؟

تعجب کرد . ولی به روی خودش نیاورد . صورتمو بوسید:

سلام به روی ماهت عزیزم .

کمکش چایی رو سر سفره بردم . بابا خیلی خوشحال بود واین برای من خیلی لذت بخش بود .

کنار هم صبحونه رو خوردیم . مهران زودتر بلندشد . وروبه همگی گفت:

بیخشید از مغازه تماس گرفتند کار دارم . عصری میام .

خدانگهدار .

مهادین خانوم وبابا باهاش خداحافظی کردند . ولی من دلم نمیومد . ازش خداحافظی کنم . خدایی تو این چند روزه خیلی بهش عادت

کرده بودم . روبه من گفت:

کاری نداری . ابجی خانوم ؟

خندیدم:

نه برو ... فعلا .

از اشپزخونه رفت بیرون هانی دنبالش رفت . بلندبلند حرف زد:

اذین من هانی رو میبرم .

از پشت صندلی با شدت بلند شدم:

نه باو ... کیفه باید بره حموم .

بابا مهادین خانوم . و خودش خندیدند:

بیخیال . بیا بریم . هانی .

هانیرو برد کاش منم میبرد .

مهادین خانوم سفره رو جمع کرد . منم کمکش کردم:

مهادین جون ... ساعت ۱۲ ارایشگر گفت بریم .

بابا پاشد صورتمو بوسید:

دخترم برو خوشگل کن خودتو . هواست به خانوم ما هم باشه .

خندیدم:

چشم .

بابا رفت . و فهمیدم رفت سمت کتابخونه . به ساعت نگاه کردم . ۱۰ بود خیلی وقت داشتم هنوز . ظرفارو باهم شستیم . چایی ریختیم . و خوردیم . دیگه نزدیکای ۱:۳۰ بود تو اتاقم بودم که صدای هانی رو شنیدم . نمیدونم با چه سرعتی خودمو رسوندم سمت در . همین که بازش کردم . مهران با هانی دم در بودند . لبخند زد:

سلام ... خوش اومدی .

هنوز احم . داشت ومن دلیلشو نمیدونستم:

مرسی . بیا تحویل خودت .

سر هانی رو ماساژدادم:

ممنونم . ناهار میخوری ؟

اخمش کمی بازتر شد:

اره هست ؟

خندیدم:

اره برو تو قابلمه بخور . منم آماده شم . برا ارایشگاه .

لبخندی زد:

به چی بشه خانوم کوچولو .

لبخندی زدم . واروم نگاهمو اوردم و درست کشیدم تو چشماش . سرشو انداخت زیر . و در اتاقشو باز کرد . چشمکی زد و رفت تو . دراتاقمو بستم . پشت دروايستادم . نمی دونم چرا با هربار دیدنش ضربان قلبم شدت میگرفت . سرم به دوران میرفت . نفسام نا منظم میشدند .

سرمو تکون دادم . ارایش رو صورتمو پاک کردم . چون از موادی که برای پاک کنندگی ارایش استفاده میشد بدم میومد . آماده شدم . منتوی قرمز رنگی برداشتم . تا بالای زانوم میومد . جین مشکی رنگی هم به پام کردم .

کفشای ال استارمو برداشتم پا کردم . وبا انداختن شال سفید مشکی رنگی رو سرم . رفتم سمت لباسم . ادکلنی گذاشتم توش . کفشام که تو جعبه بود داخلش قرار دادم . جواهراتی که میخواستم بپوشم تو کیفم گذاشتم . و رفتم بیرون قلاده هانی رو هم گذاشتم توش . اونجا اشنا داشتم میگفتم . بکننش زیر اب تا دیگه با غریبه بیرون نره .

مهرادین خانوم مرتب تو سالن نشسته بود . بابا اومد از پله ها پائین:

بریم خانوما ؟

خندیدم . همه باهم .

از ماشین پیاده شدم . ارایشگاه زیبایی بود دوست مامی ملوسک بود . یکی از مدرن ترین ارایشگاه های تهران .

رفتیم تو . دختری با پوست برنزه و هیكلی مانکن نما . اونطرفا به بقیه سرمیزد . تا مارو دید اومد سمتمون:

ببخشید وقت داشتید ؟

جعبه ها جلو صورتمو گرفته بودند:

بله ... پاک مهر وجاوید .

اوه ... بفرمائید .

وبعدم بند گفت:

شیدا ... هوی ... مشتری هات اومدند .

تو دلم گفتم چه باادب .

من تصورم از شیلازنی کارکشته بود .

ولی اینی که اومد دختری جوون تقریبا ۲۳یا۲۴ سال بود . پوست سفیدداشت . وچشمایی به رنگ اسمون . با مهرادین خانوم دست داد:

بفرمائید ... شما برین پیش انیس خانوم . منم ایشونو راهنمایی کنم .

مهرادین خانوم رفت اونطرف منم بعد از گذاشتن جعبه ها کنار خودم ودرآوردن ماتو وشالم خودمو انداختم . روی صندلی . تا ببینم این

خانوم خشکله چه میکنه ؟

یه یک ساعتی فقط رو بنداندازی صورتم وابروهام وقت گذاشت .

بعدم رفت سراغ موهام . قبلش تل رو بهش دادم . وگفتم میخوام ساده باشه و حتما این تل توش به کار بره .

موهامو هم درست کرد .

بعد گفت بلند شم اگه چیزی خواستم بخورم . تا ارایش دست به کار بشه برا ارایش صورتم .

از صندلی بلند شدم . باورم نمیشد این من باشم . با اون ابروهای کوتاه . ومدل موی ساده حسابی فرق کرده بودم .

لباسم . به تنم عالی بود . فوق العاده تن خور زیبایی داشت . اونجا همه عاشقش شده بودند .

خدای من . باورم نمیشد این منم . تا حالا تو لباس یه دست سفید نبودم .

میخواستم جیغ بکشم .

مهرادین خانومم با اون ماکسی بلند نقره ای رنگ عالی شده بود . منتها ایشون یه خورده لباسش پوشیده تر بود اومد پیشم . لبخند زد:

دخترم عالی شدی .

بوسه ای رو صورتش گذاشتم . کیفشو برداشت یه ایمیوه وکیک گرفت جلوم:

بخور ... ناهار هم درست نخوردی .

تشکری کردم . وگرفتم . ایشون رفت . ولی من باولع شروع کردم خوردن .

خلاصه وقتی تموم شد . صورتمو شستم ودوباره نشستم رو صندلی اینبار کار سخت بود . دل تو دلم نبود خودمو ببینم . شیدا یه خورده کار

کرد وبعد دختر دیگه ای رو صدا زد:

مریم . جان بیا نوبت خودته .

بازم شروع به کار کرد . دختری اومد دستای سردمو تو دستاش گرفت . وپرسید:

کفشت چه رنگیه ؟

فهمیدم اومده ناخونامو درست کنه:

قرمزه .

همونطوری که ناخونامو سوهان میزد گفت:

به به .

خلاصه یه دوساعتی شد تا با گفتن تموم شد از دهن شیلا . ما از روی اون صندلی پاشدم . اصلا خودمو نشناختم . وای خدا .

کفشامو پوشیدم . هانی رو آوردند اونم حسابی خوشمیل شده بود .

بلند شدم . شیلا دستی زد:

وای دختر معرکه شدی .

لبخندی زدم:

ممنونم عزیزم .

نگاهی به مهرادین خانوم انداخت . یه خانوم مسن تر داشت روش کار میکرد . تا اومدم برم پیشش گوشیم زنگ خورد . با دیدن اسم مهران

دوباره ضربان قلبم رفت بالا دستام لرزید . به زور جواب داد:

ا ... الو .

صداش خندون بود:

الو سلام ... آماده ای ؟

خوشحال بودم از خدام بودبگه من میام . نمیدونم اینا از سر چی بود ؟ هرچی بود حس قشنگی بود . خدارو شکر ایندفعه دعام گرفت چون

گفت:

اگه آماده ای من کاری ندارم میام دنبالت .

توی دلم خدارو دوهزار مرتبه شکر کردم . ولی نذاشتم بفهمه:

مزاحم نباشم ؟

نوچ نوچی گفت:

نه باو . پیام یانه ؟

تو دلم غوغا بود:

اره آماده هستم .

خوب من سر کوچه هستم . بیا بیرون وقتی زنگیدم .

خندیدم . وبا باشه ای گوشی رو قطع کردم . منتومو با احتیاط روش پوشیدم .

گوشیم ۵مین بعدبه صدا دراومد . گوشی رو برداشتم . فقط با گفتن:

اومدم .
 بازم قطعش کردم .
 رفتم سمت مهرادین خانوم:
 میگم مهران اومده دنبال من . من میرم .
 دستمو تو دستش گرفت . چشماش بسته بود . غش غش خندید:
 باشه عزیزم . فعلا .
 راه افتادم سمت خروجی هانی هم همراهم اومد جعبه هارو گذاشتم تا بعد خودشون بیارند .
 مهران از ماشین پیاده شده بود . تو اون کت وشلوار سفید معرکه شده بود .
 نفس گیرو فوق العاده شده بود . تا منو دید تعجب کرد نمیدونم برای چی فقط تعجبشو دیدم . زود خودشو جمع کرد:
 به به ... در طرف منو باز کرد:
 بفرمائید .
 خندیدم . از کنار اون بودن لذت میبردم . نشستم تو ماشین هانی رو هم گذاشت بالا .
 خودشم . نشست . بوی ادکلنش شیرین بود . برعکس همیشه .
 مست بوی ادکلنش شده بودم .
 با سرعت رانندگی میکرد . قلبم داشت میزدیرون . خلاص رسیدیم . باهم رفتیم تو اکثر مهمونای مجلس حاضر بودند . مهمونی تو باغی
 بزرگ تشکیل شده بود . رفتم سمت مهران:
 من میرم لباس عوض کنم .
 همونجوری که نگاهش به من بود:
 باشه برو .
 راه افتادم سمت رخت کنار اونجا ملوس ونیلا رو دیدم . محم بغلشون کردم:
 وای حسابی دلم تنگتون بودا .
 نیلا خودشو درآورد از بغلم:
 برو برو حنات رنگی نداره . بیمعرفت . مهران شناس شده .
 مانتومو درآوردم:
 بابا اون بیچاره تقصیری نداره . داداشمونه .
 ملوسک نگاهش رنگ دیگه ای داشت:
 مواظب باش داداشت همه کست نشه .
 با تعجب نگاهش کردم:
 منظورت چیه ؟

خندید:

هیچی ... من برم کیا بیرون تنهاست .

بعدم سریع رفت ... خدایا چی میگفت ؟ راست میگفت نشه همه دنیاام . خدایا !

نیلا بادیدن لباسم دستی زد:

بابا ایول . چی خریده مهراں خان . ماشالله .

چرخیدم:

خوبه ؟

نیلا اومد بغلم کرد:عالیه

بوسش کردم:مرسی تو هم بیست شدی .

چشمکی زد:

میدونم .

بعدم گفت میرم توهم بیا .

منم بعد از تعویض لباس رفتم بیرون . ولی کا نمیرفتم .

قلبم وایستاد . دیگه خونی تو رگهام نمیچرخیم . سرم به دوران رفت .

دستمو به دیوار گرفتم . ربان قلبم رفت بالا .

چشممو بستم . نمیخواستم ببینم ونمی تونستم .

چرا نتونم . میتونم . چشمامو باز کردم . اما چیزی طول نکشید که باز بستمشون .

نمیخواستم ببینم . نمی دونم چرا . تا امروز فکر میکردم فقط مثل یه دوست ساده دوستش دارم . ولی حالا ... حالا هم هیچی نشده . خودت

خوب نگاه کن اون یه هرزه استن یه پسر هرزه . تو نمیتونی به اون دل ببندی خوب ؟

نگاه کن پری شب تورو تو بغل گرفت . حالا نسترنو میگیره تو بغلش پس فردا قلی پس فردا شیرین ...

صدا هزار بار به خودم لعنت فرستادم . چرا که نباید به این سادگی دل میبستم . ولی حالا دیدم بستم . دیدم نمیتونم ببینم با یکی دیگست

قلبم درد میکرد . سینم میسوخت .

دستمو رو قلبم گذاشتم . یه قطره اشک از چشمم سور خورد وافتاد . دستام سرد بودند .

سرم دوران رفت و نزدیک بود بیوفتم . که اگه کیارش زیر بغلمو نگرفته بود الان پخش زمین بودم .

برادری که درست بود نه از جونم بود نه از جونم . ولی از هربرادری برام برادر تر بود . منو برد سمت میز ونشوندم . یه لیوان اب برام

ریخت . وگرفت جلوم:

نبینم خواهر کوچولوم ... این جواری اشک بریزه . چیزی شده ؟

سرمو به طرفین تکون دادم:

نه !

دستشو محکم کوبید رو میز . همیشه از دروغ متنفر بود حتی از بچه گی:

د ... بچه راستشو بگو ...

اروم اروم اشک ریختم . همه چی رو براش تعریف کردم . از اولین بار که دیدمش از اینکه وقتی مینمش چطوری میشم . از اینکه واقعا دوستش دارم .

از اینکه ... میخوامش .

کیارش اروم منو تو اغوش گرفت:

عزیزم . خواهر کوچولوی من ... دردونه ی من ... چرا اینجوری میکنی ؟ شاید اونم بخوادت .

کنارش زدمو . عصبی گفتم:

نه اون فقط میخواست با من سرگرم باشه . با من بازی کنه . وگرنه نیگا چطوری داره وسط میرقصه .

بعدم اشاره ای زدم به پیست رقص .

رخت کن درست روبه روی پیست رقص بود .

ومیز ما پشت سر مهران اینا . مهران یک لحظه برگشت واروم اشک ریختمو دید . دلم باهمون یه نگاه لرونده شد . نمیخوام سرمو

بیندازم پائین میخوام نگاه عاشقمو ببینه . اون لعنتی بفهمه . بفهمه یکی دوستش داره .

ولی اون سریع سرشو برگردوند . وبعدم . حلقه شدن دستای نسترن دور گردن مهران .

مهرادین خانوم وبابا اومده بودن . ولی من نرفته بودم پیششون .

کیا کمک کرد برم پیششون:

کیا جون ممنون میرم تو برو پیش اجی ومامان بابات .

دستم گرفت با نگرانی گفت:

درست میشه ... مقاوم باش .

لبخندی اطمینان بخش زدم بهش:

باشه داداش . رفتم کنار مهرادین خانوم وبابا .

پیست رقص روبه روی اونا هم بود . پس میتونستم مهرانو ببینم .

صورت مهرادین خانومو بوسیدم . بعدم به بابا تبریک گفتم .

از یه طرف داشتم دوباره به یادمامان میوفتادم . از یه طرف داشتم از درون عذاب میکشیدم نمیتونستم ... نمیتونستم ببینم . که اونا باهمند .

مهران خواستگار نسترن بوده . پس الان حتما نظرش برگشته . سرمو گردوندم . به سمت نیلا اینا .

رفتم سمتسون باپدر وماردش سلام علیک کردم . ومشغول گپ با اونها شدم . که کیا اومد پیشم:

اذین بیا بریم برقصیم .

از خدام بود . الان هترین موقعیت بود تا چشمای مهرانو از کاسه درارم .

رفتیم وسط کیارش از قصد رفت کنار مهران اینا تا میتونستم خودمو تکون میدادم . کیا هم بشکن میزد و هی به من چشمک میزد . دستای کیارش دور کمرم حلقه شد . وباهم شروع کردیم رقصیدن . متوجه نگاه مهران بودم . که هی میدزدیدش . ونمیخواست ببینه . اما باید ببینه . تا اونم اگه هم علاقه داره نبود شه از درون مثل الان من . اهنگ تموم شد وراه افتادیم . نگاه دلخورم رو برای آخرین بار نثار چشمای ناراحت مهران کردم .

ودست تو دست کیا رفتم . همونجوری واسه خودم میچرخیدم . الان روانم راحت تر بود . راحت میخندیدم . خلاصه اخرای شب بود داشتیم با کیارش میخرفیدیم . که کیارش رفت WC منم رفتم . اونطرف باغ دستشویی وهم بینم ارایشم چطوره . خلاصه راه افتادیم . وسط راه فهمیدم یکی دنبالمه . برگشتم وسینه به سینه مردی شدم که بوی عطرش کافی بود تا از حال برم . به نگاهش باعث میشد تا این قلب صاب مرده از کار بیوفته .

نگاهش کردم . پوزخندی زد . باعصابیتزل زدم بهش:

واسه چی دنبال من اومدی ؟

منو چسبونند به دیوار مرز بینمون به خداسوگند یه قدم بود . اونم پرش کرد .

دستاشو دوطرف سرم گذاشت . پوزخندی زد ولی توچشماش غم بارون بود:

چییه ؟ نکنه منتظر بودی کیارش بیادو ...

دیگه نذاشتم ادامه بده نخواستم ادامه بده . نخواستم دهنیتش بیشتر ازم خراب بشه . برا همین کشیده ای خوابوندم تو گوشش:

حرف دهننتو بفهم ... من ... من ...

دستشو که گذاشته بود روصورتش آورد پائین پوزخند زد:

تو چی ؟

هیچی نگفتم یه قطره اشک از چشمام سر خورد اومد پائین . ولی هنوزم زل زده بود تو چشماش . نفساش بلند وصدا دار شده بود . اومد

نزدیکم . محم چسبوندم به دیوار همون یه قطره اشکو همو پاک کرد . زل زد تو چشمام .

اشکام بی مهابا میریختند پائین . وونم اروم پاکشون میکرد . فکر میکنین اسونه عشقت جلوت وایسته اینقدر اروم نوازت کنه .

تازه با اون سیلی که تو بهش زدی . بعد تو تاب بیاری .

فکر میکنی اسونه ؟ اروم در گوشم زمزمه کرد:

گریه نکن .

نمی تونستم . نمی تونستم گریه نکنم . برام ریمل واینما مهم نبود برام مهم این بود که بتونم امشب مهرانمو مال خودم کنم . دوباره گفت .

ولی ایندفعه جدی تر:

گریه نکن .

بازم اومدند:

ایندفعه محکم گفت:

د ... لعنتی دارم بهت میگم گریه نکن .

بعد چونموتو دستاش گرفت:

لعنتی این اشکابرای چیه؟ برا حرف من؟ من غلط کردم. خوبه؟
نریز.

با حرفاشدت اشکام بیشترشد. دیگه کفرش دراومد بلند گفت:

د لعنتی ... نریز اینارو ... اینا دنیای منه. نریزشون.

انگار گوشام مشکل پیدا کرده بودند ... نفهمیدم چی گفت. خدای من. سرشو نزدیک کرد:
لعنتی چرا.؟

چشماش بارونی بود. مثل من. اما نه به این شدت اومد بره که استین کتشو گرفتم:

وایستا ... چی چرا؟

برگشت ونگاهم کرد اما کاش نمیکرد. من تاب این نگاه رو نداشتم.

نمیتونستم دربرابر این نگاه غم بار دووم بیارم.

نه نمیتونستم. ولی همه عظم رو جمع کردم.

اروم نگاهم میکرد شاید به ربع زل زده بودیم بهم. عشق و صداقت رو تو چشماش خوندم. به یقین رسیدم که اینا مال منه. ولی ... ولی اگه

مال منه تو بغل نسترن چی کار میکنه؟ اومد نزدیکم. عصبی بود. کلافه از چی؟ خوب بیاد بگه دیوونه دوست دارم. منم بگم منم مثل تو.

ولی چرا هیچی نمیگه؟ چرا نمیگی میخواهی خودم بفهمم؟ نه نمیفهمم من اکیوم صفره

داد زد. اونقدری که گوشام کر شد:

لعنتی چرا به روز تو بغل منی به روز تو بغل یکی دیگه؟ چرا اینجوری میخواهی عذابم بدی؟ وبلند تر داد زد:هان؟

چون بین دخترا بودیم هیچ کس صدامونو نمیشید. بغض کردم. و باز اشکام روونه شد. بازم چسبوندم به دیوار. ولی ایندفعه منم حرف

داشتم. باید میگفتم تا اروم شم. وگرنه اینا بغض میشد همیشه میموند:

تو چرا؟ تو چرا تو بغل یکی دیگه میرقصیدی؟ تو چرا با یکی دیگه بودی؟ من کی تو بغل یکی دیگه بودم؟

دستاشو دوطرف بازو هام گذاشت:

بسه. تمومش کن. فقط میخواستم بدونی خیلی ...

دیگه ادامه نداد. خدا شاهده چقدر الان به حضورش نیاز داشتم. اما نمیتونستم غرورمو له کنم. نمی تونستم خودمو بیندازم تو بغلش.

وگرنه حتما همین کارو می کردم. می دونستم براش سخته. سخته بگه دوست دارم. سخته غرور مردونه اشو بذاره کنار منم اینو نمی

خواستم. همین که فهمیدم دوستم داره بسه.

چشمامو بستم.

باد خنکی میومد اما مانع نمیشد.

بدون هیچ نگرانی دوستش داشتم. چند وقته فهمیدم اما به روی خودم نمیارم.

چندوقته می دونم عاشقشم. هس عادت دارم. دقیقااز روزی که

نجاتم داد . و تو بغلش بیدار شدم . از اون روز بود که فهمیدم با وجود همه کل کلامون عاشقشم . بهش نیاز دارم . نمیتونم بی اون باشم .
اون سه روزی که ندیدمش . برام سه سال گذشت . منتظر بودم سریع این چند روز بگذره بریم خرید . تشنه دیدارش بودم . می خواستمش

هیچ وقت فکر نمی کردم که بتونم به یه پسر دل بدم . هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم عاشق پسری بشم . ولی دیدم که شد .
دیدم هیچ چیز محال نیست . عشق یه لحظه میاد ... زود میاد . اما وقتی میاد میاد . رفتنش سخته .
ممکن بود بخواد ازم سواستفاده کنه .

اما نه این چشما به من دروغ نمیگه اینا میگن این ادم مال منه .
این مرد همه وجود منه . همه توان منه . همه جون و عمر منه .
پاهام شل شده بودند و اگر دستای مهران نبود الا ولو بودم .
سخت بود دل کندن اما دل کندم .

بدون هیچ حرفی راشو کشید و رفت . و من رو رو زمین رها کرد .
نشستم رو زمین . یعنی به معنای واقعی ول شدم .

با بی رحمی رفت . نمود بیینه چه به سرمن آورده . نمود بیینه چی شده ؟
فقط رفت ... رفت و رفت و رفت .

دیگه نبود که دیده بشه . میدو نستم روش همیشه بمونه و نگام کنه .
فکر می کرد منو به زور مجبور کرده . لبخندی زدم . و رفتم سمت دستشویی رژلبم پاک شده بود .
لبخندی زدم . و روی لبام دست کشیدم . یه لحظه همه چیز از جلو چشمم رد شد .
سیلی من بوسه ی اون .

خندیدم . لاقال الان راحت بودم . می دونستم . مهران کسی که عشق منه .
منو دوست داره .

لبخندی زدم!

از دستشویی که بیرون اومد رفتم سمت بقیه .

رفتم کنار ملوس اینا . باچشم دنبال مهران بودم . ولی پیداش نبود . روبه ملوسک گفتم:

ملوس این مهرانو ندیدی ؟

خیار سبزی تودهنش گذاشت:

چرا اونجا داره با اون دختره گپ میزنه .

رد نگاهشو دنبال کردم . بازم اون حس توام جریان گرفت . بازم حس کردم بی حسم .

هروقت مهرانو با یکی دیگه میدیدم . اینجوری میشدم . خیلی صمیمی داشت با نسترن خانوم حرف میزد .

با عصبانیت راه افتادم سمتش . پسره کثافت ... نمیزارم باهام اینکارو بکنه .

پشت سرش و ایستادم . ولی اون نفهمید . نسترن چند دقیقه بعدش متوجه من شد . لب باز کرد:

به به ... بین کی اینجاست ؟ برگرد بین کی هست پشتت .

مهران با بهت برگشت . نگاهم کرد .

با دیدن من سرشو زیر انداخت . در گوشش گفتم:

بیا بریم کارت دارم .

میرم داخل سالن .

بعدم بدون اینکه منتظرش بشم راه افتادم سمت سالن .

نمیدونستم چیکار کنم . خیلی عصبی بودم . از چی ؟ از کی ؟

معلومه از خود خرم ... از خود نفهمم ... از اذین نفهمم .

از اینکه چرا وا دادم ... چرا گذاشتم منو ببوسه . وانقدر راحت بره با یکی دیگه ؟

ادمت میکنم ... دیگه این اذین اون اذین نیست . به خدا کاری میکنم به پام بیوفتی عوضی .

نشستم تو سالن . ۲۰ دقیقه ای گذشت که اومد . بالا سرم و ایستاد . حتی نگاهم نمیکرد منم بود دیگه به یه اشغال یا پس مونده از هوسم نگاه نمیکردم . بلند شدم . عصبانیت از چهرم بیداد میکرد .

فقط میخواستم مهمونی تموم شه تا بدون اینکه به فکر ارایشم باشم گریه کنم .

تو صورتش زل زدم .

دستمو زیر ونه اش گذاشتم . ومحکم اوردمش بالا . اشک تو چشمم جمع شد .

چرا باید با یکی که از صمیم دلم دوست دارم ظلم کنم .

چرا باید باهاش اینجوری رفتار کنم ؟ به خاطر خودش . به خاطر اینکه بفهمه

کارش اشتباه بوده . نذاشتم اشکام بریزه . با عصبانیت تو صورتش داد زدم:

نگام کن ...

سرشو آورد بالا . بازم داد زدم . میخواستم اونقدری دذاد بزدم . تا هنجرم پاره بشه:

د ... نگاه کن ... نمیخواهی ببینی ؟ نمیخواهی ببینی بامن چه کردی ؟

کنا ...

ادامه ندادم ... دلم نمیومد . واقعا کثیف بود ؟

نمیدونستم میون دلم و عقلم گیر افتادم . اروم ادامه دادم:

نمیخواهی تفاله ی هوستو ببینی ؟

زل زدم تو چشمش دستشو بالا برد اما مشتش کرد و اوورد پائین . هنوزم سرخی رد دستم رو صورتش بود . بادیدن اون دلم اتیش گرفت .

بازم خواستمش ولی نشد . نمیشد . دیگه نمیزارم . دستشو آورد پائین . لحنش یه جور یه بود انگار نمیخواست باهام حرف بزنه . نمیخواست

نگام کنه . نمیخواست منو ببینه:

اذین بس ... بس کن ... من از سر هوس ...

ادامه نداد . چشماشو بست . دلم داشت اتیش میگرفت . میخواستم بفهمم چی میگه . از سر هوس بوده یانه ؟ منو میخواد یا نه ؟ چرا اونجوری کرد ؟

دستاشو دوطرف بازوم گذاشت:

بعدا همه چی رو برات میگم خوب ؟ همین امشب .

بعد از مجلس میریم خونه دوش میگیری . حتی اگه صبحم باشه میبرم برات توضیح میدم . خوب ؟ فعلا بس کن . بیا بریم .

دستم گرفت . اروم شده بود . دیگه اونجوری عصبی نبودم . دیگه نمیخواستم بزخم لهنم کنم .

دست تو دست رفتیم بیرون داشتند شام سرو میکردن .

مهرادین خانوم و بابا مشغول پذیرایی و سرزدن به مهمونا بودند . صدای کیارشو از پشت شنیدم:

اذین ...

اول نگاهی انداختم به مهران دستشو مشت کرده بود . دندوناشو رو هم سایید . دستمو با خشم ول کرد . وبعدهم میخواست برم که کتشو گرفتم:

کجا ؟

نگاهم نکرد همونجوری که صورتش اونطرف بود گفت:

ول کن . میرم برمیکردم .

لبخند زدم . خوشم میومد از اینکه نزدیکی منو کیارشو نمیتونه ببینه . همین باعث میشد قوت قلب بگیرم و بفهمم یه صدمم هست دوستم داره .

برگشتم . کیارش با خنده اومد سمتم . تیپش فوق العاده بود . کت و شلواری نوک مدادی . که خیلیم بهش میومد .

اومد نزدیکم . رفتم تو بغلش بیخیال حرف مهران حتی میخواستم تحریکش کنم که زود تر همه چی رو بهم بگه . بعد بیرون اومدم از بغل مهربونش حتی بوی عطرش مهربون بود مثل صورتش . همیشه از خدا میخواستم خوشبخت بشه .

درکنار کسی که دوستش داشته باشه .

کیارش یه بار بد شکست خورد . اما ایندفعه مطمئنم عشقش حقیقه .

عشقشو میشناسم .

نیلا ... اون نیلا رو تا حد مرگ دوست دارم .

نیلا هم معلومه نیمچه علاقه ای بهش داره .

از خدا خواستم همه عشاقو بهم برسونه .

منم به مهرانم برسونه .

مهرسام:

همین که دیدم کیارش داره میاد سمتون دست اذینو که الان نمی خواستم به هیچ وجه ول کنم . ول کردم . چون به خدا نمی تونستم ببینم . نمی تونستم ببینم اذین داره حتی با باباش صمیمی حرف میزنه . می خواستم فقط مال من باشه . فقط مال مهرسام باشه . فقط ... فقط ...

وقتی دیدم تو کنار کیارشه . اونقدری داغ شدم که نفهمیدم چی شد . میخواستم اول سر اذینو بکنم . بعدم کیارشو بگیرم . بزنم . اینقدری که یا بمیره یا بره گمشه .

ولی الان داشتم با نسترن به زور مامان و خودش می رقصیدم . نسترن دختر زیبایی بود . ولی نمیدونم چرا نمی تونستم باهاش راحت باشم . یا به قول مامان به عنوان همسرم دوستش داشته باشم . الان که دیگه . فقط این قلب واسه یکی میزنه .

اینو از دیشب فهمیدم . از خیل وقت پیش . ولی دیشب برام حتمی شد . اینکه اگه یکی حتی نگاه چپ بهش بندازه حاضرم بمیرم . از اینکه نمی تونستم ببینم اشک بریزه . گریه کنه . ناراحت باشه . هیچ کدوم از اینا رو نمیتونستم ببینم . از اینکه اینقدر دوست دارم کنارش باشم . از اینکه هر موقع دستاشو تو دستم میگ رفتن ضربان قلبم بالا میرفت . از همه اینا می فهمیدم چقدر دوستش دارم . چقدر میخوامش . اونقدری که خیلی بود .

اروم با نسترن میرقصیدم اما هواسم به نسترن نبود . کیارش واژین اومدند کنارم و میرقصیدند . اونقدر حرصم گرفته بود . اونقدری قلبم درد گرفته بود که نمیدونستم چیکار کنم .

یه لحظه نگاهمون توی هم گره خورد . دلخور تر از دلخور نگاهمو دوختم تو چشماش . وبعد کشیدمشون سمت بقیه چون دیگه داشتم توانمو از دست میدادم .

اهنگ تموم شد ومن بدون اینکه حواسم به نسترن باشه راه افتادم سمت بقیه . بعدا متوجه اذین شدم که راهی دستشویی شد . نمیدونم برای چی راه افتادم دنبالش .

نمی دونم چرا فکر میکردم ه چیز گلمو داره فشار میده که اگه امروز بهش نگم می میرم . می خواستمش . نمی تونستم به خودم دروغ بگم که .

وسطای راه برگشت وبا تعجب زل زد بهم . پوزخندی زدم . همه افکارم الان به حقیقت پیوست . اینکه اذین کیا رو دوست داره ومی خوادش .

الانم اومده اینجا تا ...

داشتم دیوونه میشدم .

خدای من . اگه اذین ... نمی خواستم ضعیف عمل کنم . اما فکر نکنم الان بتونم بدون اذین زندگی کنم . هنوز یه ساعت بوده رفته بود
ارایشگاه داشتم بال بال میزدم ببینمش .

با عصبانیت زل زد بهم . می دونستم از دستم ناراحتی این ناراحتی تو چشماتش بیداد میکرد:

واسه چی دنبال من اومدی ؟

بی اختیار وبدون اینکه بفهمم دارم چی کار می کنم چسبوندمش به دیوار . نمی فهمیدم دارم چه غلطی میکنم . اونقدری عصبانی بودم که
نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم . دستامو دوطرف سرش گذاشتم . نفس نفس م یزدم . پوزخندی عمیق زدم . اینقدری تلخ بود واسم
گفتن این جمله . ولی بازم تلخیشو به جون خریدم:

چیه ؟ نکنه منتظر بودی کیارش بیادو ...

هنوز میخواستم بگم اما نمی تونستم . وباسیلی که خوردم دیگه دهنم بسته شد . به خودم اومدم . اذین من پاک تر از اینا بود که بخواد بیاد
با کیارش عشق بازی . شرمنده شدم . اونقدری که نمی دونستم چیکار کنم ؟

هیچی نمیگفت ... عزیز من هیچی نمیگفت . فقط سرشو تکونمیداد . یه قطره اشک از چشماتش پائین اومد . نمیتونستم ببینم گریه اشو .
چسبوندمش به دیوار همون یه قطره رو هم پاک کردم . دیگه دلمو زدم به دریا امشب شب عروسی مادرم بود پس باید شب عشق منم باشه

پاک کردم اون قطره رو اما بازم میریخت .

اون قطره هایی که عمر من بودنو میریخت . بدون توجه به اینکه با هر قطره اش داره جون منو به اتیش میکشه . اینقدر واسم سخت بود .
که عشقم . عزیزم جلوم وایستاده باشه . اشک بریزه ومن فقط نگاهش کنم .

بگم دیوونه گریه ات برای چیه ؟ این سیلی شیرینی امشب من بود .

عشق من این سیلی برام خیلی عزیز بود گریه نکن . اخرم نتونستم طاقت بیارم وبهش گفتم:

اروم درگوشش گفتم:

گریه نکن .

بازم گریه میکرد . تو چشماتش یه چیزی میدیدم اما نمی تونستم درکش کنم .

نمی تونستم باورش کنم .

چشماتش بازم معصوم شده بودند . وزل زده بودند به من .

چشمای خاکستریش به ابی تبدیل شده بودند .

دیگه داشتم داغون میشدم . جدی ومحکم گفتم:

گریه نکن .

ولی اون انگار اصلا براش مهم نبود چی میگم . می دونستم اینقدر دل نازکه که به خاطر سیلی که به من زده داره گریه میکنه . جدی تر

ومحکم ترهمراه باخم بهش گفتم:

د ... لعنتی دارم بهت میگم گریه نکن .

چونشو نرم تودستم گرفتم . واوردمش بالا . صورتش معصوم بود . من این صورتو برای تا آخرین ثانیه یعمرم میخواستم :
بعد چونموتو دستاش گرفتم :

لعنتی این اشکابرای چیه ؟ برا حرف من ؟ من غلط کردم . خوبه ؟
نریز .

باحرفای من شدت اشکاش هی صعودی میشد .

اعصابم دست خودم نبود کلافه بودم . کفرم دراومده بود دستمو مشت کردم :

د لعنتی ... نریز اینارو ... اینا دنیای منه . نریزشون .

نفهمیدم چطوری اینو گفتم . چطوری اصلا اومد از دهنم بیرون . ولی حرفام اخر حقیقت بود . همش راست بود . هردونه ای از این اشکا
دنیای منه .

هردونه ایش که می ریزه یه سال از عمر منم کم میکنه .

سرمو نزدیکش کردم . نجوا کنان در گوشش گفتم :

لعنتی چرا ... ؟

دیگه نمیتونستم اونجا بمونم . حالم بد بود . اگه دو دقیقه دیگه میموندم یه

کاری دست خودم میدادم . می خواستم اون خودش منو بخواد . خودشم منودوست داشته باشم . نمی خواستم مجبورش کنم .
اومدم برم که دستمو گرفت . چشمم اشکی تر از اشکی بود .

هیچ وقت اینقدر احساس تنهایی نداشتم . احساس دردودل با یه جنس مخالف . نگاهش کردم :

وایستا ... چی چرا ؟

با این حرفش . دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم . داد زدم . نمی خواستم امانی شد صدامو کنترل کنم :

لعنتی چرا یه روز تو بغل منی یه روز تو بغل یکی دیگه ؟ چرا اینجوری می خواهی عذابم بدی ؟ ولند تر داد زدم :هان ؟

اشکاش روونه شد . چسبوندمش به دیوار . ایندفعه نوبت اون بود ... میون گریه حرف میزد . با بغض :

تو چرا ؟ تو چرا تو بغل یکی دیگه میرقصیدی ؟ توچرا با یکی دیگه بودی ؟ من کی تو بغل یکی دیگه بودم ؟

دستامو دوطرف سرش قرار دادم . خوشم اومد که توجهش به من بودو می خواست من فقط برا خودش باشم .

دستامو دوطرف سرش گذاشتم :

بسه . تمومش کن . فقط میخواستم بدونی خیلی ...

خیلی چی ؟ دیگه ادامه ندادم . نمیتونستم غرورموازین بیشتر خورد کنم . خودش باید بفهمه دوستش دارم . عاشقشم . میخوامش .

یهو خواستمش . یعنی خواستم مال من باشه . لاقلا اگه روحش مال من نیست ...

بهش نزدیک شدم بدون هیچ واهمه ای . منتظر سیلی از جانبش بودم .

نمی دونم چند دقیقه کنارم بود بود . ولی باید تموم می شد . نمی تونستم عقب بکشم . اونم فکر کنم . احساس منو داشت . اخرش هردو عقب کشیدم .

نمیتونستم تو چشمای معصومش نگاه کنم . می ترسیدم . می ترسیدم بازم شاهد اشکاش باشم . شایدم نمی خواستم بینم چیکار کردم . الان اگه به درصدم فکر میکردم می خواستم . الان فکر نکنم . حتی دیگه بخواد نگاهم کنه .

پس رفتم . بدون اینکه پشت سرم . نگاه کنم . وقتی رسیدم به مامان اینا مامان دستمو گرفت . فهمیده بودم حالم جور نیست: مهرسام مامان چته ؟

نگاهش کردم . تو اون لباس نقره این مشکلی تنش ماه تر از همیشه شده بود: هیچی مادر من .

اومدم برم که صدام زد:

مهرسام نسترن خانوم کارت داره .

پوفی کردم . چشمامو بستم:

اوک ... میرم پیشش .

رفتم با بی حوصله گی کنار نسترن:

بفرمائید ... !

نگاهم کرد . خندید . امشب اخلاقش به جوری شده بود:

کجا بودی ؟

اخمی کردم و بعدم نگامونداختم بهش:

به شما مربوطه ؟

با تپه مپه همراهی که نگاهش تو چشمای من بود گفت:

نه ... نه ... هرکاری خواستی میتونی بکنی .

بعد به پشت سرم خیره شد .

اره فهمیدم کیه . ولی روم نشد سرمو برگردونم . از روی بوی عطرش .

ارامشی که وقتی نزدیکم بود بهم میداد . همه اینارو میفهمیدم . میفهمیدم اذینم .

قلبم هم از توی قفسه سینه ام از اون راه دور میفهمید که این اذینه .

این کسیه که باعث تپیدنشه .

میفهمید بازم داره سرعتش میره بالا .

میفهمید میفهمید با تموم جونش دوستش داره .

دستمو کشید و در گوشم با عصبانیت گفت:

میرم تو سالن تو هم بیا .

یه چیزای دیگه هم گفت که نفهمیدم . سرعت نفساش زیاد بود و بلند .
هریکی از نفساش که میخورد به گوشم قلب منم از کار میوفتاد .
خدایا چه به سر من اومده ؟
مهرسامی که همه دخترا ارزوی یه بار خوش رویی باهاشونو دارند . حالا نمیتونه جلو نفسای نامنظم دختری دووم بیاره .
نمیتونه مقاومت کنه . درمقابلش .
قدرت خودشو از دست میده .
رفت . منم همونجا مسخ شده بودم . هرچی نسترن پرسید چی شده فقط لیوان اب پر تقالمو گذاشتم اونجا و دنبالش راه افتادم .
وقتی رفتم . بازم ضربان قلبم رفت بالا .
اذین میخواست دلیل رفتارمو بدونه .
ولی بهش گفتم بعدا بهش میگم .
میخواستم بهش همه چیزو بگم . وانجا نمیشد .
برای همین دستای گرمشو تو دستای سرد خودم گرفتم واوادم برون ولی باز این کیارش جلومون سبز شد .
با اینکه دلم نمیومد اذینو با کیارش یه جا بذارم اما اینکه ببینم باهم حرف میزنندمایه عذابم بود .
رفتم و حالا هم اوادم کنار حوض بزرگی که تو او باغ درندشت بود .
نگاهی به ساعت انداختم . تقریبا ۱۲ یا ۱۲:۳۰ بود حوصله جمعیتو نداشتم .
گیر کرده بودم میون گفتن و نگفتن . چی بهش بگم ؟ بگم دوست دارم واز سردوست داشتن نمودم وهمونجا حرفامو بهت نزدم ؟
آخر شب بود وهمه داشتند میرفتند خونه هاشون . از اون موقع به بعد دیگه اذینو ندیده بودم ودل نگرانش بودم . دستمو دوطرف شقیقه هام
قرار دادم .
وماساژدادم . که یکی از کنارم رد شد وگفت:
اغا مهرسام مبارکتون باشه . شب خوش .
سرمو بالا اوردم مصنوعی لبخند زدم:
ممنونم خوش اومدید .
کتمو دراوردم . ورفتم سمت مامان اینا خاله ها ودایی هام اومده بودند .
حتی بعضی از فامیلای پدریم اومده بودند . اذینو که کنار پدرش درحال عکس گرفتن دیدم نفس راحتی کشیدم ورفتم کنارشون .
اقای پاک مهر روبه من گفت:
اوه پسرم بیا با اذین عکس بگیر یادگاری داشته باشیم .
از خدام بود حداقل اگه با حرفا امشبم نخواست دیگه ریختمم ببینه یه عکس ازش داشته باشم .
راه افتادم سمتش .
عکاس گفت وایستید . دستمو دور کمر اذین حلقه کردم که نگاهم کرد . عکسای هم جیقی عکسو گرفت .

با فلش خوردن دوربین عکاس خندیدیم . فکر کنم عکس باحالی شده بود .
 مامان واقای پاک مهر اومدند سمتمون . وبا اونها هم عکس گرفتیم دیگه تقریبا کسی نمونده بود . که ماهم راه افتادیم سمت خونه .
 مامان واقای پاک مهر باهم رفتند منم سمت اذین گفتم:
 بیا باهم بریم .
 اونم لبخندی زد وبا چشمکی گفت:
 میرم اماده بشم .
 مامان واقای پاک مهر رفتند ولی ما صبر کردیم . تا اذین اماده بشه . وقتی اماده شد از باغ رفتیم بیرون و خدمتکار پشت سرمون دررو بست .
 تو ماشین حرفی زده نشد . تا اینکه اذین سکوتمونو شکست:
 اگا عروسی بودیما ... اهنگی چیزی .
 بعدم دستشو برد سمت ضبط واروم روشنش کرد .
 ودوباره نشست رو صندلیش . مثل اینکه اهنگ مورد علاقه قرار نگرفت . وزد یه اهنگ دیگه . بازم نه . دیدم نه این قرار نیست بیاره .
 دستمو رو دستش گذاشتم . اونم دستشو درکشید از زیر دستم .
 زدم رو اهنگی که مهرنوش واسم ریخته بود اهنگ قشنگی بود . پلی کردم .
 دوستش داشتم . دنده رو جابه جا کردم . وهمزمان اهنگ شروع شد .
 آخه دوست دارم
 .
 عاشق اون رنگ چشات دنیارو ریختم زیر پات
 منو آواره ی این
 حس ... تنو
 بازی دادی زندگیم و شکستی صدبار دلمو
 بازم کنارت میشینم
 میگم ک مال منی تو
 دوست دارم دوست دارم
 صدای ساز من شده
 اسم قشنگت همه جا همدم لحظه هام شده
 دوست دارم دوست دارم
 صدای ساز من شده
 اسم قشنگت همه . جا همدم لحظه هام شده
 .

آخه دوست دارم

بسه دیگه گذشت ازت این قلب پراحساس من

. بگو کی نازت میکنه

وقتی که هستی پرغم؟!

گلم بگو کی جای من از همه عالم می گذره

یا باز یه بار بهت بگه

بگه چقد دوست داره

آخه دوست دارم دوست دارم

صدای ساز من شده

اسم قشنگت همه جا همدم لحظه هام شده

دوست دارم دوست دارم

. صدای ساز من شده

اسم قشنگت همه جا همدم لحظه هام شده

اهنگ تموم شد وماهم رسیدیم دم در خونه . با ریموت دررو باز کردم . وماشینو بردم تو . هوا نم داشت . ومثل اینکه میخواست بیاره .

اهنگ ماشین حسابی اذینو تو فکر برده بود .

پیاده شد ورفت سمت در خونه .

منم پشت سرش راه افتادم .

حسابی ذهنم مشغول بود .

وقتی وارد شدیم . دم در روی ایینه نوشته ای رو اذن کند:

سلام بچه ها ما میریم شمال . خواستین فردا برنامه بریزین وبیااید .

اذین پوزخندی زد ورفت سمت اتاقش .

نوشته رو خوندم ومنم عین اذین پوزخندی تحویلش کاغذ بیچاره دادم .

اذین وسط راه برگشت ونگاهم کرد . تو نگاهش پراز سوال بود .

نجمه از پائین با چشمای خوابالودش اومد . وبا دیدن ما تعجب کرد:

سلام اغا ... سلام خانوم ...

اذین پوزخندی بهش زد:

السلام ... منو فردا تا ظهر بیدار نکن .

ناهارم نمیخورم . میرم بیرون .
 بعدم زل زد به من . فکر میکردیادم رفته چی بهش گفتم . اما اینجا جلوی نجمه نمیشد گفت .
 نجمه چشمش پراز اشک بود . میدونستم بابت رفتار اذین باهاش بوده .
 بد تحقیرش کرد .
 رفتم نزدیکش . اشکشو پاک کردم:
 نجمه جان گریه نکن ... اذین رفتارش اینجوریه بچه گونه است تو ببخش .
 هق هقش اوج گرفت . حالا تو این گیرو ویر اینو کم داشتم:
 نجمه جان بیخیال بابا . تو که با مامان من ساختی پس با اذین ساختن برات چیزی نیست .
 نگاهم کرد . نگاهش غم ناک بود:
 اخی اقا ... دی ... دیروز صبحم همینجوری باهام حرف زد . مگه من چیکارش کردم ؟
 دستی به بازوش زدم:
 باشه بابا عزیزم . من باهاش صحبت میکنم .
 لبخندی زد:
 ممنونم اقا واقعا شما یه پشتیبان بودید برای من .
 دلخور نگاهش کردم:
 تو هم تو موقع هایی که از دست مامانم عصبی بودم . یا ناراحت بودم مثل خواهر باهام رفتار میکردی . این به اون در .
 خندید . ورفت سمت اتاقش که کنار اشپزخونه ولی پائین بود رفت .
 از امروز مشغول کار شده بود . واز اون خونه اومده بود اینجا .
 راه افتادم سمت اتاق اذین تا بهش بگم حالا که اینا نیستند بیاد تو پذیرایی باهم حرف بزیم . درزدم کسی ج نداد .
 بازم زدم ایندفعه اذین با صدای بغض الودی گفت:
 نمیخوام کسی مزاحم بشه .
 بی توجه به حرفش دررو باز کردم . نشسته بود رو تختش با همون لباسش وچشمش اشکی بودند . پتوشو رو پاش انداخته بود و سرشو رو زانوش گذاشته بود . رفتم کنارش . تا اومدم بشینم زل زد تو چشمم عصبی تر از همیشه گفت:
 گمشو بیرون .
 متعجب از رفتارش ازم رفتم کنارش .
 اشکاش بی مهابا میریختند . با عصبانیت داد زد:
 مگه نگفتم گمشو بیرون کثافط .
 متعجب از رفتارش ازم رفتم کنارش .
 اشکاش بی مهابا میریختند . با عصبانیت داد زد:

مگه نگفتم گمشی بیرون کثافط .
 عصبی نگاهش کردم:
 چته تو ؟ مگه چیکارت کردم ؟
 پتو رو کنار زد:
 چیکارم نکردی ؟
 من بچم ؟ هان ؟ برو گمشو بیرون . برو با بزرگاش باش .
 بعدم رفت سمت در . دررو باز کرد:
 بفرما . برو پیش نجمت . عزیزت .
 اشکاشو پاک کرد و اشاره کرد برم بیرون ولی من نشستم رو تختش و غش غش از حرکات کودکانه اش خندیدم .
 با حرص نگاهم کرد:
 کوفت چرا میخندی ؟ نمیری ؟
 اصلا خودم میرم . منت تو یکی رو هم نمیکشم .
 رفت سمت کمدهش و مانتو شالی برداشت . واومد بره بیرون کهاز تخت شیرجه زدم و رفتم کنارش محکم دستشو گرفتم و با لحن کوبنده ای
 گفتم:
 کی میشه تو بزرگ بشی ؟
 با پا دراتاقو بستم سرمو نزدیکش کردم:
 چرا همه چی بهت برمیخوره .
 تقصیر خودت بود اذین . دل شکستن که هنر نیست عزیزم .
 برا همین من باید ارومش میکردم . عزیز دلم خودت خوب میدونی کسی جز ...
 مکثی کردم . و گفتم:
 کسی جز تو تو قلب من جا نداره .
 کسی جز تو نمیتونه این قلبو به تاپ تاپ بیندازه . کسی جز تو نمیتونه منو بخندونه .
 هیچ کس دیگه نمیتونه منو بخندونه . هیچ کی نمیتونه با نفساش منو مست کنه . وقتی میاد کنارمو ارامشو بهم بده .
 سرشو اوردم بالا:
 حالا تو این من نیازمند ارامشو قبول میکنی ؟
 هیچی نگفت فقط نگاهم کرد . دیگه داشتم ناامید میشدم .
 راه افتادم سمت در . جوشش اشک تو چشمام چشممو میسوزوند .
 اوادم دررو باز کنم که دستم رو دستگیره خشک شد .
 دستمو رو دستاش گذاشتم .

لبخندی زدم . ودستاشو جدا کردم . برگشتم ونگاهش کردم .

لبخندی زد میون گریه . نگاهش کردم . مگه سیر میشدم از نگاه کردن به این چشما . لبخندی زدم . دستمو کشوند برد سمت تختش .

لبخند زدم . امشب بهترین شب عمرم بود:

حالاقبوله یانه ؟

دستامو تو دست گرفت . چشماشو بست و باز کرد:

قبوله .

بلندش کردم وچرخوندمش . چشماشو بسته بود وجیع جیع میکرد:

بذار منو زمین الان بالا میارم روتا .

مهران بذار منو زمین !

گذاشتمش رو زمین . میخندید . اخم کردم . این هنوز اسم منو بلد نبود . با اخم من اخم کرد:

چی شد ؟

موشکافانه نگاهش کردم:

اذین ؟

نزدیک تر اومد . :

جان ؟

لبخندی زدم:

اسم من چیه ؟

غش غش خندید:

این که سوال نداره ...

جدی نگاهش کردم:

داره خوبشم داره . چیه ؟

با تعجب نگاهم کرد:

خوب ... خوب ... معلومه مهران

زدم زیر خنده . اونقدری که اشک از چشمم اومد . اخمی کرد:

چته ؟

همون جوری که میخندیدم گفتم:

اخه ... اخه . . اسم من مهراسه ... نه مهران .

اخماش که جمع شده بودند تبدیل به خجالت شدند:

ببخشید نمیدونستم .

رفتم کنارش سرش که افتاده بود پائینوبالا اوردم:

اشکال نداره .

سرشو بالا آورد . ممنونم .

خواهش حالا بیا با این ریملای پائین اومدت یه عکس بگیریم .

بعدم دستمو تو جیبم کردم موبایلمو دراوردم . وگرفتم . جلومون:

اماده ... بخند .

بعدم کلید عکس برداری رو گرفتم .

نگاهم کرد محکم بغلم کرد:

فردا نمیریم شمال ؟

اروم نگاهمو دوختم تو چشماش:

تو میخواهی بریم ؟

عین بچه ها نگاهشو دوخت بهم:

نوچ ... درعوض پس فردا میریم با ملوسک اینا بیرون .

حتما می خواهی بگی کیارشم بیاد نه ؟

اون که بله .

اخمام جمع شد:

پس چی ؟ چه خوابی برای من دیدی ؟

خندید:

همونجا به همه می گیم . به دوستاتم بگو بیان .

موشکافانه نگاهمو دوختم بهش:

باشه . می گیم . الان برو حموم بخواب فردا بریم بیرون .

لباشو غنچه کرد:

نوموتونم . باید برم دانشگاه .

اخمام جمع شدند . دستمو دور ش حلقه کردم:

خوب ساعت چند تعطیل میشی ؟

انگشت اشارشو گذاشت تو دهنش:

خوب ... ساعت ۷ دارم بعد دوباره میره تا اولی میام خونه نهارو باهم بخوریم .

خندیدم . دستی رو موهای ژولیده بستش کشیدم . بعدم روشو بوسیدم:

افرین . پس باید بخوابی که زود پاشی .

انگار میخ واست یه چیزی بگه ولی نمیتونست بگه . لب باز کردم چیزی بگم که گفت:

یه چیز بگم ؟

خندیدم:

۲ تا بگو .

باز دستمو کشید برد سمت تخت . نشست منم نشستم کنارش . یه چیز میخواستی بهم بگی چی بود ؟

نگاهش کردم . سرشو بالا آورد و نگاهشو دوخت تو چشمام:

خوب ... خوب ... می خواستم بگم دوست دارم . می خوامت . می خوام بگیرم نترشی بمونی رو دست بابات .

خندید دستاشو دور گردنم حلقه کرد . دلخور نگام کرد:

من نترشم ؟

بوسه ای روی چشماش زدم:

خوب اره . کو شوهر ؟

زد نوک بینیم . شیطان نگام کرد:

پس حتما اون کارتم . برا این بود که گندش دیر تر در بیاد .

غش غش خندیدم:

افرین باهوش خانم . میدونستم گند ترشیدگیت همه جا رو پرمیکنه خواستم هرچه سریعتر جلوشو بگیرم .

زد به بازوم . وقهر مانندگفت:خیلی بدی مهری خانوم .

بعدم پاشد از کنارم:

حالا هم برو بیرون میخوام برم حموم . من گشتم هست از سرکار شما نتونستم غذا بخورم .

نگاهش کردم . لبمو گزیدم . چشمامو ریز کردم:

اونوقت من غذا بیزم ؟

کشوشو درکشید:

بلیم . بدو گرسنمان است .

لباساشو درکشید . تیز نگاهم کرد:

برو دیگه .

شیطان شدم:

میدونی تو می خواهی غذا بخوریمن میخوام یه چیز ...

حالا اگه میخواهی واست بیزم بده بیاد .

رفتم نزدیک تر . چشماشو ریز کرده بود و میخواست بگهه مثلا من الان عصبانیم اما چشماش میخندید . ومنم خندم گرفته بود .

رفتم نزدیک تر . که دستشو جلو آورد:

نوچ نوچ ... من وتو تنها تو اتاق خاک تو سرم شیطون هم خبر نمیده عزیزم .
 بدو برو غذا رو بپز مردیم از گشنگی . تا اومدم برم بغلش کنم از زیر دستم در رفت وپرید تو حموم . پشت در گفت:
 همین دیگه پسر جماعت جون تو کو ... نه جون به جونشم کنی ها بازم پررو هست . ای خدا .
 بعدم بلند بلند خندید . وشیررو باز کرد .
 منم از شیطونی های اون خندم گرفت . راه افتادم سمت اشپزخونه . دریخچال رو باز کردم . میخواستم نیمرو درست کنم .
 تخم ومرغا رو شیکوندم انداختم تو کاسه ودرحال هم زدن به عاشق شدن خودم فکر کردم . من همه چیزم عجیبه . همه چیزم . این از
 مادرم که عین جوونا میره ماه غسل با شوهرش . اون از خودم که شب اولی که عشقمو به عشقم گفتم باید پاشم براش غذا هم بپزم .
 یه لحظه ذهنم رفت به سمت ... بازم اون کابوس لعنتی تومقصری .
 سرم بازم درد گرفت . سرمو میون دستام گرفتم . اون صداهای لعنتی امونمو بردیند دستمو زدم زیر کاسه تخم مرغ . وگلدونی که روی میز
 بود . وبلند داد زدم بسه .
 دستامو به زور شستم . ورفتم بیرون . هی اون صداها تو گوشم فریاد میزدند .
 تو برادرتو کشتی اگه تو اونروز بهش خبر نمیدادی که عشقش رفته بایکی دیگه ... اونم خودشو نمیکشت .
 یکی دیگه میگفت:
 تو از اولم اونو نمی خواستیش . برا همین بردیش مهمونی بعدم مستش کردی .
 خودمو انداختم رو کاناپه . نجمه هراسون اومد بالا:
 اقا ... مهرسام ... اقا ... کجایی ؟
 دستمو با بی حالی بردم بالا . که اونم فهمید . وقتی اومد کنارم زد به صورتش:
 خاک تو سرم اقا چیزیتون شده ؟
 سرمو تکون دادم:
 یه مسکن ... یه مسکن سریع باش . ارام بخشم بود بردار بیار .
 ۵ دقیقه ای شد که اذین اومد پائین . چون تو سالن بودم دیدمش . ولی اون منو نمیدید . شلوار جین پوشیده بود . یه بلوزمشکی قرمز
 تنش بود با خنده رفت تو اشپزخونه اما با دیدن نجمه اخماش رفت تو هم:
 مهرسام کجاست نجمه جون ؟
 نجمه که حسابی تعجب کرده بود با بهت گفت:
 تو سالند حالشون اصلا خوب نیست . اون صداهارو نشنیدین ؟
 اذین سریع اومد کنارم . خودمو بالاتر کشوندم چشمام باز نمیشد به زور بازش کردم . دستامو تو دستاش گرفت . فکر میکنم مثل همیشه
 صورتم زرد شده بود وپای چشمام سیاه . گریه میکرد:
 مهرسام ... عزیزم چی شد یهو ؟

دستم رو موهای دم اسبی بسته اش کشیدم:

عشق من چیزی نیست .

وبعدم کشیدمش جلو . ولی خودشو پس کشید . وبا گریه گفت:

بگو مهرسام ... بلند شو بریم ... بلندشو بریم بیمارستان .

نجمه باقرصا ولیوان اب اومد . اذین سریع گرفتشون . ودوتایی رو گذاشت تو دهنم وبعدم لیوان ابو داد دستم . وکمک کرد بخورم . نجمه

هم یه چیزی می خوند وهی فوت میکرد . اذین دستمو فشار خفیفی دادوگفت:

بهتری ؟

چشمامو بازم به زور باز کردم:

میخوام بخوابم .

اذین با عجله گفت:

باشه باشه عزیزم . بیا کمکت کنم .

بعدم کمکم کردبلند شم . نجمه هم اومد زیر بازومو بگیره که اذین گفت:

نمیخواد قوی تر از این حرفاست میاد خودش . تو برو استراحت کن شب خوش .

اروم اروم با چشم بسته راه افتادمرسیدیم بالا از پله ها . رفت سمت اتاق من . دررو باز کرد . وانداختم رو تخت . بعدم . مشغول دراوردن

کفشو و جورابامو لباسم شد . عطر تنش یه ذره از ردمو تسکین داده بود . متاسف بودم که نتونستم چیزی درست کنم تا بخوره . تسمه

دور شلوارمو باز کرد . ولی دست به شلوارم نزد .

فکر میکرد خوابم . اروم اومدکنارم . سرمو اروم اروم ماساژش میداد . قطره اشکش افتاد رو گونه ام . سریع پاکش کرد . اومد از کنارم بره

که دستشو گرفتم . . همونطوری که چشمم بسته بود گفتم:

جای شما همینجاست . اگه می خواهی خوب بشم . همین جا بمون .

خندید وکنارم موند ... فکر کنم می شنید چطوری قلب من داره خودشو میندازه اینور اونور ومطمئنم دلبلشم میدونه . خندید:

چرا این اینجوری میتپه . الان میاد بیرونا ...

میدونی تعجب کرده ... که چطوری ازیش الان پیششه .

یه مشت اروم زد رو دلم وبا لبخند گفت:

دوباره گفتی ؟ منم میگم مهری خانوم خخ . اذینش از خداشم باشه .

بعدم با لحن خیلی اروم نگاهشو کشید رو صورتمو گفت:

بهتری عزیزم ؟

میتونستم چشمامو باز کنم . پس بازشون کردم . وزل زدم تو چشماش:

اره نفسم ... این درد سالهاست با منه ولی خداگواهی هیچ وقت تو ۱۰ دقیقه خوب نشده بود امشب معجزه شد .

ترسیده نگاهم کرد:

مگه چیه ؟

نگاهش کردم . گونه اشو بوسیدم:

چیزی نیست عزیز دلم ... فردامیام دنبالت میریم بیرون بعدا برات میگم . باشه عزیزم . ؟

سرشو به نشونه باشه تکون داد . . ولی هنوزم ترس تو چشماش بود . شیطون نگاش کردم:

میدونی دلیلش این بود ...

زود نگاهم کرد:

چی ؟ چی بود دلیلش ؟

سرمونزدیکش کردم چشمامو ریز کردم:

تو منو نبوسیدی . منم به سرم گفتم درد بگیره .

وبعدم بلند بلند قه قه زدم . اونم نتونست جلو خودشو بگیره واروم خندید . وقتی خنده اش تموم شد . اخمی کرد و نگاهم کرد:

بیا دیگه بخوابیم من فردا دانشگاه دارم . نرم مطمئنم استاد ...

بعدم دستشو جلو گردنش گرفت وبه معنای کشتن تکون داد .

لبخند ارومی مهمون لبام شد . دستی به روی چشماش کشیدم وبوسیدم:

باشه عزیزم . وقت برا ما خیلیه .

محکم بغلش کردم ودستامو پشت کمرش گذاشتم . زیر چونه امو بوسید .

وتا اومدم نگاهش کنم . سرشو انداخت زیر سرشو بالا اوردم وزل زدم توچشماش . نمیدونم چی شد که سرم را جلو بردم . ولی ایندفعه

بدون ترس وواهمه .

بدون اینکه عذاب وجدانی داشته باشم . بدونی که ندونم حس اون نسبت به من چیه ؟ می دونستم اونم میخواد منو . وبه زور اینکاررو

نمیکنه .

قلبم داشت از حرکت وایمی ایستاد . هیچ مرزی بینمون نبود هیچی . اونقدری که نفهمیدم کی به شیرین ترین خواب عمرم رفتم .

اذین:

صبح از خواب بلند شدم . پتو دورم پیچیده شده بود . رو تخت تنها بود . با یادآوری اتفاق دیشب ضربان قلب رفت روی دور تند .

تو جام نیم خیز شدم . وبا دیدن مهرسام . گونه هام ارغوانی شد .

دیشب من اینجانگاهی به لباسای اطراف اتاق انداختم . هرتیکه از لباساش یه طرف افتاده بود . حتی تسمه شلوارش افتاده بود روی دسته

تخت .

نگاهی به صورت خوابالودش انداختم . با انگشت اشاره زدم رو بینیش . دلم نمی اومد برم دانشگاه می خواستم پیشش باشم . اما حیف استاد

گفت دو جلسه دیگه غیبت کنی حذف میشی . هی خدا . پتو رو نمی دونستم چطوری از دورم بکنم . هی اینور واونوش کردم . ولی هربار

بیشتر پیچیده میشد .

خوب هنوزم هست .

اینقدر رو تخت وول خوردم وجنبیدم که مهرسام چشماشو اروم باز کرد . ووقتی منو درحال تلاش برای رهایی از دست این پتوی صاب مرده رو تخت نیم خیز شد:

چیکار میکنی ؟

با لبخند نگاهش کردم . بلوزم را مرتب کردم . بازم نگاهش کردم . اینقدری قیلاش خواستنی شده بود که بیش از پیش میخواستمش . تره ای از موهاش افتاده بود رو صورتش:

سلام عزیزم . صبحت بخیر ... ببخشید بیدارت کردم . از بس شبا وول میخورما این پتو پیچیده دورم .

دستشو تو چشماش مالید . نزدیکم اومد:

نه گلکم این چه حرفیه .

بعدم با چند تا حرکت پتو رو از دورم کنار زد . خندید:

خانوم خانوما . شما دانشگاه نداری ؟

بلند شدم از روی تخت راه افتادم سمت در:

اره خلیم دیرمه . باور کن امروزم رام نمیده . خندد باشد از روی تخت اومد کنارم زد به پام . پس بدو بروآماده شو تنبل خان بعد زود بیا پایین بیرمت .

دستی به صورتش کشیدم:

نه عزیزم ماشین هست . بگیر بخواب . ماشین هست .

اخماشو توهم کشید:

مگم برو یعنی حرف اضافه نباشه وبرو . بعدم من دوست ندارم ...

حالا هم بدو . منم برم دستشویی آماده شم کارخونه هم کار داره .

سرمو زیر انداختم ومثل بچه ادم با گفتن باشه ای رفتم تو اتاقم . همین غیرتی بازباشه که منو دیوونه کرده دیگه . سریع صورتم رو شستم و نگاهی به ساعت انداختم . ۷:۱۰ بود ومنم ۷:۳۰ کلاس داشتم . سریع مانتو

مشکی با شلوار لوله تفنگی مشکی رو برداشتم برداشتم . کفشای ال استارمشکیم پوشیدم با مقنعه مشکی رنگی که تازگی ها خریده

بودمش . اونا رو تنم کردم بعد کتابامو ریختم تو کوله ام . بعدم ارایش ملیحی انداختم رو صورتم ولی رژگونه ام فکر کنم زیاد بود بیخیال .

رفتم پایین مهرسام داشت چایی میخورد . با دیدن من بد اخماش رفت تو هم که یه لحظه ترسیدم . لیوانشو گذاشت تو اشپزخونه منم رفتم پایین .

ازنجمه خداحافظی کرد ورفت بیرون .

منم یه لقمه از نون کندم گذاشتم دوتا بیشکوبیت هم برداشتم ورفتم پشت سرش .

همین که نشستم تو ماشین با سرعت رفت بیرون . بیسکوبیتو گرفتم جلوش . که با اخم نگاهم کرد ومن موندم چه کار اشتباهی رو مرتکب

شدم . سوالمو به زبون اوردم . چون سکوتش بد رو مخم بود:

مهرسام مگه من چیکار کردم ؟ این رفتار برا چیه ؟

همین که سوالمو گفتم رفت کنار خیابون و درجا زد زیر ترمز . دستمال کاغذی درکشید از جا دستمال کاغذیش . وکشید رو گونه هام . خیلی نرم عمل میکرد . بعد از اینکه پاک کرد لبخندی زد:

اهان خوب شد .

خندیدم . بیسکویتو کوبوندم رو بینیش:

پس از این ناراحت بودی . حالا زود مارو ببر که الان راهمون نمیده .

دستشو به نشونه اطاعت زد کنار پیشونیش:

چشم خانوم .

درعرض ۱۰ دقیقه منو رسوند دانشگاه . موقع پیاده شدن گفت:

عزیزم ساعت ۱۹:۳۰ اینجا وایستادم دیر نکنی .

خندیدم:

باشه قربان . حالا ولی شاید پسرا ازم جزوه بخواهند بمونم بدم .

بعدم چشمکی زدم و دررو بستم . برام با چشم خط و نشونی کشید که یعنی منو تو به هم میرسیم .

خندیدم و سرو حال رفتم تو . تا کلاسو دیدم . الحمدالله استاد نیومده بود .

چشم گردوندم دور کلاس تا نیلا و ملوسو پیدا کنم . بله مثل همیشه دور هم نشسته بودند . یه دسته از پسرای دانشگاه که دور هم بودند نگاهشونو دوختند به من . پوزخندی زدم و رفتم سمت رفقا .

همه مون دستامونو زدیم بهم و بعد از سلام احوال پرسی نشستیم حرف زدن . بچه ها متوجه شاید من بودند برا همین ملوسک گفت:

چیه کبکت خروسه ؟

خندیدم:

منو مهرسام باهمیم .

لبخندشو خورد:

چی ؟ مهرسام کیه ؟

زدم به بازوش:

معلومه مهران ... ما اسمشو اشتباه میگفتیم .

نیلا متوجه منور من شد:

من میگفتم ملوسک گلوی این اذین گیر کرده پیش این یارو .

میگفتی اذین اینقدر هم خر نیست .

خطری نگاهش کردم:

حالا من خر هم شدم ؟

ملوس با ناراحتی نگاهم کرد . ته نگاهش چی بود چرا نمیتونستم درک کنم . نیلا تبریک گفت ولی اون ... نه .

استاد اومد و شروع به حضور غیاب کرد به اسم من که رسید نخوند . با اعتراض گفتم:

استاد اسم من جاموند ...

سرشو با تعجب بالا آورد:

ا؟ شما هستین؟ اوه خو پس . چه عجب .

با این حرفش همه زدند زیر خنده .

کلاس تموم شده بود . با ملوس اینا خیلی سریع خداحافظی کردم و گفتم یک میبینمشون . رفتم سمت در خروجی . مهرسام نیومده بود .

نگاهی به ساعت انداختم گفته بود ۳۰:۱۹:۴۰ بود . دلم شور افتاد .

تا اومدم ز بزنم بهش یکی از همون پسرا اومد کنارم:

خانوم پاک مهر بمرتون؟

پوزخندی زدم:

نه لازم نیست ممنونم .

همون موقع مهرسام اومد . وبا دیدن پسر بد اخماش رفت توهم بوقی زد منم بدون کشتن وقت رفتم سمت ماشینش . دررو باز کردم که

صدای یکی از پسرا اومد:

به به سرکار الیه BF دارند خوب نبایدم با ما بیاند .

دستمو مشت کردم و نشستم:

سلام عزیزم .

کمر بندمو بستم . اخم نداشت ولی جدی بود:

سلام خانوم . خوبین؟ جزوه دادین؟

یه لحظه ترس به سمتم هجوم آورد . ترس شیرینی بود دوستش داشتم

زد کنار خیابون . زل زد تو چشمام . بالحن مرموزی گفت:

خوب حالا دیگه جزوه میدی اره؟

زل زدم تو چشماش . میترسدم ازش ولی بازم تحمل کردم . موزیانه لبخندی زدم . خودمو از رو صندلی کشیدم بالا:

اونه . هم کلاسمه . جزوه بخواد میدم دیگه .

خیز برداشت سمتم . بعد نشست رو صندلیش دوباره:

خوب باشه .

بعدم دنده رو جابه جا کرد و پاشو رو پدال گاز فشار داد . هیچ وقت از سرعت نمیترسیدم . برا همین رو صندلی قشنگ با اعتماد به نفس

نشستم .

اونم هر دم زل میزد بهم و با تعجب نگاهشو به جاده میدوخت .

ذهنم کشیده شد به چند ماه پیش . من ازادانه بدون اینکه کسی رو دوست داشتم یا به کسی وابسته باشم دور خودم میچرخیدم .

با دوستان بیرون میرفتم بدون اینکه دلم بشینه یا نه .

بدون اینکه اگه غذایی رو اگرچه بد مزه یا خوشمزه میخوردم حس بدی نداشتم . نمی خواستم عشقم کنارم باشه واونم بخوره .

ولی الان یه چایی درست حسابی نمیتونستم بخورم .

چرا ؟ چطوری ممکنه ؟ از قبل ها هم هیچ موقع نمیگفتم . از پسرا بدم میاد . از ازدواج بدم میاد اما برای عشق وعاشقی وازدواج وقتی برای

خودم مد نظر داشتم حدود ۲۴یا۲۵ولی الان تو سن ۲۱سالگی عاشق شدم وحتما تا چند وقت دیگه ازدواج میکنم .

ههه . هیچ چیز قابل پیشبینی نیست . فقط خدا میدونه .

خدایا یه لحظه هم ... حتی یه لحظه اگه نگامون نکنی میدونی تا کجا میریم . شاید تا مرز نابودی پیش بریم .

پس نزارمون تو حال خودمون .

به قول مهرسام مخلصتم .

همینجوری داشتم تو حال وهوای خودم تو کلاسو ودرسو سوالوخدای خودم .

با بهت تو جام پریدم که مهرسام زد زیر خنده . فهمیدم از قصد زده رو ترمز غضب ناک نگاهش کردم:

کوفت . بازم خندید:

پیاده شو .

به اطرافم نگاهی انداختم به یه استبل بیشتر شبیه بود تا رستوران .

ولی پیاده شدم .

مهرسام درماشینو قفل کرد . وبعدم راه افتاد . منم پشت سرش رفتم .

خیلی تند راه میرفت نامرد . دررو باز کرد وصبر کرد تا منم برم .

وقتی بهش رسیدم دررو باز کردوبا دست اشاره کرد:

بفرمایین .

لبخند زدم وتو چشماش نگاه کردم . چشمایی که دنیای من بود .

رفتم داخل پسر خوش اندامی اومد کنارمون وبا مهرسام دست داد:

سلام داش مهرسام خوبی ؟ چه عجب . خیلی وقته نیومده بودی اینجا ها .

مهرسام خندیددستشو فشورد:

خوبم تو خوبی ؟ به خدا مشغله دارم . نی نی کوچولوت خوبه ؟

از تعجب شاخام زد بیرون . این هنوز خودشم ۲۲یاخیلی زیاد۲۳سال داشت حالا بچه داره . پسره نگاهی مشکوک به من انداخت:

دست بوسه داداش . نگو ایشون مهنوش خانومه . که باورم نمیشه .

مهرسام بلند بلند خندید:

نه بابا ... مهنوش از ایشونم قدش بلند تره اینکه هیچ . الانم رفت پیش باباش . تو مراسم ندیدیش ؟ ایشون همسر اینده هستند .

پسره چنان مهرسامو تو بغل کشید که تقریبا پرت شد تو بغلش . خیلی خوشحال شد:

مبارک باشه رفیق ... حالا انتخاب خودته دیگه؟ یا مامان خانومت؟

مهرسام سرشو زیر انداخت . دستی به بازوی اون پسره زد:

بریم ... بریم ... شاه پسر ما حاضره؟

پسره خندید:

اره رفیق بهونه تو میگرفت .

بعدم سمت من گفت:

بفرمائین خانوم ... خوش اومدین .

لبخند رو لبام باز شد:

ممنونم ...

رفتیم ... نمیدونستم داریم کجا میریم . شیبیه استبل بودوقتی یه دراهنی رو باز کرد فهمیدم واقعا هم استبله اینجا . همه داشتن با

اسباشون سوارکاری میکردند .

شلوغ نبودخلوتم نبود . مهرسام دستمو گرفت:

الو ... خانومی کجایی؟

دستشو محکم گرفتم:

انجا .

مشکوک نگام کرد؟

اونوق انجا کجاست؟

خندیدم لپشو کشیدم . همون پسره با یه اسب قهوه ای اومد سمتون .

همون لحظه اول اسبه به دلم نشست مهربونی تو چشماش .

شاید خنده دار بود ولی واقعا با نگاه کردن بهش آرامش میگرفتم .

مهرسام رفت کنارش . وروبه پسره گفت:

ممنونم کامی جون .

بعدم رفت سمت اسبه:

چطوری پسر خوب؟

سرشو ماساژداد یاد هانی خودم افتادم . دلم هواشو کرد . رفتم کنار مهرسام:

مال خودته؟

نگام کرد ... یه جویری ... دلم هوری ریخت پایین:

مال خودمونه ... مال من نیست .

تو دلم هزار بار قربون صدقش رفتم . وبه خودم بالیدم . که اون الان برا منه:

نمیخواهی سوار شی خانوم؟

با صداقت گفتم:

چیلای ... خیلی دوست دارم .

دستم گرفت:

کیفتو بده به من .

کیفمو دادم . به دستش . اونم کمکم کرد بشینم .

بسم اللهی گفتم واولین ضربه رو زدم .

با اولین ضربه ام اسبه حرکت کرد . یه خورده از مهرسام دور شدیم . سرعتم زیاد شده بود . نمیتونستم کنترلش کنم . میگن ادمو سگ گاز

بگیره جو نگیره همینه . هی زدیم دیدیشم چیزی نشد یهو جو گرفتمون . مهرسامو از دور میدیدم . داشت از خنده روده بر میشد . من بعدا

حال اینو میگیرم بین کی گفتم . از همون راه دور گفتم:

اسمش چیه؟

داد زد:

چی؟

به اسبه اشاره کردم:

اسمش؟

بلند گفت:

بی نام ...

با تعجب پرسیدم:

چی؟

وبعدم سیاهی مطلق و طعم خون توی دهنم .

مهرسام:

مشغول تماشای تنها عشق زندگیم بودیم که چطور با اسب حرف میزدو اون تسمه دور گردنشو محکم میکویید روش هرچی هم میگفتم .

نکن نمی فهمید . یه چیزایی ازم رسید که نفهمیدم . ولی بازم ازش پرسیدم:

چی؟

به اسبه اشاره کرد . این اسب ۶ساله با منه . وقتی با بابا اومده بودم برای دیدن اسباش این اسب بد جور چشممو گرفت خیلی کوچولو بود

به بابا پیشنهاد دادم وخردمش . ولی واسش اسمی نداشته بود . یعنی نمیدونستم چی بذارم . واسه همین گفتم:

بی نام ...

خندید . و تا اومد حرکتی بکنه اسب محکم زدش زمین . و از روش پرید چون زمین اونجا از خاک بود مطمئن بودم چیزی نشده . ولی بازم نمیدونم با چه سرعتی کفو پرت کردم و دویدم پیشش . از دماغش خون میومد . نمیدونم چطوری شده بود که از کنار سرش خون میومد . قلبم داشت از جا درمیومد که کامران اومد . با ترس گفتم:

چی شده ؟

میخواستم اذینو بلند کنم که نداشت . با خشم نگاهش کردم . فکر کردم برا محرم نامحریمیش میگه . دستشو پس کشیدم: ول کن کامران . بذار بېمش برسونمش بیمارستان .

باز دستمو کشید . غم دردناکی تو چشماش موج میزد . با بغض حرف میزد:

پری رو یادت نرفته ک ؟ پس بذار الان زنگ میزنم الان اورژانش میاد .

با حرفش خودمو کنار جسم کمی سرد شده اذین انداختم . اروم روی سرشو بوسیدم . چشمای نازشو بسته بود . اروم نوازشش کردم و روبه کامی گفتم:

باشه فقط زود برو .

هم زمان با حرف من کامران موبایلشو درآورد و فکر کنم زنگ زد به امبولانس .

خودمم حالم خراب بود . با دیدن اذین تو اون موقعیت ... اصلا فکرشم نمیتونستم بکنم قراره اتفاق بدی براش بیوفته . دستمو رو زانوم گذاشتم . و سرمو روش گذاشتم . نا برای گریه کردن هم نداشتم .

امبولانس اومد ... وهی مسئول توش میگفت چقدر خوب که از جا بلندش نکردین وگرنه ممکن بود بر اثر نمیدونم چه اتفاقات فلان فلان ضربه مغزی بشه و خون تو سرش لخته بشه واینا .

اروم بردنش تو امبولانس . اروم پشت سرشون رفتم اومد برم تو امبولانس کنارشون که خانومه جلومو گرفت:

متاسفم شما با ماشین پشت سرما بیاین .

یه لحظه عصبی شدم . و نتونستم صدامو کنترل کنم:

خانوم برو کنار بینم ... خانوم منو دارین میبرین منباید همراهش بیام . برو کنار .

نرفت کنار و فقط گفت: لطفا درگیری ایجاد نکنین و با ماشینتون بیاید .

کامی بازومو گرفت: بیا بریم رفیق بیا منم همراهت میام .

با عصبانیت زل زدم تو چشمای سیاه دختره . وبعد همراه کامی رفتم .

یه پسره کوله ی اذینو داد بهم:

اقا کولتون .

با غضب گرفتم کوله رو ازش ... حتی دوست نداشتم کسی دیگه به وسایل اذین دست بزنه . و فقط زورکی یه ممنون گفتم .

راه افتادم سمت ماشین نشستم بغل دست راننده . و کامی هم خودش فهمید حال خوبی ندارم . و رفت نشست پشت فرمون .

راه افتاد پشت امبولانس . یه سیگار از تو پاکت سیگارش درآورد . و با فندک روشنش کرد . بوی سیگار یه جوریم کرد ولی خودمو کنترل کردم که نکشم .

ولی ... درواقع بهش نیاز داشتم . پوزخندی زد:

کامی تو از کی سیگار کشیدن بلد شدی ؟

با غم نگاهم کرد . اه سوزناکی که از نهادش بیرون آورد غمو ده برابر کرد:

هی ... امروز که اذین خانومو تو اون وضعیت دیدم یادپیری خودم افتاد .

چقدر معصوم مرد . وهمش تقصیر من شد .

پریدم وست حرفش:

تقصیر تو نه ... تقصیرمادرتو . تو بی تقصیری .

یه پک محم از سیگارش کشید:

نمیدونم ... مقصر هرکس باشه . اون دیگه رفته ۴ساله رته ولی مگه میشه فراموش بشه همش ۵/۲ ازدواج کردم ولی الان بچم ۵ماهشه شد

ومن نه به اون حسی دارم نه به مادرش . دیگه نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم . ومقصرشم نمیدونم مادرمه ؟ پریاست ؟ خودمم یا

خدام ؟

به قران بعضی وقتها دیوونه میشم . من به زور مادرم ازدواج کردم ... وگرنه من چطوری میتونم فاطمه رو بخوام ... من هنوزم دلم پیش

پریه .

هنوزم شبا با تصور حضور اون کنارم خوابم میبره .

شبی فهمیدم زخم حاملست اونقدری ناراحت شدم که میخواستم برم بگم بچه رو بکشن از دستش راحت شم . به خدا اونشبی که ...

من اونقدر خورده بودم ... که پری از یادم بره نفهمیدم چه غلطی کردم .

فاطمه خیلی خوشحال بود بابت بچمون اما من ؟

من همش تو فکر پری بودم . اون عاشق بچه بود . همش میگفتم کاش این بچه بچه ی پری بود اونوقت من همه دنیا رو میریختم پای اونو

مادرش .

اما وقتی کیمیا دنیا اومد من فقط با بهت نگاهش میکرد . شباهتی که به من داشت مثل این بود که منو کپی کنن .

تازه دختر بود . ولی من ناراحت تر هم شدم . کیمیا با اون خودکشیش منم کشت . وقتی خودشو از بالا پشت بوم خونشون انداخت پایین

منم مردم رفیق .

وقتی رسیدم بیمارستان . دکتر داشت به داداشش میگفت اگه نیاورده بودینش وزنگ زده بودین به امبولانس لاقلا اون خون ریزی مغزیش

بند میومد .

ولی به خاطر تکونای ماشینو جابه جایی ها ...

اگه کیمیا نیومده بود تا حالا فاطمه رو طلاق داده بودم . وخودمم الان از دنیا طلاق گرفته بودم . ولی حیف دلم نییاد کیمیا رو یتیم کنم .

از طرفی میخوام پری رو مجازات کنم . به خاطر بی فکریش . اون اونجا منتظر منه . ولی من میزارم منتظر بمونه بیینه انتظار چه طعم تلخی

داره .

کیمیا همه دلخوشی منه . وقتی میگه بابا میخوام بخورمش . ولی حیف بازم فکر نمیکنم اون احساس پدرونه رو بهش داشته باشم . ولی خوب میخوام لااقل نقش یه بابای خوبو یه همسر دلسوزو بازی کنم .

فاطمه خدارو شکر درک بالاییم داره . حال منو میفهمه . وقتی زیاد تحویلش نمیگیرم میره با کیمیا . ونمیزاره اونم بیاد پیشم . بعضی وقتها شرمندش میشم . خلاصه رفیق دنیا خیلی گپ داره گپ دنیا ۱ یا ۲ تا نیست .

همزمان زد رو ترمز:

بخشید سر تورو هم در اوردم . اما به خدا داشتم میبویکدم .

به زور خندیدم:

بیخیال بابا ... الانم شسریع پیاده شو دل نگرانم .

پشت سر اذین میرفتم خیلی سخت بود بدن سردش رو بردن سمت اورژانس واز این روفهمیدم چیز خاصی نیست .

رفتیم تو یه راه رو . دکتری اومد:

پرستار شرایط بیمار ... وپرستار شرح داد:

فشار نرماله نبض هم اروم میزنه .

سرش شکسته ... دستشم جای کوبیده گی داره . باید عکس برداری بشه .

دکتر گفت:

سریع منتقلش کنین اتاق عکس ... نه نه اول بیارین سرشو پانسمان کنیم اینطوری بهتر معلوم میشه .

سریع بردنش تو یه اتاقکی تو بخش . منم پشت اون دره نشستم چون پرستارگفت اجازه ندارین وارد شین . بهترم بود چون طاقت نداشتم .

بینم هی سوزن بکنن تو پوشیت عشقمو ودر بیارن .

نمیتونستم جسم سردشو بینم .

اذین موهی میبردن اینطرفو اونطرف . بعد از چند ساعت دکتر اومد بیرون . عینهو وحشی ها خیز برداشتم رفت:

اغای دکتر چیزیش شده ؟ تورو قران بگو چیزیش نیست .

خندید:

امان از شما جوانای این دوره ... نه پسرمد الحمدالله خطر رفع شده . فقط دستش کوفته شده . سرشم بر اثر فکر کنم سنگ شکسته البته

کوچیکه وبه ۲ تا بخیه بسنده کرد . الانم یه سرم ارامبخش بهش زدم . تا خوب بخوابه .

شماهم میتونی بری بینیش .

تا اینو گفت با گفتن:

ممنون .

خیز برداشتم سمت اتاقک . دررو از کردم خوابیده بود ویه پرستار داشت سرمشو تنظیم میکرد .

دستشو روی بینیش گذاشت:

لطفا اروم ... بذارین بخوابه .

دستمو به نشونه چشم تکون دادم . تو پوشت خودم نمی گنجیدم .

از اینکه اذینم سالمه ... سلامته ... خداروشاکر این لطفش بهم بودم .

خدایا ازت ممنونم . چطوری تشکر کنم ازت . میدونستی اگه اذین چیزیش میشد منم همزمان میمردم ... تا اون خوب بشه .

ممنونم ...

چند ساعتی که برای من به عمر گذشت اذین خوابیده بود کامی به سر بهم زد وگفت باید بره کار داره . از اونم خیلی ممنون بودم .

بد بخت کامران مادرشو عشقشو با حرفای پوچش ازش گرفت بعدم دختر خواهرشو انداخت بهش .

خدایی مرد بوده که بعد مرگ پری نمرده . پری رو درحد مرگ میخواست .

پری دوست دختر که نه نامزدش بود ولی نه به رسمیت . ولی وقتی کامی رفت تا اصفهان واسه یه پروژہ مامانش پری رو دعوت کرد وبا گفتن

اینکه کامی رفته و دیگه نیما . زن گرفته و اینا . اونو رنجوند . کامران سیم کارتش سوخته . ود وقتی پری میبینه کامران گوشیش خاموشه

فکر میکنه همه حرفای مادر کامی درست بود . پس راحت ترین و بدترین کار یعنی خودکشی رو پیش میگره . وبعدم به خاطر ضربه مغزی

واون لخته خونی به وجود اومده تو سرش بعد از ۲ ماه مرد . وکامرانواز پا انداخت . تا ۵/۲ سال پیش .

که به زور کامرانو زن دادن . وحالا هم تو سن ۲۵ سالگی به بچه تو بغلشه .

همیشه ارزو میکنم کیمیا بتونه کامی رو از فکر پری دربیاره .

باصدای اذین که طلب اب میکرد از جا پریدم:

جانم عزیزم ؟

اروم دستی که بدون سرم بود رو بالا آورد . ولی سریع صورتش از درد جمع شد وبردش پایین:

اب میخوام .

یه لیوانو از اب تو پارچ پر کردم . واروم دادم خورد .

تو جاش نشسته بود . ولی سرشو تکیه داده بود به تخت . رو تخت نشستم اروم سرشو بوسیدم دستاشو تو دست گرفتم:

عزیزم هیچ موقع تنهام نزار . تو این چندساعت من مردم وزنده شدم . اونم هزار دفعه .

اروم خندید:

اینا خوبه برات ... بعدم دستمو بوسید که سریع کشیدمش بیرون . اخم ساهتگی انداختم رو صورتم:

ای دختر بد ... دیگه از این کارا نکنی .

بازم اون حالت بچه گونشو به خودش گرفت:

میخوام ... مال خوتمه .

زدم رو نوک بینیش:

حالا شما از بیمارستان مرخص میشی دیگه ... باشه .

ریز خندید و بعدم خمیازه ای کشید . فهمیدم بر اثر داروهایی که بهش دادن . خوابش میاد . به زور مجبورش کردم بخوابه . نمیخوایید با هزارتا قصه و داستان خوابوندمش . خودمم کنارش رو کاناپه کنار اتاق خوابیدم . یاد امروز صبحو اتفاقاتش هی لبخند میآورد رو لبم و بعد جاشو میداد به اخم .

صبح اینقدر اذین وول خورد تا منم بیدار شدم . با دیدن حالتش که نشسته رو تخت خندم گرفت ولی ترسیدم ناراحت بشه و به یه لبخند بسنده کردم . پتوی دورشو با چندتا حرکت باز کردم . بیچاره من که دیگه یه عمر باید با لنگ و لخت باید شبا بخوابم . خندیدم . از خدامم باشه .

وقتی بازش کردم رفت تو اتاقش واماده شد . وقتی اومد پایین از ارایشش خوشم نیومد . رژگوششو چشم بود . ولی نمیدونستم چطوری بگم بهش .

ولی ناخواسته اخمه اومد رو صورتم . وبدون اینکه چاییمو تموم کنم رفتم تو ماشین . فکر نمیکردم حالا که دیگه مال منه . عشق منه . اینجوری رو ارایششم حساس بشم .

اومد تو ماشین بیسکوییتی جلوم گرفت . منم زل زدم بهش . نمیتونستم دعواش کنم .

نمیتونستم هیچی نگم خوشم نیومد از این ارایشش .

دیگه طاقت نیاورد وازم دلیل ناراحتیم رو پرسید . منم که میخواستم ناراحت نشه بدون حرف رژگونه پرنگشو پاک کردم .

اونم بیسکوییتو کوبوند رو بینیم . خندید:

پس از این ناراحت بودی . حالا زود مارو ببر که الان راهمونم نمیده .

دستمو کنار پیشونیم گذاختم و به نشونه چشم قربان تکونش دادم .

و درعرض چند ثانیه گذاختمش روبه رو دانشگاه .

خودمم رفتم یه سری به مغازه زدم . مثل همیشه غلغله بود .

بعد از انجام کارای اونجا یه سر به شرکت زدم . و رفتم دنبال اذین .

یه کم دیر کرد ولی درآخر اومد .

پسرایی که داشتن باهاش حرف میزدن بد رو مخم بودند .

میترسیدم ناراحت بشه وگرنه الان فلاکاشونو میریختم روزمین .

کثافتا . درآخر وقتی داشت میومد بشینه تو ماشین که یکی از پسرا زر مفتی زد . دلم میخواست اذین نبود من هرکاری میخواستم با صورت

این جوجه میکردم . با نشستن اذین منم گازشو گرفتم وراه افتادم سمت استبل .

چون هم میخواستم اذین با اسبم آشنا شه هم اینکه غذاهای رستوران نزدیک به اونجا فوق العاده بود .

ولی نشد . این اتفاق همه نقشه هامونو بهم زد .

با ملوسک تماس گرفته بودم وگفته بودم بیاد . واز صداهای بیرون از اتاق میفهمیدم اون اومده . یه قشقلقش به پاکرده بود:

وای اذینم ... خواهرم چی شدی ؟

و بعدم در با شدت باز شد واونو نیلا باهم اومدند تو . پرستار سعی دراروم کردنشون داشت ولی کو گوش شنوا ؟

با دیدن من یکباره سر جاش ایستاد . و خودشو جمع کرد:
سلام ...

با یاد اوری اون شب مهمونی واون اتفاقی که بین من وملوسک افتاد شرم شد تو چشمای نیمه باز اذین نگاه کنم .
وبا معذرت میخوام رفتم بیرون . خدای من ...

پوفی کردم و رفتم بیرون تو محوطه .

ولی با دیدن کسی که اونجا ایستاده بود غم دوبرابر شد .

ای خدا داری بابت گناهام مجازتم میکنی ؟

مگه چه کار اشتباهی کردم . ؟

چیزی که نباید تو این حالا الانم میدیدم دیدم .

جواب اینو چی بدم ؟

شب مهمونی بازم مامان نسترنو برا من خواستگاری کرد .

اگه با مامان تنها بودیم مطمئنا دعوامون میشد حیف ... حیف یه عالمه ادم دورمونو گرفته بودند .

مامان نسترن که از خداهش بود جلوی خوشحالیشو گرفتو گفت با اینکه دل نسترنو شکستم ولی بازم به نسترن میگه رو پیشنهادمادر فکر کنه .

وقتی مادر رفت میخواستم بهخ نسترن اعدم علاقمو بگم که اذین اومد .

اون برام از هرچیزو هر کسو هر حرفی مهم تر بود .

برا همین اول رفتم پیش اون .

وبعدم دیگه حال با نسترن حرف زدندو نداشتم .

امروز از زمین واسمون برای مهرسام جاوید میومد .

خدایا درسته منم خطا کردم بعضی موقع ها .

ولی این دلیل همیشه اینجوری بخواهی بذار یم سر دوراهی دوراهی که نه ولی میون اینکه دل دوتا دختر معصومو بشکنم یا خوشبختی

وزندگی کنار اذین قرارم دادی .

میدونم دل بشکنم دلمو میشکنی .

میدونم اذیت کنم . اذیتم میکنی .

مامان همیشه میگفت نسترن خانومه خوبه . ماشالله میخواد تخصصشو بگیره .

ماشالله ماشالله یه پارچه خانومه . هزار بار ماشالله سر به زیره .

ولی اینا هیچ کدومش برا من_مهرسام ملاک نبود . حوصله حرف زدن با نسترنو نداشتم برا همین به راه خودم ادامه دادم .

سرمو زیر انداختم . دستامو تو جیبم فرو بردم .

واز خدا میخواستم به خاطر من نه به خاطر معصومیت اذین ان مشکل حل بشه وگر نه من تو بد مخلصه ای می افتادم . خانواده نسترن پدرمو درمیآوردن . میدونستم نسترن از اذین نفرت دیرینه پیدا کرده از اون شبی که بردمش بیمارستان .

الانم اگه بفهمه من اذینو دوست دارم مطمئنا مانعم میشه .

چون به قول خودش خوشبختیمو میخواادو نمیخوااد با یه بچه زندگیمو خراب کنم .

و فقط اون میتونه مامان و خونوادشو راضی کنه . مسئله ما مال خیلی وقت پیش هاست . تقریبا از ۱۷ یا ۱۸ سالگی که از اب و گل دراومدیم مامان به نسترن میگفت عروسم . منم فکر میکردم برا مهرداد میخواادش .

نگو واسه منه بد بخت میخواسته .

از همون دوران از نسترن خوشم نیومد ولی گفتم بیخیال حتما مامان اینا بیخیال میشن .

اما اینجوری نشد که بد ترم شد .

همینجو . ری داشتم راهمو ادامه میدادم . که نسترن صدام کرد:

مهرسام ...

بعدم صدای پاشنه کفشش اومد که داره نزدیک من میشه . چشمامو بستم دلم یه لحظه برای اذینو خودمو عشق بینمون سوخت .

شاید مادر قبول کنه اما خونواده امجد که اینقدر به ابرو اهمیت میدن نه .

حتما یا منو میکشن یا نمیدارن ما بهم برسیم .

نزدیک تر شد:

مهرسام تو اینجا چیکار میکنی ؟

دستم رو شقیقه ام گذاشتم . اینکار باعث میشد صبرم بره بالا . نگاهش کردم .

عوض شده بود . حسابی خوشکل تر شده بود . ابرو های کمونی دخترانه اشو برداشته بود .

ارایش ملیحی که هیچ موقع رو صورتش ندیده بودم رو صورتش بود .

صورتش از اون حالت دخترونه اش دراومده بود .

اما اگه اخر خوشکلا هم باشه ها .

انگشت کوچیکه اذین_منم نمیشه .

نگاهش کردم خیلی جدی:

سلام ... !

لبخندی زد . مهربون نگاهم کرد . یه چیز تو نگاهش بود که اذینم میکرد . حس مالکیتی که تو نگاهش بود اذینم میکرد .

غذایم میداد .

من مال کسی نیستم . اگرم باشم فقط مال اذینمو خلاص .

ای کاش امروز بهش گفته بودم . میخواسته بگم که این اتفاق لعنتی افتاد .

جوابمو خیلی اروم داد:

سلام ... اقا کجا کم پیدایی؟ قرار بود بیشتر هم دیگرو بینم . ولی شما حتی یه اس هم ندادی .
 جدی تر از جدی . خشک تر از مهرسام قبل از اشنمایی با اذین جوابشو دادم به طوری که دهنش از تعجب وا موند:
 من نه شماره تو رو دارم ... نه داشتم ... نه میخوام داشته باشم .
 باید باهات مفصل حرف بزنم . من عاشق شدم عاشق دختری ک ...
 اولش تعجب کرد ولی بعد لبخند زد فکر میکرد اونو میگم .
 ولی زهی خیال باطل .
 به پیشنهاد من رفتیم روی نیمکتی نشستیم . ادامه دادم:
 نسترن منو درکن قلب اینو اون نمیشناسه .
 عشق من از روی هوسنیست میفهمی ؟
 من واقعا میخوام ... میدونی نه اون خواستن .
 من اونو دختر و از روی عقلو قلبو دلو هرچی بگی انتخاب کردم .
 آینده من دست تو هستش .
 من اذینو میخوام عاشقشم .
 دوستش دارم . میفهمی ؟ ماما از علاقه من نسبت به اذین خبر نداره برای همین اون کاررو انجام داد .
 جلوی همه فامیلتون .
 نسترن جان اگه من بزمن زیرش نه مادرم منو حلال میکنه نه خانواده تو میزارند من درامان باشم . برادراتو پدرتو میشناسی .
 من از مرگ خودم نمیترسم من از اینکه یه چیکه خون از دماغ اذین بره میترسم میفهمی .
 امروز خورد از اسب زمین .
 به مولا میخواستم بمیرم . خدا شاهده اگه . دقیقه دیر تر خبر خوب شدنشو بهم داده بودند الان کنار تو نبودم سینه قبرستون بودم .
 اینقدر میخوامش . میفهمی ؟
 خواهش میکنم درکم کن . بفهمم ...
 سرمو زیر انداختم .
 که با بلند شدن نسترن سرمو بالا بردم .
 وبا خوردن چکیده ای از طرف نسترن به خودم اومده . با اشک جملاتشو به زبون آورد:
 واقعا ک ... واقعا ... مهرسام اون مهرسام مهربون خونواده کو ؟
 مهرسام تو دل شکستن بلد نبودی نیستی وبلدم نمیشی .
 مهرسام چرا خواهی ابروی منو جلو پدر مادرم . جلو برادرام جلو فامیل ببری ؟
 مهرسام اسم منو تو چند شساله رو همه . ولی رسمی نبوده .
 که مادرت رسمیش کرد .

نه ...

نه ...

به خداوندی خدا نمیزارم .

نمیذارم ابرو مو ببری . از طرفی قلبو نمیزارم بازم بشکنی یه بار شکستی با حرفای الکیت دیگه نه .

تو نمیتونی مهرسام .

بعد بدون اینکه اجازه حرفی بهم بده جا گذاشت و رفت .

ومن موندمو دنیای اوار شده روی سرم .

واز اینکه چطوری به اذین بگم .

خداوندا ... کمکم کن .

خداوندا یه راهی جلوم بذار .

با حال بدم راه افتادم سمت اتاق اذینو که تو راه سینه به سینه ملوسک شدم .

از حالم فهمید حالم بده .

و فقط با گفتن:

مواظب اذین باشین رفت بیرون .

در اتاق نیم باز بود اومدم در بزنم که صدای صحبتشونو شنیدم .

و ایستادم ببینم چی میگن . و وقتی فهمیدم دگه نتونستم رو پاهام بند باشم .

کنار در مات و مبهوت افتادم .

همون روز فهمیدم دیگه اذین برا من نیست .

اذین پرکشید .

اذین من رفت واسه خیال .

دخترک گستاخ و کوچولوی من رفت واسه خوابم .

مگه اینکه تو خواب ببینم .

سرمو رو زانوم گذاشتم واروم اشک ریختم .

چند لحظه ای رو اونجا نشستم . بعد دیدم هرکی این طرف رد میشه نگاهی به من می اندازه . بلند شدم و رفتم سمت دستشویی .

دستشویی مملو از ادمای مختلف بود . صبر تا اکثرا برم .

بعدم رفتم سمت شیر اب شیر رو باز کردم . و صورتمو اب زدم .

به یاد حرف اذین که افتادم بازم اشک تو چشمم جمع شد:

نه نیلا مهرسام عمرا به من خیانت کنه یا بره بایکی دیگه .

اگه بره منم مطمئنا میرم . اما کجا ؟

ونیلا پس از اندکی فکر کردن گفت:

اون دنیا .

اذین اخی گفت و سرشو مالید بعدم گفت:

اره بی مه‌رسام بمونم که چی بشه . عذاب بکشم .

ایشالله که هیچ موقع این اتفاق برام نمی افته .

حالا چی شده به این فکرا افتادی ؟

نیلا رنگ صورتش عوض شد و گفت:

هیچی عزیزم . همینطوری یادت نیست از زهرا هم میپرسیدم .

از فکر اومدم بیرون باز ابی به صورتتم زدم وبعدم دستی تو موهام کشیدم .

از دستشویی که اومدم بیرون به راست رفتم سمت اتاق اذین . باید بهش میگفتم . نمیخواستم بیشتر از این پنهون کنم این حقیقتیه که از دو

شب پیش باید میگفتم . نگفتم وحالا اونقدر برام سخته که نمیتونم هضمش کنم .

تق تقی زدم به در اتاق که اذین گفت:

بفرمائین .

با لبخندی مصنوعی رفتم تو . نیلا و ملوسک اونجا نبودند و این باعث خوشحالی من بود . اذین رو تختش نشسته بود و با گوشیش ور میرفت .

با دیدن من لبخند ارومی زد:

سلام عزیزم . کجا بودی تاحالا ؟

رفتم کنارش . روی سرشو بوسیدم:

پشت در ... رو حیاط ... تو دستشویی ...

خندید:

اونجاها برا چی ؟ چرا نموندی پیش ما ؟

نشستم کنار تختش:

خوب میخواستم راحت باشی با دوستات بد کردم ؟

گوشیشو رو میز کنار تختش گذاشت:

نه ... خیلیم خوب کردی . حالا میگن شوهرش چه درک و فهم بالایی داره .

خندیدم . از با اون بودن لذت میبردم و مادرم ویه دختر دیگه میخواستن این لذتو ازم بگیرند .

کاش میتونستم با پررویی بهش بگم داره چی میشه ؟ چه بلایی سرمون میاد .

ولی وقتی بگم مطمئنا منو از اتاق بیرون میکنه .

میگه چرا زودتر نگفتی .

واقعا چرا زودتر نگفتم ؟

فکر میکردم نسترن میگه باشه برو به سلامت .

ولی واقعیت این نبود .

عق وهوس نسترن چشماشو کور کرده بود بد تر از اون بدبختی یکی دیگه رو میخواست تا خودش خوشبخت که کنار من همیشه که میخواست با من باشه .

اذین حالت دگرگون صورتم رو دید ... حال پریشونم رو دید ... دید که تو خودمم ... دید که صورتم چقدر پژمرده است . چون سرمش تموم شده بود از تخت اومد پایین . وکنارم نشست . دستشو باند پیچی کرده بودند حتما یا زخمی شده بود یا دررفته بود . اون ضربه ضربه محکمی بود . خدارو شکر میکنم . وکردم که اذینم سالمه .

دست گرمشو رو دست سردم گرفتم:

چیزی شده ؟

نگاه کردم تو چشمای معصومش . حق این چشما نبود که یه قطره هم اشک ازش بیاره . ولی وقتی با من باشه ...

با کمال تاسف نگاهش کردم:

اره ...

نگاهش رنگ دیگه ای گرفت ... ترس ... دلشوره ... نگرانی .

تا اومد چیزی بگه رفتم سر اصل مطلب:

اذین اینایی که بهت میگم اونقدری گفتنش برام سخته که نمیدونی .

اونقدری برام دشواره که اصلا زبونم به گفتنش رضایت نمیده .

ترس تو چشماش بیداد میکرد . دلم نمیومد تو این چشما غم بشینه میشد درستش کرد این مسئله رو اما طول میکشید ولی ما میخواستیم همین چند روز دیگه به بابای اونو مامان من . پوقی کردم وبلند شدم از سرجام اذین ل زده بود بهم وحرفی نمیزد . ولی دیگه طاقت سکوت نداشتم وبراش همه جریانو تعریف کردم:

اذین ... اینایی که بهت میگم باید بتونی هضم کنی چون من قرار نیست دست از سر تو بردارم .

وقتی من هنوز هیفده هیجده سال بیشتر نداشتم مامانم اسم نسترنو زد روی من . منم چون مامانم اونموقع بیماری قلبی داشت سکوت کردم گفتم میگذره ودرست میشه ایشالله . ولی نشد من بزرگتر میشد ونسترن عاشق تر .

اون فکر میکرد منم متقابل احساس اون بهش احساس دارم . اما به خدای احد و واحد نداشتم ندارم وتو عمرمم نخواهم داشت .

توی مهمونی پری شب مامانم بازم اونو برام خواستگاری کرد چون ک من یه بار اون نامزدی الکی رو به هم زده بودم .

اون شب همین که میخواستم داستان خودمو خودتو برا نسترن بگم نشد .

اونموقع ملوسک اون نزدیکی ها بود وقتی مامانم گفت ایشالله دیگه میخواهیم برا این دوتا مراسم بگیریم . وتنفرد تو چشماش اوج گرفت . ناراحت شد خیلی زیاد .

ولی هیچی بهم نگفت . میدونستم تنفرش از این که فکر میکنه من دارم دوست صمیمیشو فریب میدم . ولی اینجوری نبود من فکر میکردم مامانم فهمیده من نسترنو نمیخوام .

اما نمیدونم چرا اونکارو کرد .
 اذین من امروز با نسترن حرف زدم . اونقدری هوس به من رسیدنو داره که میگه اذین به درک من برام ابروم مهمه . ولی من میشناسمش
 ارو بهانست .
 اگه بتونم مامانو هم راضی کنم . خانواده اونو اصلا . چون سر جریان دوسال پیش هم همینطوریه کسی چیزی نگفتن . نمیدونم چرا ولی فکر
 میکنم اگه بگن مردم فکر میکنن دخترشون چیزیش بوده .
 حالا هم تصمیم با توهستش ... میتونی اگه اونا راضی نشدن با هام بیایی بریم یه شهر یا حتی کشور دیگه .
 چون اونا مطمئنا منو میکشن یا بلایی سر تو میارن . ومن اینو نمیخوام .
 چشمای خاکستری اییش اشکی شده بود . دستشو به طرف در نشون دادبا بغض گفت:
 برو بیرون ... خواهش میکنم .
 درکش میکردم . منم بودم اگه با احساسم بازی میکردن همینو میگفتمک . اما من با اون بازی نکردم .
 من اونو واقعا میخواستم . نسترن ومامانمهمه چیزو زدن خراب کردن .
 اومدم بهش نزدیک بشم وبهش بگم منو ببخشه که بلند تر گفتم:
 خواهش کردم برو بیرون .
 بعد بلند شد و در اتاقشو باز کرد:
 بیرون ...
 شرمنده از دررفتم بیرون ... اونقدری گلوم از بغضو گریه سنگین شده بود که نمیدونستم چیکار کنم . با صدای گریه اذین انگاری هردفعه
 میخی میکردند تو قلبم . اونقدری وجدانم ناراحت بود که بازم دررو باز کردم .
 پشت درنشسته بود وپشت سرهم گریه میکرد . با فشار دررو کمی باز کردم ورفتم تو . سرشو رو زانوهای گذاشته بود .
 ومثل بچه کوچولو ها گریه میکرد . نشستم کنارش . اشک از چشمم اومد:
 اذین من تقصیر کار نبودم ... میدونی همه دنیا وقتی تو کنارم باشی بی ارزشه برام .
 خودت میدونی هیچ کس نمیتونه به خوبی تو باشه هیچ کس بیشتر از تو تو قلب من نیست .
 اذین عزیزم . منو ببخش ... قول میدم همه چی درست بشه . قول مردونه .
 نمیدونم چی شد که اومد طرفم ودستاشو دور کمرم حلقه کرد . سرشو رو سینه ام گذاشت وهق هقش بازم اوج گرفت . روی سرشو رو
 بوسیدم . واروم نوازشش کردم .
 یه کم که اروم تر شدبا صدای بم دارش گفتم:
 با اینکه این مسائل رو نمیتونم فراموش کنم . اما میگم اینا تقدیر عشقه . ما اسون عاشق شدیم پس حالا خدا گفته اینم یه سختی از طرف
 من .
 اگه از این رد شدید منم یه زندگی قشنگ بهتون میدم قبوله ؟
 ماهم باید بگیم باشه خداجون ایندفعه هم باشه . ولی قول دادی ها .

لبخند قشنگی زد . که با اون لبخندش دنیارو به من داد . روی گونه اش رو بوسیدم:اره عزیزم . تازه این مشکل ما به زودی حل میشه . نشدم میریم .

حالا برو اماده شو برم بر گه ترخیصتو البت اگه بذارن بیایی بگیرم .

بلند شد و رفت سمت تختش:

باوشه .

سرمو کج کردم:

بازم که اینجوری حرف زدی .

خش خش خندید .

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

از در رفتم بیرون یه کم اروم شده بودم .

تو راه رو نسترنو دیدم . ولی انگار هیچی ندیدم و رفتم سمت اتاق دکترش . دستمو کشید:

اوی ...

با غضب برگشتم طرفش:

اوی رو باید به گاو بگی ... یکی مثل خودت که هیچی از آدمیت نمیفهمه .

فهمیدی ؟ حالا هم ول کن ... به باباتم بگو مهرسام گفت هرغلطی خواستی بکن . مهرسام منو نمیخواود تا چند ماه دیگه هم کارت

عروسیش که نه دامادیش دستشه .

وبعد پوزخندی به قیافه وا رفته اش انداختم . ورد شدم ازش .

به اتاق دکتر که رسیدم در زدم واونم با احترام گفت:

بفرمائید .

رفتم تو . وقتی منو دید لبخندی زد:

اون جون عاشق پیشه هم که اومد پیش ما ... بفرما ؟

خندیدم . دکتر باحالی بود:

ممنون آقای دکتر . راستش میخواستم ببینم خانوم میتونه ترخیص بشه ؟

لبخندی زد:

بشین عزیزم ... راستشو بخواهی اره . اما هنوزم زودشه بذار یه روز دیگه اینجا بمونه چون از شیطنت چشماش میخونم خیلی شر وشیطونه

اگه بره خونه با این سرش حتما دوباره باید برش گردونی .

درضمن سر شکسته بوده . ممکنه بازم سرگیجه داشته باشه .

تو که همش خونه نیستی ممکنه بخوره خدایی نکرده زمین .

حرفای دکتر ترس به جونم انداخت پس با عجله گفتم:

نه نمیخواه ترخیص بشه . همینجا بمونه بهتره .

روز از اون حادثه میگذشت . وامروز روز ترخیص اذین بود . از اونروز دویا سه بار سرش گیج رفته بود . وخورده بودزمین .

ومن خدارو شکر میکردم که کنارش بودم ونزاشتم بره خونه .

در اتاق رو باز کردم . آماده روی تخت نشسته بود . با دیدن من لبخندی زدولی سریع اون لبخند محو شد .

اخمی کردم ورفتم به طرفش . با نگرانی پرسیدم:

چیزی شده ؟

نگاهش به درخشک شده بود . با ترس نگاهمو برگردوندم .

بله نسترن خانوم بودند . با خشم به طرفش رفتم:

چیه ؟

لبخندی زد . ولی چشماش از عصبانیت سرخ شده:

جایی میری عزیزم ؟

خشمم ده برابر شد حوصه کل کل باهاشو نداشتم رو به اذین گفتم:

عزیزم بیا بریم . حوصله کل کل ندارم .

اومد کنارم . زل زد به چشمای نسترن . دستشو گرفتم واومدم برم که نسترن اومد جلومون . انگشتشو به نشونه تهدید جلوم گرفت:

بین منو ... اگه من نسترنم نمیزارم . یه اب خوش از گлот پایین بره فهمیدی ؟

با دست کنارش زدم وبا اذین رفتیم طرف در خروجی .

وقتی نشستیم تو ماشین اذین هیچی نمی گفت . چشماشو بسته بود . ومدام روی هم فشارشون میداد روی هم .

نگرانم شدم . دستشو گرفتم:

عزیزم چیزی شده ؟

چشماشو باز کرد چشماش پر از اشک بود . خیلی ناراحت شدم . طاقت دیدن اشکشو نداشتم . چشمشو که باز کرد . یه قطره اشک ازش

چکید . ماشینو کنار خیابون پارک کردم . همون یکی رو پاک کردم:

نبینم چشمای عزیزم اشکی باشه .

خودشو تو بغلم رها کردزار زار گریه میکرد . حسابی دلش گرفته بود . دستی روی سرش کشیدم . چون صبح زود بود زیادی کسی از

اونطرف رد نمیشد:

عزیزم گریه ات واسه چیه ؟

نبینم اشکاتو .

سرشو گذاشت رو سینه ام:

مهرسام ... اگه از هم ...

سرشو اوردم بالا . دستمو رو لبش گذاشتم:

هیس ... ساکت ... دیگه نیبم این حرفو بزنی ها ... اگه اونا منو از تو جداکنن مرده وزنده ی من یکیه ... چیکار دارن به یه مرده ؟

حتی اگه قرار بر اینم باشه که مادرمو هم کنار بذارم . من انتخابمو کردم .

حالا هم گریه بسه . میریم خونه . باید به مامان وبابا بگیم . مهمه بدونن .

لبخندی رضایت بخش زد . خودشو از من جدا کرد:

باشه .

دستمال کاغذی برداشت واشکاشو پاک کرد .

تا خونه فقط اهنگ گوش کردیم .

وقتی رسیدیم خونه . نجمه با دیدن اذین سریع اومد طرفش:

وای خانومی خیلی نگرانتم بودم . خوبین ؟

خندم گرفته بود یه لحظه صمیمی بود یه لحظه رسمی میشد . اذین هم معلوم بود خنده اش گرفته:

اره خوبم . صمیمی حرف بزنی راحت ترم .

نجمه لبخندی زد:

باشه . چشم .

اذین رو بردم تو اتاقش .

و کمک کردم لباساشو عوض کنه .

وقتی اونا رو عوض کرد . موبایلمو دراوردم . و گرفتم جلوش:

باید زنگ بزنی .

لبخندی زد وموبایلو از دستم گرفت . شماره آقای پاک مهر رو گرفت . استر س رو تو چشماش میدیدم .

ولی خودم بر خلاف اینکه میدونستم مامان سرزنشم میکنه ولی ریلکسیم رو حفظ کردم .

نشستم کنارش . آقای پاک مهر گوشی رو برداشت:

سلام بابا خوبی ؟

...

مرسی اره بیترم . بابا باید یه چیزی بهتون بگم مهر اذین خانوم خونه هستنند ؟ یا اونجاهان ؟

...

پس بی زحمت بذار ین روی بلندگو .

بعدم به من اشاره کرد که پیام نزدیکتر .

مامان اومدپشت خط . وبعد از سلام احوالپرسی اذین گوشی رو داد به من ومن موندم که چی بگم ؟

موبایلو رو بلند گو گذاشتم . .

سلام مامان . سلام آقای پاک مهر .

هر دو سلام کردند واحوال پرسیدند .

یه ده دقیقه ای گذشت میخواستیم خداحافظی کنیم که یادم اومد برای چی زنگ زدم .

برا همین خطاب بر آقای پاک مهر گفتم:

آقای پاک مهر من میخوام . اذینو ازتون خواستگاری کنم .

فکر کنم فک آقای پاک مهر رو هوا موند . با تپه مپه گفت:

چی داری میگی پسرم ؟ مگه تو ...

اومدحرف بز نه که مامان حرفشو قطع کرد:

پسر دیوونه خل شدی ... مثل اینکه یادت رفته . داستان خودتو نسترنو ؟

داد زدم:

مامان اون داستان بین شما ونسترن بوده . من هیچ موقع از نسترن خوشم نمیومده . مامان من الان یکی رو دوست دارم . نمیتونم با کس

دیگه باشم . میفهمین . ؟

خود دانید . من نمیتونم با نسترن باشم .

مامان پوفی کرد وگفت:

خودت عواقب این کاررو میدونی . من بیخیال بشم اونا رو چیکار میکنی ؟

لبخندی زدم:

هیچی اونا رو هم درست میکنم . شما اره رو بده . درستش میکنم .

مامان خندید:

من نباید اره بدم . اون اذین وپدرشن که باید بگن اره . یانه .

اذین لبخندی زد وگفت:

بابا اجازه هست ؟

آقای پاک مهر بعد از چند لحظه مکس گفت:

هر طور خودتون میدونین .

همدیگه رو بغل کردیم . . از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم . میخواستم برم به همه دنیا بگم اذین مال منه .

نسترن برو حالا هر غلطی خواستی بکن .

اونروز بهترین روزی بود که داشتم . البته بعدا خراب شد .

۵ روزی از برگشتن مامان واقای پاک مهر گذشته بود . هر وقت خواستم با مامان حرف بزنم سریع جا خالی میداد . اذین رو فقط شبا میدیدم . امسال امتحاناتشون سریع تر شروع میشد برا همین منم اصرار کردم که بیشتر بچسبه به درسش . من خودم مشکلات زیادی رو تحمل کردم . ولی ترمای اخر فارغ التحصیلیم رو چسبیدم . واسه همین اذین سعی میکرد همه کلاساشو درست حسابی بره . فقط شبا همدیگرو ببینیم . وصبحا واسه رسوندنش . حساب کتابای مغازه رو برده بودم خونه ومشغول بودم با اونا . که دراتاقم زده شد: بفرمائید .

مامان اومد تو . با لبخند سینی حاوی کیک یزدی وشیررو گذاشت جلوم . عینکم رو دراوردم: ممنونم مادری .

لبخندی زد وبه من خیره شد:

خواهش میکنم پسر .

چیزی رو که مادرم آورده بود خوردم . وقتی تموم شد مامان انگار میخواست یه چیزبهم بگه ولی نمیتونست . از روی صندلی پاخدم . ورفتم سمتش . کشوندمش سمت مبلا . ونشوندمش . جلو پاش زانو زدم . دستشو بوسیدم:

مادری چیزی میخواستی بگی ؟

مامان روی سرم رو بوسید:

پسر نمیدونم چه جور ی بگم .

تو ... تو واقعا اذینو دوست داری ؟ من هنوز حرفاتو جدی نگرفتم وبه پدر نسترن هیچی نگفتم .

بابای اذین حرفی نداره چون تورو میشناسه . ولی من ...

پاشدم روبه روی مامان ایستادم:

چی مامان ... شما چی ؟

با ترس گفت:

نه اینکه اذین رو دوست نداشته باشما ... نه ... فقط میگم فکر نسترن هم باش .

دستم رو شقیقه ها گذاشتم:

وای مامان ...

ول کن اون دیوونه رو ... مامان من اصلا به اون هیچ حسی نداشتم .

الانم ندارم . دارم الان یه حس ترحم_کوچیکه . میفهمین ؟

مامان اشک تو چشماش جمع شده بود . نمیدونستم من ناراحتش کردم خودش از خوشحالی گریه اش گرفته . بلند شد ومنو تو اغوش گرفت:

تو همیشه انتخابات درست وحسابی بوده ایشالله اینم همین باشه .

بوسیدمش:

حتما هست .

مامان موقع بیرون رفتن . برگشت طرفم:
نگران خانواده نسترن هم نباش . خودم با پدرش حرف میزنم .
وبعد سریع از در بیرون رفت .
خوشحال بودم که کسی از این جریان ناراحت نمیشه . ولی هنوزم یه نفر بود .
نسترن ... ولی اون خودش خواست .
نگاهی به ساعت انداختم ۵ بود . و تقریباً کلاسای اذین هم تموم شده بود .
وسایل حساب کتابم رو جمع کردم . و رفتم سرکدم .
تیشرتی که اذین واسم کادو گرفته بود رو برداشتم .
یه تیشرت قرمز رنگ . که یه دستمال رنگ چند رنگ هم به اجبار حاج خانوم باید روش میپوشیدم .
همونو بیرون اوردم . و پوشیدم . یه شلوار کتون هم به قول اذین انداختم به پام .
وبعد از برداشتن کیفم و سویچ و سینی از در رفتم بیرون .
پایین از مامان واقای پاک مهر خداحافظی کردم .
ماشینمو عوض کرده بودم و حالا کرده بودمش یه بی ام و مشکی .
وهمش به خاطر اذینه . از بس غور زد . کپاش این ماشنو داره . نیلا اون کارو کرده .
سینا اینجوری خانومش اونجوری .
بعضی وقتها از دستش میخواستم جیغ بزنم مٹ دختر کوچولو ها . از عمد اینکارو میکرد . وگرنه هیچ کمبودی تو زندگیش نداشت .
خودشم همیشه میگفت .
ماشینو روشن کردم و دنده عقب گرفتم و راه افتادم سمت دانشگاه .
ترافیک بیشتر از همیشه بود . اصلاً نمیشد ماشینو یه قدم جلو ببری . نه راه پیش داری نه راه پس .
بالاخره راهی باز شد و همه رفتند .
نزدیکای دانشگاه بازم اون ترافیک البته نه به اون سنگینی ایجاد شده بود .
جلو تر که رفتم دعوی دوتا خانومو دیدم برسر حجاب .
کل خیابونو گرفته بودند به خاطر دعواشون .
بابا یکی بگه چیکاردارین به کار هم دیگه .
یهو مثل اینکه چیزی یادم افتاده باشه ماشینو کنار خیابون پارک کردم و دویدم سمت اون دوتا خانوم . وای نه بازم اذین .
نزدیک که شدم به نفس نفس افتاده بودم .
اذین با غضب زل زده بود به خانومه:
اصلاً به توچه من چه جوریم ؟
خانومه که محجوب بود در جواب اذین گفت:

همین شماهایی که بچه های مارو از راه به درمیکنین .
 ملوسک اومد جلوش . موهاشو بازم رنگ کرده بود . ایندفعه سبزشون کرده بود .
 تو این چند وقته که میشناسمش . شده بود مثل خواهرم . همیشه سرش غر میزدم که چرا هر دوروز به بار موهاشورنگ میکنه .
 ملوسک زل زد به خانومه:
 اوی خانوم ... اگه بچت واقعا مسلمونه نباید حتی بتونه به نامحرم خودش نگاه کنه . چه برسه به اینکه بره پیشش .
 برو بچتو ادم کن .
 بعد دست اذینو گرفت ورفتند . خانومه هم همچنان داشت بدوبیراه میگفت .
 خندم میگرفت . چرا اینقدر ما ادما میخوایم تو کار همدیگه دخالت کنیم ؟
 نگاهی به تیپ اذین انداختم . این تیپش مناسب دانشکاه نبود .
 مانتوی ابی بلند با یه ساق شلواری مشکی . کلیپشتم بالا تر از حد معمول بسته بود .
 نمیدونم . از دست این .
 رفتم پشت سرشون . شیطنتم گل کرده بود:
 خانوما شماره بدم بهم زنگ بزنین .
 اذین اصلا انگار نشنید ملوسک هم سری تکون داد . بازم گفتم:
 وای خانومارو نیگا چه نازی هم میکنن . از دستتون رفتما .
 یهو اذین برگشت فهمیده بود منم .
 یه دونه محکم زد به بازوم:
 دیوونه اینجا چیکار میکنی ؟
 ملوسک هم برگشت:
 اوا سلام مهرسام ... تو ... اینجا ؟
 از دیدن قیافه های دوتاشون اخمی کردم که هردوشون فهمیدن . ملوسک به بهانه ی کلاس گیتارش جیم زدومن موندمو اذین خانوم .
 هردو باهم رفتیم کنار ماشین . عصبی بودم و ناراحت .
 وقتی نشست منم یه راست رفتم سمت خونه . با اهنگ دستاشو تکون میداد:
 اذین بشین سرجات .
 خشکش زد . نزدیکم شد:
 چیزی شده ؟
 هیچی نگفتم . ولی سرعتم رو کم کردم .
 دست گذاشت رو حلقه ام:
 بگو دیگه .

غضبناک نگهش کردم:

نمیدونی؟

قیافه بچه مظلومارو به خودش گرفت:

نوچ .

یه ضرب نگاهش کردم:

۱۰۰ بار گفتم نوچ نه بله .

با ناخن های لاک زده اش بازی کرد:

اوشه .

بچه اوشه نه . باشه .

دیگه جوش آورد:

مگه بابامی؟

اخم کرد:

بابات نیستم شوهرت هستم که نه؟

درضمن ۸سال هم بزرگترم .

زل زد تو چشمام:

اولیش درست ولی مگه چه سالی هستی؟

زدم کنار روبه روی یه رستوران:

۶۴

نگاهی به رستوران انداخت:

سیرم .

حق به جانب گفتم:

باش . من همینجوری وایستادم .

جا خورد ولی به روی خودش نیاورد:

خوب منم ۷۲هستم چندسال میشه؟

ماشین حسابم رو روشن کردم . سوتی کشیدم:

اوه . مگه میخواهی چی رو حساب کنی؟

میشه ۸سال .

نگاهش کردم خندم گرفته بود . ولی به روی خودم نیاوردم .

باشه همون . دیدی من بزرگترم .

اذین:

میخواستم بزخم نفله اش کنم:

حالا میگی چته ؟

اخمی کرد که دلم ضعف رفتم . همه از خنده عشقشون دلشون گشنه میشه ما اخشم برامون باعث ضعفه:

بله که میگم . شما امروز مگه نباید میرفتی دانشگاه . به امروزو بابات بردتا .

این چه تیپیه ؟

این چه رژی هستش .

رژگونه این رنگی از کجا آوردی ؟

کی وقت کردی موها تو رنگ کنی .

اه عین ماشین که رنگ میکنن رفتی سرتو رنگ کردی . شدی عین پیر زنا .

مگه من نگفتم این ساپورتا بدن نماست گناه داره هیچ . منم ناراحت میشم .

اصلا میزارن اینجوری تا دم در دانشگاه بری ؟

خیلی غصه ام شد .

چشمام اشکی شد .

من همه اینکارارو برا چی کرده بودم . همسر آینده ام چی برداشت کرده بود .

چرا اینجوری فکر کرده بود . چرا فکر کرده بود میخوام خود نمایی کنم ؟

من فقط میخواستم پوز اون زنیکه گیر بده رو به خاک بکشم .

با سرعت کیفم رو برداشتم واز ماشین پیاده شدم .

اشکام شروع به باریدن کردند .

پاکشون کردم .

مهرسام چند بار صدام زد اما نیاز به تنهایی داشتم . تنهایی_بدون مهرسام .

بدون کسی که بهم شک کنه .

دستم رو کشید . برنگشتم نگاهش کنم . فقط کلاه گیس بلوند رنگم رو دراوردم دادم دستش .

وبعدم سریع دویدم سمت تاکسی و سریع گفتم برو .

اون بنده خداهم گوش داد .

تا درخونه . چند بار به مهرسام وحرف زدنش فکر کردم .

کار من اشتباه بوده که برخلاف خواسته اون ارایشم برای بیرون رفتن حسابی غلیظ بود . وهمشم تقیر این ملوسک_نفهمه .

حتی من همه ساپورتامو هم گذاشتم برا توی خونه . اما دوباره این دیوونه وسوسه ام کرد برم بخرم .

دیروز خانومه به ماتتوی کوتاه ملوسک گیر داد . ملوسک هم نقشه ای زد به سرش که امروز نمیریم سر کلاس فقط همون اطراف میگردیم . تا بیاد .

بچه گونه بود اما خیلی کیف کردیم .

خانومه تا مارو دید اومد سمتون . و شروع کرد به امر به معروف . ماهم هی ادای اینایی که حوصله ندارن رو دراوردیم .

خانومه یهو امپر چسبوند وگفت:

میفهمین چی میگم ؟

اگا ماهم عصبانی شدیم .

یکی اون گفت یکی ما .

تا اینکه ملوسک اعلام کرد بسه .

با هم رفتیم سمت ماشین اون . تو راه اینقدر خندیدیم که روده بر شدیم .

بعد از شوخی مهرسام فهمیدم که اون پشت سمه .

اولش از دیدنش اینقدر خوشحال شدم ولی بعدش فهمیدم الان حسابمو میرسه .

وواقعا حسابمورسید .

رفتم تو خونه کسی نبود نه مهرادین خانوم نه بابا .

فقط نجمه تو پذیرایی بود .

سلامی کرد که جوابی نشنید .

راه افتاد سمت اتاقم .

کیفمو پرتاب کردم به طرفی . بعدم ماتتومو کندم .

از امروز من به جور دیگه میشدم .

اقا مهرسام حالا بیا ببین .

یه تونیک استین بلند مشکی تا روی زانوم پوشیدم .

با یه شلوار راحتی هم رنگش روهم پام کردم .

شال خاکستری رنگم رو هم سرم کردم . وپشت سرم بستم .

صورتتم رو هم شستم . وا شیر پاک کن خط چشمامو پاک کردم .

نه عطری زدم نه حتی یه سفید کننده .

نشستم رو تختم و کتابم رو دراوردم . و شروع کردم به خوندنش .

دراتاقم زده شد . چون میدونستم مهرسام منت کشی بلد نیست واین قهر ادامه داره تا یه اتفاقی بیوفته تموم میشه . با بی حوصله گی گفتم:

بله ؟

صدایی نیومد . منم با خودم گفتم: به درک .

در اتاقم باز شد و مهرسام با دسته گل بزرگی اومد تو .

اولش خیلی ذوق کردم ولی بعدش دوباره یاد هدفم افتادم .

مهرسام اومد در رو ببندد که سریع گفتم:

ببندش .

اخمی کرد ولی دوباره برگشت به حالت اولش . دررو نبست و اومد کنارم دسته گل خوشگلشو گذاشت کنارم . ا . ا . مد دستمو بگیره که

خودمو پس کشیدم . بازم جا خورد:

مغذرت میخوام عزیزم . واقعا شرمنده ام .

من یهواز کوره دررفتم . اخه نمیخوام کسی هیکل خانومیم رو ببینه .

نمیخوام هیچ کس صورت معصومش با ارایش غلیظ ببینه . وراجبش بد فکر کنه .

نمیتونی درک کنی . وقتی یه پسر عوضی به همسرت نگاه کنه . وبا هوس چشم به دوزه به هیکلش چه حسی پیدا میکنی .

من شرمندتم .

اشک تو چشمم حلقه زد . چرا این بشر اینقدر مهربونه .

چرا گیر من افتاده .

واقعا از کار خودم پشیمون شدم . این ۳بار بود که مهرسام برام اینارو گفته بود .

اگه به یه بچه دبستانی گفته بود الان ادم شده بود .

اومد نزدیکم سرمو بالا آورد و منو کشید تو بغلش . دستامو دور کمرش حلقه کردم .

سرمو بوسید وازم قول گرفت که دیگه هرگز از اون تپیا نزنم .

منم با چشمی این اطمینانو بهش دادم .

بعد از چند دقیقه ای اومدم بیرون از بغلش . وقتی صورت بی ارایشم رو دید . با این لباس بلند مشکی باز از اون اخمای باحالشو کرد:

قضیه این لباسا چیه ؟

چرا صورتت هیچی روش نیست . به جای اینکه تو خونه ...

نگاهش که کردم . حرفشو قطع کرد:

باشه باشه .

کتابمو زدم به بازوش:

از این به بعد همینه . تو خونه تا محرم نشدیم لباس استین بلند .

بدون ارایش .

وبا شال یا روسری .

بیرون مانتو تا پشت پا . چادر .

بی ارایش مثل این خانومه .

عطر هم نمیزنم بو کند بگیرم نتونی کنارم رد بشی .
غش غش خندید .

بالای کتابم خط و نشونی کشیدم:

این خط . اینم نشون . حالا بخند .

وقتی خنده اش تموم شد روبه من گفت:

اینکاررو کردی . ازدواج نکرده باید طلاق بگیری .

زن بوگندو میخوام چیکار .

تو خونه یه تیپی بیرون یه تیپ .

من تو خونه لختم بیرونم همینجور باشم ؟

نمیشه که .

تو هم باید برا اغات یه تیپی داشته باشی . واسه مردم بیرون یه تیپی .

یه ارایش ملیح خوشگل . یه مانتو شلوار مناسب .

ولی تو خونه . ارایش هجور بود بود . فقط باشه .

خندیدم:

نمیشه . این تصمیم منه .

اونم خندید:

میبینیم .

یه سوال چند وقت بود تو ذهنم نقش بسته بود امروز میخواستم از مهرسام پرسم:

مهرسام یه سوال پرسم ؟

نگاهم کرد:

بله عزیزم .

لبمو گزیدم:

به نظرت منشا عشق ما از کجا بود ؟

یه چشمشو بست . وباز کرد:

نمیدونم . از وقتی تو منو دیدی . بعد عاشقم شدی . ومنم دیدم دختر خوبی هستی عاشقت شدم . این منشا زیبایی .

بعدم بلند خندید .

لبخند مسخره کننده ای زد:

اره معلومه .

من میگم شراکتمون باعث شد .

جدی شد:

کدوم شراکت ؟

کتابو زدم تو سرش:

اون شراکتی که باعث شد مامان بابامون ازدواج کنن .

کتابو برداشت و نگاهش کرد:

اهان اون ؟

اون که یه شراکت تحمیل شده بود . ما باید قبول میکردیم .

کاریش نمیشد کرد .

دستامو زدم بهم :

ایول پس منشاش یه شراکت تحمیلیه .

چشماشو بازوبسته کرد:

اره گلم .

راستی مشکل نسترن حل شدا .

مامان بهم زنگ زد و گفت با بابای نسترن حرف زده . اونم گفته . خوشبخت باشن .

با تقدیر همیشه درافتاد .

به شوخی گفتم:

هرکی با تقدیر درافتاد و افتاد .

شب بعد از خوردن شام با بوسیدن مامان و بابا راه افتادم سمت اتاقم .

مهرسام بیرون کار داشت رفته بود بیرون .

قرار بود از امروز من به مامان اون بگم مامان اونم به بابای من بگه بابا .

امشب زیادی شام بهم نچسبید .

چون اون نبود .

رو تخرم ولو شدم . به این چند روز فکر کردم .

چه اتفاقاتی که نیوفتاد . خرید کردن برا حلقه بدون اطلاع مامان بابا .

الکی کادو گرفتن برای هم .

قرار بود ۲۰ روز دیگه یعنی اتیرمراسم عقد و عروسی رو بگیریم . خیلی خوشحالم که میتونم با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم .

فکر اینکه یه لحظه نباشه عصبانیم میکنه .

دق میکنم .

ناراحت میشم .

صدای ۳۱گوشیم اومد . از مهرسام بود:

گلم منتظر من نباش . بخواب . من دیر میام . میخوام دکور مغازه رو عوض کنم داریم اجناس میبریم تو انبار .

تو بخواب . میبوسمت . فعلا . خوب بخوابی .

اخمی کردم ودر جوابش نوشتم:

سلام عزیزم ... نمی خوابم تو تقریبا ساعت چند میایی ؟

به ۲دقیقه نکشید که ۳۱ش اومد:

عزیزم تا ۳و۴میشه . وقتی هم پیام یه راست مسرم تو حموم .

بخواب صبح زود پاشی .

من که نمیخواییدم ولی برای اینکه ول کنه نوشتم:

باشه عزیزم . موفق باشی .

میبوسمت بابای .

ودر جواب اومد:

خوب بخوابی عزیزم .

دیگه جوابی ندادم . رفتم نشستم پشت میز کامپیوترم . چند وقتی بود از کیارش خبر نداشتم . از وقتی با نیلا نامزد شده دیگه مارو ادم

حساب نمیکنه . یه اس بهش دادم که ان بشه . اونم حرف گوش کن وان شد .

یه خورده باهم حرف زدیم . حسابی از خانومش تعریف میکرد . وهی تشکر میکرد که بهم رسوندمشون واینا .

پشت سرش ملوس ان شد .

نفهمیدم چجوری ساعت شد ۳:۳۰و صدای ماشین مهرسام اومد .

سریع بدون خداحافظی از بچه ها . کامپیوتر و خاموش کردم و دویدم سمت درخروجی .

از ماشین پیاده شد همه لباساش خاکی بود .

وخستگی از قیافه اش بیداد میکرد .

رفتم کنارش با دیدن من تعجب کرد . ولی لبخندی زد . ومنم از پله ها رفتم پایین . ورفتم کنارش . دودقیقه نگاهش کردم وبعدم سریع

کیفشو گرفتم:

بیا بریم تو چرا اینقدر دیر کردی .

داشتم میرفتم که یهو دیدم رو هوا هستم:

وای مهرسام مامانت اینا خوابن ول کن بچه .

انگار دیگه خسته نبوسم رو بوسید:

نه گلم تو صدا نکنی اونا بیدار نمیشن .

من تا تو اتاقم هم برد . وبعده گذاشتم رو تخت:

عزیز دلم بگیر بخواب . خیلی خوشحال شدم که دیدمت . بتونم به بار جبران کنم محبتاتو .
خندیدم:

میتونی فردا میرم بیرون تو . بیدار بمون تا پیام .
اخمی کرد:

واسه خانوما خوب نیست تا صبح بیدار باشن .
پاشدم از روتخت . زدم رو بینیش:

واسه اقا های متاهل هم خوب نیست . خانومشون تنها بذارن برن سرکار .
اونم به دونه زد رو بینیم ورفت سمت اتاقش:

پس با چی شکم خانوم خوشکلشون وبچه های قد ونیم قدشونو پرکنن ؟
خندیدم:

کو بچه ؟

در آینده میاد . بگیر بخواب .

شبت ناز

بعدم بدون اینکه بذاره من حرف بزدم رفت بیرون .
معلوم بود بد خستست .

اله بمیرم .

الان دیگه میتونستم دست حسابی بخوابم .

بی نگرانی .

صبح با سروصدای مهرسام پاشدم:

خانومم پاشو بریم سورپرایزو ببینی .

پاشو تنبل .

پتو رو روی سرم کشیدم:

مهرسام ول کن جمعست . بذار بخوابم .

پتو رو کنار کشید:

عزیزم ... سورپرایزه پاشو .

با بی حالی از خواب نازم پاشدم:

مگه ساعت چنده ؟

خندید به ساعت دیواری اتاقم نگاه کرد:

ساعت ۴:۳۰ دقیقه است .

تو راه دستشویی وایستادم . دهنم امتر باز شده بود .

چقدر خوابیده بودم . رفتم تو دستشویی:

برو تو منم الان میام . گشمنه بگو نجمه نهارو آماده کنه .

باشه عزیزم . بیا زود .

صورتمو شستم ورفتم پایین .

بابا کنار مهرسام جلو تی وی نشسته بود:

سلام .

هر دو نگاهشونو دوختن به من . بابا زودتر گفت:

سلام به روی ماهت عزیز دل بابا .

رفتم کنارش وبوسیدمش .

میدونستم الان مهرسام میخواد خفم کنه که چرا نمیتونم اونو ببوسم .

بعدم روبه اون گفتم:

سلام ... خوبی ؟

خندید:

اره ... رو نهارتو بخور . بدو .

رفتم رتو اشپزخونه قرمه سبزی وپلومو خوردم وبعدم رفتم آماده بشم .

تو کمدمو که نجگاه کردم از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم .

خالی بود به جز یه دست مانتو شلوار سفید سیاه .

اونارو تنم کردم کفش مشک ام رو هم پاکردم .

وبعد از انداختن شال سفیدی . رفتم پایین . همه وایستاده بودند جلو درب خروجی:

چه خبره اینجا ؟

همشون باهم خندیدن:

میفهمی .

مهرسام دستمو گرفت ورفتم بیرون . ما شستیم تو ماشین خودمون ومامان بابا تو ماشین خودشون . نجمه هم گفت با تاکسی میاد .

ما زودتر رفتیم وافتادیم جلو از هیچ چیز سردرنمیاوردم .

مهرسام جلوی یه خونه بزرگ نگه داشت که البته طبقه دومش دردست ساخت بود .

مهرسام پیاده شد . ودرمن رو هم باز کرد:

بیا پایین .

بعدم سریع رفت طرف خونه . درش رو باز کرد .

حالا دوریالی ام افتاد .
 حرفای مهرسام (من همیشه میخوام خونه ام رو خودم بسازم .)
 این خونه مادوتاست .
 همه رفتیم تو . یه خونه تو مایه های خونه خودمون .
 دوطرف پله داشت .
 مهرسام میگفت پله دست راست میره سمت اتاقا .
 سمت چپ میره به خونه و حال و پذیرایی .
 ماما بابا بعد از چند ساعتی رفتند و برامون ارزوی خوشختی کردند .
 دنبال مهرسام دور خونه میدویدم . و میزدمش که چرا به من نگفته .
 بالاخره خسته شدیم و افتادیم رو مبلای قرمزی که دورتادور چیده شده بود .
 بالشتی تو بغلم گرفتم:
 مهرسام کی وقت کردی همه لباسای منم بیاری اینجا ؟
 ابرو هاشو کج و موج کرد:
 دیگه دیگه .
 حالا برو آماده شو مهمون داریم .
 تو جام سیخکی نشستم:
 مهمون ؟
 اره پاشو .
 کنجکاو نگاهش کردم:
 کیه ؟
 بلند شد رفت سمت دستشویی:
 دیگه دیگه .
 بی توجه بهش رفتم تو اتاقمون .
 من نمیدونم بدون لباس این چندروزو چطوری بگذروم ؟
 اتاقی که از رنگ قرمز و مشکی طراحی شده بود .
 تخت دونفره خوشکلی وسط اتاق بود .
 ویه خرس بزرگ که من از همون اول جاشو گذاشتم کنار تخت .
 جا واسه هانی هم داشتیم البته رو حیاط .
 هانی دویاسه روزه پیش ملوسه چون من حسابی کار داشتم .

لباسامو عوض کردم . که صدای نگ در خورده شد . ومهمونا همونایی که منتظرشون بودم از راه رسیدن .
سینا و خانومش و کوچولوشون .

کیا و نیلا .

ملوس ودوست پسر جدیدش سامان دوست مهرسام .

با خوش رویی پله هارو طر کردم و رفتم پیششون . و خوش امد گفتم .

من که هنوز درست حسابی این خونه رو نمیشناختم نمیدونستم بگم کجا بشینن . الحمدالله مهرسام میدونست و تعارف کرد برن تو پذیرایی

اوناقبول نگردن گفتن میریم تو حیاط .

منم سینی چایی رو بردم تو حیاط .

محیط صمیمی ودوستانه ای بود . حیاطمون دارای یه باغچه ی بزرگ بود .

با یه حوض بزرگ خوشکل که فواره های توش اب فشانی میکردند .

شنیدم سینا با همسرش خیلی خوب شده بودند .

ومن خدارو شکر میکردم .

کنار مهرسام نشسته بودم . وبه خونه ای که تا چند وقت دیگه قرار بود توش زندگی جدیدی رو شروع کنم نگاه میکردم . کیارش روبه من

گفت:

مبارک باشه ابجی .

نگاهش کردم:

میسی .

بعدم ملوسک گفت:

چه خبر دیگه ؟

هیشی . سلامتی .

مهرسام وبقیه خندیدند . ونیلا گفت:

این هنوزم همون دیوونه سابقه .

مهرسام نگاهی به من کرد ومنو محکم گرفت تو بغلش:

این دیوونه با تموم دیوونه بازی هاش تموم زندگی منه .

وبعد جلو همه سر منو بوسید .

سینا گیتارشو داد دست مهرسام وازش خواست برامو بزنه . مهرسام هم منو ول کرد وگیتارو چسبید .

یه نگاه به من کرد وشروع به نواختن کرد:

تصمیمو گرفتم یه عمری باتو باشم

همه باید بدونن دیوونه نگاشم

تصمیمو گرفتم به عمری مال من شی

عروس رویایی قصه خواب من شی

سپیدی رو تنت کنم سبد سبد گل بیارم

این قلبمو مهرت کنم تورو به دنیام بیارم

قشنگترین لحظه تو برای من مجسمه

وقتی که لبخند می زنی دستای تو تو دستمه

مهمون رویاهای این شبای سرد زندگیم

خوش اومدی به زندگیم خوش اومدی به زندگیم

همیشه آرزوم بوده مثل تو پیدا شه همین

خوش اومدی به زندگیم خوش اومدی به زندگیم

مهمون رویاهای این شبای سرد زندگیم

خوش اومدی به زندگیم خوش اومدی به زندگیم

همیشه آرزوم بوده مثل تو پیدا شه همین

خوش اومدی به زندگیم خوش اومدی به زندگیم

تاجی که روی سر تو نگاهو خیرش میکنه

نشونه پاکितه که دل و اسیرش می کنه

امشب به حالی تو دلم دارم دیوونم می کنه

احساس خوشبختی با تو منو آرومم می کنه

امشب به حالی تو دلم دارم دیوونم می کنه

احساس خوشبختی با تو منو آرومم می کنه

مهمون رویاهای این شبای سرد زندگیم
خوش اومدی به زندگیم خوش اومدی به زندگیم

همیشه آرزوم بوده مثل تو پیدا شه همین
خوش اومدی به زندگیم خوش اومدی به زندگیم

مهمون رویاهای این شبای سرد زندگیم
خوش اومدی به زندگیم خوش اومدی به زندگیم

همیشه آرزوم بوده مثل تو پیدا شه همین
خوش اومدی به زندگیم خوش اومدی به زندگیم

مهمون رویاهای این شبای سرد زندگیم
خوش اومدی به زندگیم خوش اومدی به زندگیم

همیشه آرزوم بوده مثل تو پیدا شه همین
خوش اومدی به زندگیم خوش اومدی، خوش اومدی، خوش اومدی به زندگیم

پایان ۱۳۹۲/۵/۲۹

انتشار : اسفند ۹۲

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member204872.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member219990.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www . 98iA . Com

